



۴

فصلنامه

آوای بوف

با آثاری از :

نادر هژبری،، قاسم قره داغی، محمود سنجری (سمک)، امیرمدیر، علی
پاشا زین الدین، حمیدرضا خاتمی، مهران قشقایی، امین احمدی افزادی،
نفس رحیمی، هدیه فروزان، نیاکان، جویان

فصلنامه آوای بوف

شماره چهارم - پاییز ۱۴۰۳ - ۲۰۲۴

مدیر مسئول:

قاسم قره داغی

سر دبیر:

نادر هژبری

تولید و نشر:

کتابخانه اینترنتی آوای بوف

با آثاری از:

نادر هژبری، قاسم قره داغی، محمود سنجری (سمک)، امیر مدیر، علی پاشا زین الدین، حمیدرضا خاتمی،
مهران قشقایی، امین احمدی افزادی، نفس رحیمی، هدیه فروزان، نیاکان، جویان

سرشناسه	: فصلنامه آوای بوف پاییز ۱۴۰۳ --
عنوان و نام پدید آورنده	: فصلنامه آوای بوف / [مجله] / مدیر مسئول: قاسم قره داغی سردبیر: نادر هژبری تولید و نشر: کتابخانه اینترنتی آوای بوف
مشخصات نشر	: دانمارک: نشر آوای بوف ۱۴۰۳،
مشخصات ظاهری	: ۲۳۰ ص.؛.
	: نشر اینترنتی:
شماره ثبت:	۹۷۸۸۷۹۴۲۹۵۹۸۷

کلیه حقوق محفوظ است. باز نشر به هر شکل، با ذکر منبع بلامانع است.

جهت هماهنگی برای استفاده به هر شکل و نحو (تکثیر، انتشار و ترجمه و هرگونه استفاده‌ی دیگر) لطفاً به ایمیل زیر پیام ارسال کنید:

لینک دسترسی آنلاین به کتاب: www.AVAYEBUF.COM AVAYE.BUF@gmail.com

فهرست

مقدمه	۶
ماتریالیسم دیالکتیک: (نادر هژبری)	۸
شیعیگری، اسطوره‌ی منجی خواهی، انقیاد و انتظار بی‌پایان (قاسم قره داغی).....	۱۸
اختلاف ایران و آمریکا و اسرائیل بر سر چیست ؟ (علی پاشا زین الدین)	۲۲
راننده اسنپسی: (محمود سنجری:سمک)	۴۰
سوگواری برای یک گربه (امیر مدیر)	۵۰
فرار از گوادِر : حمیدرضا خاتمی	۵۳
تازیانه های وجدان: علی زین الدین	۸۰
به تعداد انسانها، خدا وجود دارد؛ خدای واحدی که متکثر است :مهران قشقایی	۱۰۱
نوار شطرنجی: (امین احمدی افزادی)	۱۱۱
تکان دهنده: (هدیه فروزان)	۱۲۵
مادرانه: (نفس رحیمی)	۱۹۵
گونه در حال انقراض: (حمیدرضا خاتمی)	۲۰۲
سروده ۱: (نیاکان)	۲۰۳
سروده ۲: (نیاکان)	۲۰۴
سروده ۳: (نیاکان)	۲۰۵
سروده ۴: (نیاکان)	۲۰۶

۲۰۷.....	سروده ۵: (نیاکان)
۲۰۸.....	سروده ۶: (نیاکان)
۲۰۹.....	سروده ۷: (نیاکان)
۲۱۱.....	سروده ۸: (نیاکان)
۲۱۳.....	شیعه: مهران قشقایی
۲۱۶.....	انقلاب اسلامی: (مهران قشقایی)
۲۲۰.....	دو سروده: (جویان)
۲۲۶.....	فهرست کتاب های منتشر شده توسط انتشارات آوای بوف - پاییز ۱۴۰۳

در این روزگار تاریک که کتاب و اندیشه آزاد در سایه حکومت استبداد ایران از انتشار محروم شده‌اند، فصلنامه آوای بوف مأمونی برای صداهایی است که خاموشی را بر نمی‌تابند. این فصلنامه نه تنها مجموعه‌ای از آثار نویسندگانی است که تریبونی در ایران ندارند، بلکه سنگری برای حفظ و پاسداری از آزادی اندیشه، آگاهی‌بخشی و حقیقت‌جویی است.

ما، در آوای بوف، بر این باوریم که قدرت قلم، شکوه تفکر و آزادی بیان سلاحی ماندگار در برابر ظلم و استبداد است. این صفحات حاصل تلاشی مشترک از سوی انسان‌هایی است که حقیقت را فریاد می‌زنند، هرچند تریبونی برای بیان آن نداشته باشند. هدف ما، در مقام مبارزان علیه سانسور و تحریف، روشن کردن مسیر آگاهی برای جامعه‌ای است که در بند است.

در این فصلنامه، داستان‌ها و مقالاتی منتشر می‌شوند که از دل مبارزات روزانه، از اعماق رنج‌های اجتماعی و از اوج آرزوهای انسانی برخاسته‌اند. آوای بوف برای هر خواننده‌ای، نه فقط مجموعه‌ای از متن‌ها، بلکه دعوتی است برای همدلی، مقاومت، و ساختن آینده‌ای بهتر برای ایران و جهان.

ما دست در دست نویسندگان و اندیشمندان آزاده، این پرچم را برافراشته‌ایم تا صدای آنان که در سکوت فرورفته‌اند، پژواک یابد. این راه، گرچه دشوار و پر پیچ‌وخم است، اما با حمایت شما خوانندگان و همراهان فرهیخته، روشن و استوار خواهد بود.

بیایید با هم، بار دیگر قدرت قلم را به اهتزاز درآوریم و این پیام را به جهانیان برسانیم که آزادی بیان، حقی نیست که از انسان سلب شود، بلکه جوهری است که هیچ مستبدی نمی‌تواند آن را به خاموشی کشاند.

با احترام،

قاسم قره‌داغی

ماتریالیسم دیالکتیک: (نادر هژبری)

پیش از ورود به مقوله ماتریالیسم، لازم است بطور خلاصه، اشاره ای به ایده آلیسم بشود تا واگرایی آن با ماتریالیسم، در بخش های بعدی، روشنتر گردد.

ایده آلیسم:

یکی از عمده ترین واگرایی بین ایده آلیسم و ماتریالیسم، مقوله روح و روان و شعور در مفهوم کلی است.

ایده آلیسم، را می توان در شکل عام، بدو بخش تقسیم نمود. یکی ایده آلیسم عینی و دیگری، ایده آلیسم ذهنی.

در ایده الیسم ذهنی (مانند تفکرات برکلی)، وجود جهان خارج و مادی، خارج از حیطه ذهن انسانی، میسر نیست. هواداران ایده آلیسم ذهنی، باور دارند که آنچه واقعی است، شعور و ذهن انسان است و جهان خارج، تنها در محدوده حس آن و ذهنست انسان، عینیت پیدا می کند و در خارج از محدوده ذهن، دارای وجود مستقل نیست. " جهان هستی، تنها در آگاهی و در محسوسات و ذهن بشر، وجود دارد."

در ایده دالیسم عینی، مانند باور های افلاطونی، هگلی و غیره، شعور و اندیشه، عینیت دارد. این دیدگاه، بر این باور است که جهان واقعی، نتیجه تکامل عقل و شعور است که از " ایده " یا مرکزیت خود، خارج شده و در جهان مادی قرا گرفته و به تبع، با رشد آن، می تواند به اصل خود بازگردد (سیر نزولی و سیر صعودی). در اصل، جهان مادی، نتیجه یک شعور برتر است و از آنجایی که شعور، عینیت دارد، بروزات آن نیز که جهان مادی است، به تبع عینیت خارجی پیدا می کند.

در هر شکلی از ایده آلیسم، که مذاهب نیز از همان تیره اند، روح، جدا از ماده و مقدم بر ماده است. این اصل، وجه مشترک همه باور های ایده آلیستی است. در تصوّف، روح، صادره پیش از ماده است و در مرحله بالاتر قرار دارد. در ادیان ابراهیمی، "خدا" جهان و ماده را بر پایه تصمیم خود، در زمان مشخصی، آفرید. این وجه مشترک خلقت جهان، در ادیان غیر ابراهیمی مانند باور های زرتشتی نیز دیده می شود.

دیالکتیک:

دیالکتیک، منطق پویاست. هر سیستمی، ذاتاً تضادمند است. هر سیستمی، دارای مجموعه از اضداد است و این اضداد، در نوعی تعامل و وحدت با یکدیگر بسر می برند. تحرکات سیستم چه در شکل برونی یا درونی، ریشه در این اضداد در هم تنیده و ساختاری خود دارد. پرسش این است که آیا این تضادمندی، دارای ساختاری ساده و خطی است یا پیچیده، با وجوه مختلف؟ تعداد این تضاد ها، ثابت است یا متغیر؟ و روند کنش و واکنش این تضادمندی در سیستم بر چه روالی است؟

پاسخ به این پرسش ساده نیست. شکل تضاد های سیستم، در روند ایجاد، رشد، بلوغ سیستم و دوران زندگی پدیده و سیستم، ثابت نمی مانند. اما هر سیستم، دارای یک زوج تضاد اصلی است که یا همزادند و یا در روند، یکی در درون دیگری زاییده می شود (مادر و دختر).

در کنار تضاد های اصلی، تضاد های مقطعی و فرعی بوجود می آیند و در طی روند و زندگی سیستم، می توانند نابود شوند، اما تضاد های اصلی، تنها با نابودی سیستم به نفع تضاد دختر از بین می رود تا یا سیستم دیگری، تولد یابد یا بنابودی سیستم بینجامد.

برای روشن شدن این مقوله، نمونه ای بیان می گردد. اصل حیات، نمونه خوبی برای درک این تضادمندی یک سیستم بسته است. اگر یک سلول ساده در نظر گرفته شود، این سلول، دارای یک هسته است و یک غشاء خارجی. بین هسته و غشاء، مایعی قرار دارد و غشاء، دارای پُرز هایی است که اکسیژن و مواد لازم دیگر برای ادامه حیات، از طریق آنها، وارد سلول می شوند و ضایعات ناشی از ساخت و سوز، از آنها خارج می گردد. بین مرکز و غشاء، اختلاف پتانسیلی الکتریکی وجود دارد که باعث حرکت مواد لازم و ضایعات به داخل و خارج سلول می باشد. تضاد اصلی این سلول، را می توان تضاد بین بقا و مرگ دانست. از زمانی که سلول تشکیل می گردد، روند مرگ در آن ایجاد می شود. هر چه سلول، به تلاشش برای ادامه حیات ادامه دهد، مثل یک موتور ساده، آنتروپی درون سلول، زیادتر می گردد و درجه بینظمی در آن رشد می کند. با رشد آنتروپی، تضاد مرگ، که زمانی بخش ضعیف سلول است، رشد می نماید تا زمانی که نبرد این دو تضاد، به نفع بی نظمی، تمام می شود و سلول، نابود می گردد. همین روند در مورد کل سیستم بدن آدمی نیز صادق است. مثال دیگر، جامعه فئودالی است. در یک جامعه فئودالی، شیوه غالب تولیدی، بر اساس روابط ارباب و رعیتی است و متکی بر تولید از زمین در اشکال کشاورزی و دامداری. برای کشت، وسائل لازم است مثل خیش، یوغ، میخ و وسائل فلزی و صنایع ساده دیگر. در ابتدا، تضاد، تضاد بین نیروی کار رعیت در کار کشت و برداشت سهم ارباب بر اساس روابط تعریف شده بین آنهاست. کشاورز، دارای زمین نیست و ارباب صاحب زمین است. وسائل کار، در بخش از رعیت است و دانه، از ارباب. اما در طی صد ها سال در این شیوه تولید، کارگاه های ساده وسائل تولیدی در شهر ها، رشد می کنند و تضاد جدیدی ایجاد می گردد. با ایجاد تولیدات کارگاهی و رشد آنها، زمینه برای انتقال، معاوضه، مواد خام، و غیره، لازم می شود. اما شیوه ارباب و رعیتی ی زمین-محور، شیوه غالب است و دارای محدودیت های خاص خود می باشد. برای ایجاد مسیر های تجاری، دولتی لازم است که بتواند آن را انجام دهد. زمین باید در اختیار جاده های عمومی قرار گیرد. معادن باید مورد بهره برداری های

جدید برای تولید مواد خام لازم برای توسعه آن کارگاه های تولیدی جدید، گردند. در این زمان، تضاد جدیدی، در بطن آن جامعه، زائیده شده که زمانی، در خدمت آن سیستم پیشین بود اما با گذر زمان، به رقابت با آن سیستم برخاسته و زمینه های لازم جدیدی را می طلبد. اما سیستم پیشین، توانایی پاسخگویی را ندارد. این تضاد، به تضاد اصلی تبدیل می گردد. هر چه رشد کارگاه های تولیدی، بیشتر می شود، تضاد منافع قشر نوپای خواستار روابط جدید، بیشتر در تقابل با منافع رژیم برخاسته از روابط فئودالی، قرار می گیرد. رژیم فئودالی، یک رژیم بسته است. اما طبقه نوخاسته، برای رشد خود، برای ایجاد سیستمی که بتواند از آن حمایت کند، احتیاج به روابط و سیستم حاکمیت جدیدی دارد. در این راه، باید بتواند حرف خود را بزند و تبلیغ خود را انجام دهد. آزادی بیان، خواست آن می شود. در روند رشد، زمانی خواهد رسید که یکی از این دو تضاد، باید به نفع دیگری از بین برود و تاریخ اجتماعات، نشان می دهد که شیوه تولیدی برتر جدید، پیروز است.

تضادمندی هر سیستمی را می توان بشکل علمی مورد بررسی قرار داد و با درک بخش ها، و اجزای آن، روابط بین بخش ها و اجزا و روند تغییرات و رشد آنها، به تضاد های موجود و تضاد های جدید، پی برد و مسیر روند را حدس زد. هر چه این بررسی، دقیقتر باشد و جامع تر، خروجی بررسی، به واقعیت آنچه که باید اتفاق بیفتد، نزدیکتر خواهد بود.

هر چند پایه گذار روش دیالکتیکی، هگل ایده آلیست بود و او، آن را در امور ذهنی و معنوی، بکار می برد، اما مارکس و انگلس، دو جوان هگلی، با درک دیالکتیک، راه دیگری را پیش گرفتند و آن را با ماتریالیسم مکانیکی فوئرباخ، که دارای نواقص زیادی بود، در هم آمیختند.

نکته ای که باید به آن توجه داشت این است که در باور مارکس، صرف بکارگیری دیالکتیک در بررسی یک پدیده، خروجی محتوم و از پیش تعیین شده ای را در بر نمی گیرد. پیش زمینه پدیده،

تضاد های درونی و روند تضاد های اصلی و مسیری که پدیده و سیستم، در آن در حال گذار است، تنها، تعیین کننده خروجی است.

ماتریالیسم کهن

پیش از اینکه به ماتریالیسم و ماتریالیسم دیالکتیک پردازیم، لازم است به گوشه ای از تلاش اندیشمندان برای درک جهان و هستی، در دوره باستان پردازیم تا زمینه فکری آن، بهتر درک شود.

اندیشمندان یونانی، شاید از اولین کسانی باشند که در این زمینه، تلاش کرده اند.

لوسیپوس، از جزیره میلئوس، یکی از بنیانگذاران مکتب اتم گرایان است که با همکاری دموکریت، این نظریه را گسترش داد. بنا بر باور اتم گرایان، ماده از اجزای بسیار ریزی بنام اتم تشکیل گردیده. اتم، خود تقسیم پذیر نیست و با احساس، درک نمی شوند (قابل لمس نیستند).

اتم ها، در اندازه و شکل، با هم تفاوت دارند اما در سختی و نفوذ ناپذیری، یکسانند. آنها در تعداد بی نهایت اند و در خلاء حرکت می کنند.

نظریات لوسیپوس، توسط دموکریت از اهالی آبدرا، بسط داده شد. در باره نظریه امپیدکلس که باور داشت که تاثیرات و احساس، از اجسام متشعشع می شوند و به قوای احساسی ما برخورد می کنند تا درک شوند را به تشعشع اتم ها پیوند داد که از اجسام جدا می گردند و در برخورد با حواس پنجگانه، قابل درک می شوند. رسیدن این اتم ها، به چشم (در مورد دیدن) به فاصله بستگی دارند. آنها در هوا، جذب می شوند و بهمین خاطر، اجسام دور، سخت تر دیده می شوند. او باور داشت که احساس شی، خود شی نیست و تصویری از یک عینیت خارجی است.

با احساس و تصاویر ذهنی از عینت های بیرونی، زمینه شناخت آماده می شود. شناخت، بوسیله ارتباط و ذراتی که از جسم جدا می شوند، حاصل می گردد. در باره تمدن، می گوید، تمدن، از احتیاج، ناشی می شود و هنر تقلید از طبیعت است. آواز خواندن را از پرندگان می آموزد و بندبازی را از عنکبوت. در زمینه دولت باور دارد که انسانها، باید امور دولت را بیشتر از هر چیزی دیگر، مدّ نظر قرار دهند و دقت کنند که آیا دولت بخوبی سازماندهی شده است یا نه.

در اینجا، به تعریف و بازگشایی مفهوم و روش دیالکتیک می پردازیم تا بعداً، مفهوم ماتریالیسم دیالکتیک بدرستی، درک شود.

ماتریالیسم نو

در قرن هژدهم، فوئر باخ، بر علیه باور های ایده آلیستی هگل شورید و به بسط ماتریالیسم پرداخت. او، وجود خدا را رد کرد و تنها عینیت را، ماده دانست که ابدی و ازلی است. نه خالق دارد و نه تنظیم کننده ای.

در باور فوئر باخ، واقعیت جهان، مستقل از ذهن است. شی، عینیت (اوبژکتیو) است و واقعیت جهان محسوس بصورت " تامل یا اندیشه "، بصورت ذهنی، درک می شود و نه بصورت فعالیت محسوس بشری.

این دید ماتریالیستی، باور دارد که " شی " یا آن واقعیت عینی خارج از ذهن، تنها از طریق " تامل یا غور "، درک و شناخته می شود. و نه توسط فعالیت محسوس (حسیت) پراتیک (عمل) انسانی. در این دید، درک جهان، ایستاست. این درک، عینیت را به ذهنیت، تبدیل می کند.

در این دید، ذهن در برابر عین، فکر و تجسس می کند و سپس، ذهن به مفاهیم تئوریک و انتزاعی، دست می یابد.

با درک تئوریک، انسان، به تعبیر جهان روی می آورد.

پرسش این است که تفاوت های بین ماتریالیسم فوئرباخ و ماتریالیسم دیالکتیک در کجاست و چرا، درک این تفاوت ها، لازم است؟

در ماتریالیسم، " ماده " بر " روح و روان " تقدّم دارد. در باور های ایده آلیستی، رشد و تکامل اجتماع، و انسان (در حوزه اندیشه و نه جسمانی)، نتیجه تحرکات و نیروهای معنوی است و این نتیجه تقدّم روح بر ماده، معنویات بر مادیات می شود

ماتریالیسم، رشد و تکامل اجتماعی انسان را نتیجه " شعور " می داند که خود، نتیجه تحولات ماده است. روح، بالاترین فرآورده ماده می باشد.

در ماتریالیسم، معرفت و آگاهی انسان، بازتاب یک هستی خارج از ذهنیت اوست که موجودیتی قائم به خود دارد، و رای اینکه انسان باشد یا که نباشد. آن موجودیت خارجی که مادی است و در حال رشد و تکامل است. این معرفت چه در رابطه با هستی مادی پدیده است یا هستی جوامع و برهه های تاریخی آن.

عمل انسانی، با هدف تغییر طبیعت و اجتماع پیرامون خود شکل گرفته است. در این مورد، فلسفه، پایه تئوریک و نظری و ابزار فکری او برای این عمل است.

"عمل" مبنای " وحدت انسان و طبیعت "، " وحدت عین و ذهن " می شود و این فلسفه " تغییر و تحوّل " است

حال باید پرسید، تمایزات ماتریالیسم دیالکتیک با ماتریالیسم سنتی و ایستا و ایده آلیسم چیست.

یک: گفته شد که در ماتریالیسم ایستا، شی از طریق تامل و غور، از عینیت به ذهنیت تبدیل و شناخته می شود و نه از مسیر فعالیت های محسوس (حسّیت) و پراتیک بشری.

در ماتریالیسم ایستا، ذهن در برابر عین، تجسس می کند و سپس به مفاهیم تئوریک و نظری، دست می یابد. در پی این درک، ذهنیت، به تغییر جهان روی می آورد.

در ماتریالیسم دیالکتیک، آگاهی انسان، در اثر عمل او حاصل می گردد به این شکل که شناخت، در عمل انسان در برابر طبیعت، بدست می آید و شکل پویا و دینامیک دارد.

دو: آیا اندیشه بشری، حقیقتی عینی است یا نه. به بیانی دیگر، آیا ذهن بر عین تقدّم دارد یا عین بر ذهن پیشی دارد؟

ماتریالیسم دیالکتیک، بر تقدّم عین بر ذهن، باور دارد. هیچ مقوله ای مطلق نیست و همه پدیده ها، نسبی می باشند. خود حقیقت، نیز نسبی است و بستگی به پراتیک انسانی دارد.

سه: در ماتریالیسم ایستا، تغییرات انسان، از مسیر تغییر شرایط آموزش و پرورش، انجام پذیر می گردد. در این باور، عینیت مقدّم بر ذهنیت است اما این عینیت، انسان است.

در ماتریالیسم دیالکتیک، در رابطه با پراتیک اجتماعی انسانی است که آن عینیت، تغییر می یابد و ذهنیت تغییر پیدا می کند و تنها آنگاه است که ذهنیت بر عینیت، می تواند اثر گذار گردد تا دور تکاملی ادامه پیدا کند.

چهار: در ماتریالیسم ایستا، جهان دو نوع است. یکی دینی و دیگری، واقعی. دنیای دینی، دنیای تصوّر است. دنیای واقعی، آن جهان واقعی خارج از ذهن است.

فؤرباخ، تلاش می کند که جهان دینی را در جهان واقعی، حل نموده و آنرا از بین ببرد.

ماتریالیسم دیالکتیک مارکس می گوید که این دو جهان، قابل ادغام در یکدیگر نیستند و نمیتوان یکی را در دیگری حل نمود. تنها در پراتیک اجتماعی و رشد انسانی در عمل، می تواند این کار انجام

گیرد و این یک روند تاریخی است. هر پدیده ای که خارج از پراتیک انسانی قرار گیرد، غیر قابل حل می شود.

پنج: ماتریالیسم سنتی باور دارد که ذات یا جوهر انسان، در جوهر مذهب ادغام گشته، زیرا که انسان بخاطر فقر، مجبور به خلق نیرویی ماوراء طبیعه (خدا) می شود و برای حل مشکلات خود، به آن متوسل می گردد. در اصل، خلق خدا، ناشی از خودبیگانگی انسان است. به گفته دیگر، این ذات، همسان در همه انسانهاست.

فوترباخ می گوید " انسان در درون خود، بخاطر از خود بیگانه شدن، در پی پرکردن خلاء درونی است و این خلاء را با موجودی که خود خلق می کند (خدا)، پر می کند.

ماتریالیسم دیالکتیک می گوید: ذات بشر، یک پدیده انتزاعی نیست. این ذات، ذاتی یکسان در مورد همه انسان ها نیست چرا که این ذات، مجموعه ای از روابط اجتماعی است که در پراتیک زندگی انسان در جامعه و پیرامون او بوجود می آید و متأثر از اجتماع است. این جوهر، در روابط افراد با یکدیگر و جامعه بوجود می آید و شکل می گیرد. هر چند که ناآگاهی انسان در برابر طبیعت، به خلق خدا می انجامد ولی ذات، یکسان نیست و به شرایط بستگی دارد. خلق خدا، ناشی از " از خود بیگانگی انسان نیست".

در ماتریالیسم دیالکتیک، خدایی که انسان به آن می رسد، ناشی از یک امر درونی و ذاتی انسان نیست. این خدا، این روح دینی، خود نتیجه عملکرد انسان در جامعه و نتیجه مناسبات بین انسانهاست و نه نتیجه چیزی در خود.

در باور فوترباخ، روحیه دینی، نتیجه خرد درونی انسان است

مارکس می گوید، روحیه دینی، نتیجه خرد فردی نیست و نتیجه کنش و واکنش های افراد در روابط اجتماعی است.

شش: همه فیلسوفان قدیم، چه ایده الیست و یا ماتریالیست سنتی، در صدد تفسیر جهان بوده اند. تغییر جهان از طریق "نقد" جهان و درک و تفسیر آن، انجام می شود.

ماتریالیسم دیالکتیک، تغییر جهان را "تنها در عمل و پراتیک اجتماعی انسان" می بیند. درک و تفسیر جهان و هستی، تنها در پراتیک می تواند حاصل شود و تنها با پراتیک است که تغییر، بدست می آید.

در اصل، "اندیشه محض" وجود ندارد. اندیشه، نتیجه پراتیک انسان است و به تبع، تنها با حرکت اجتماعی، اندیشه ایجاد و تغییر می کند.

شیعگری، اسطورهی منجی‌خواهی، انقیاد و انتظار بی‌پایان (قاسم قره داغی)

کاوش در تاریخ ادیان، نشان می‌دهد که مذهب همیشه، ابزاری برای تسلط بر ذهن‌ها و مهار زندگی انسان بوده است. در این میان، مذهب شیعه در فرهنگ ایرانی، نقشی فراتر از یک ایدئولوژی مذهبی ایفا می‌کند. این مذهب، با تکیه بر اسطوره‌سازی، گسترش خرافات، و ترویج فرهنگ انتظار و منجی‌خواهی، نه تنها فرد را از عقلانیت و خردگرایی دور کرده، بلکه او را به ابزاری برای تقویت نهادهای قدرت تبدیل نموده است.

یکی از بنیادین‌ترین مفاهیم در مذهب شیعه، باور به ظهور منجی، یعنی امام دوازدهم، است. این باور، که در قلب الهیات شیعه جای دارد، انسان ایرانی را به انتظار برای فرد یا نیرویی معجزه‌آسا سوق می‌دهد که قرار است تمامی مشکلات او را حل کند و عدالت را برقرار سازد.

این ایده، نه تنها فرد را از مسئولیت‌پذیری در قبال زندگی خود دور می‌کند، بلکه او را به موجودی منفعل، رام و فرمان‌بردار تبدیل می‌نماید که چشم به راه منجی دوخته و از تلاش برای تغییر شرایط خود دست‌برمی‌دارد. انتظار ظهور، از کودکی در ذهن ایرانی نهادینه شده و با داستان‌ها، مراسم، و باورهای تغذیه می‌شود که به جای ترغیب به عمل، او را در چرخه‌ای از امید و ناامیدی نگه می‌دارند. فرهنگ منجی‌خواهی، تنها به سطح فردی محدود نمی‌شود. در سطح اجتماعی نیز، این باور به تداوم استبداد و انقیاد کمک کرده است. جامعه‌ای که به منجی باور دارد، به جای تلاش برای اصلاح نهادهای خود، همواره منتظر قدرتی از بیرون می‌ماند که او را از ظلم و فساد نجات دهد. این انفعال تاریخی، یکی از عوامل اصلی رکود اجتماعی و سیاسی در ایران بوده است.

خرافات مذهبی: نابودی خرد و آزادی

یکی از ویژگی‌های برجسته مذهب شیعه، گسترش خرافاتی است که فرد را از عقلانیت دور کرده و به تسلیم در برابر قدرت مذهبی وادار می‌کند.

از شفا گرفتن با تربت کربلا گرفته تا دخیل بستن بر ضریح امامزادگان، انسان را به پذیرش اموری وادار می‌کند که در تضاد آشکار با منطق و دانش علمی هستند. این خرافات، نه تنها روان فرد را به اسارت می‌کشند، بلکه جامعه را نیز از مسیر پیشرفت باز می‌دارند. جامعه‌ای که وقت و انرژی خود را صرف عزاداری‌های بی‌پایان و تکرار خرافات مذهبی می‌کند، نمی‌تواند خلاق، نوآور و پیشرو باشد. در چنین فضایی، خردگرایی و اندیشه انتقادی به عنوان تهدیدی علیه نظم موجود تلقی شده و به شدت سرکوب می‌شود.

مذهب شیعه و کنترل بدن: از پوشش تا رختخواب

مذهب، با وضع قوانین سختگیرانه در مورد پوشش، روابط زناشویی، و حتی افکار جنسی، تلاش می‌کند تا فرد را از طبیعی‌ترین نیازها و تمایلات انسانی‌اش شرمسار سازد. انسان شیعه‌زاده، از کودکی می‌آموزد که بدن او مظهر گناه است و باید دائماً آن را پنهان و سرکوب کند. این رویکرد، نه تنها او را با بدن خود بیگانه می‌سازد، بلکه زمینه‌ساز مشکلات روانی عمیقی نظیر اضطراب، احساس گناه مزمن، و حتی افسردگی می‌گردد.

پیامدهای روانی و اجتماعی انقیاد مذهبی

سیطره مذهب شیعه بر زندگی انسان ایرانی پیامدهای روانی و اجتماعی ویرانگری به همراه داشته است. مذهب شیعه، با ترویج فرهنگ تسلیم، انسان ایرانی را از ایستادگی در برابر ظلم و تلاش برای تغییر بازداشته و او را به پذیرش منفعلانه شرایط و توکل به نیروهای ماورایی عادت داده است. محدودیت‌های مذهبی نیز به‌طور مستقیم خلاقیت و نوآوری را سرکوب کرده و جامعه را از پیشرفت بازداشته‌اند. علاوه بر این، تقسیم‌بندی مردم به «خودی» و «غیرخودی» بر اساس باورهای مذهبی، تفرقه و بی‌اعتمادی اجتماعی را تقویت کرده و انسجام مردم را از بین برده است.

مذهب به‌مثابه پان‌اپتیکون ذهن

میشل فوکو، در تبیین مفهوم "پان‌اپتیکون"، سازوکاری را شرح می‌دهد که در آن نظارت دائمی، حتی در غیاب ناظر، به ابزار انضباطی تبدیل می‌شود. مذهب نیز در بسیاری از نظام‌های دینی، نقش چنین پان‌اپتیکونی را ایفا می‌کند. با القای این ایده که نیرویی ماورایی بر همه اعمال، افکار و حتی نیت‌های انسان نظارت دارد، فرد به حالتی می‌رسد که خود را همواره تحت کنترل می‌بیند. این نظارت، اگرچه در ظاهر برای حفظ اخلاق و معنویت طراحی شده است، در عمل به ابزاری برای مهار آزادی فردی و خاموش کردن صدای درونی انسان تبدیل می‌شود. افراد دیگر نه بر اساس خواست و آگاهی خود، بلکه به دلیل ترس از عقوبت یا اشتیاق به پاداش‌های اخروی رفتار می‌کنند. بدین ترتیب، انسان از مقام یک موجود آزاد و خلاق، به ماشینی برای اجرای دستورات تبدیل می‌شود.

راه رهایی: بازگشت به خرد و آزادگی

برای رهایی از این انقیاد تاریخی، انسان ایرانی باید به خردگرایی بازگردد و شجاعت اندیشیدن و نقد را دوباره بیاموزد. جایگزینی آموزش‌های مذهبی با برنامه‌های آموزشی مبتنی بر علم و خرد، نخستین گام برای بازسازی جامعه‌ای آزاد و پیشرو است. تشویق فرهنگ نقد و پرسشگری نیز می‌تواند پایه‌های نظام‌های خرافاتی را متزلزل کرده و راه را برای اندیشه آزاد باز کند. در نهایت، جدایی کامل دین از سیاست، اصلی‌ترین شرط برای بازگشت آزادی‌های فردی و اجتماعی است، زیرا تنها در چنین فضایی می‌توان جامعه‌ای آزاد، خردگرا، و انسانی را بنا کرد. مذهب شیعه، با تکیه بر اسطوره منجی‌خواهی، گسترش خرافات، و کنترل همه‌جانبه، به ابزاری برای انقیاد انسان ایرانی تبدیل شده است. در چنین شرایطی انسان ایرانی، با بازگشت به خرد و رهایی از زنجیرهای مذهبی، می‌تواند آینده‌ای بسازد که در آن آزادگی، خردگرایی، و انسانیت جایگزین خرافات و تسلیم شوند. این، نه تنها یک ضرورت فردی، بلکه یک وظیفه تاریخی، جغرافیایی است.

اختلاف ایران و آمریکا و اسرائیل بر سر چیست ؟ (علی پاشا زین الدین)

ریشه اصلی اختلاف میان ایران و آمریکا علاوه بر طرح ریزی و اجرای کودتای ۲۸ مرداد بر علیه حکومت ملی دکتر مصدق به حدود سه سال قبل از انقلاب ضد سلطنتی ایران (سال ۱۳۵۷ شمسی ۱۹۷۹ میلادی) بر میگردد . اقتصاددانان غربی به ویژه آمریکایی غرب را با یک بحران اقتصادی_ فراگیر و بنیان کن مواجه میدیدند ، آنها پولهای هنگفتی بابت بهای انرژی پرداخته بودند که کوه ، کوه دلار در خزانه و حساب کشورهای نفت فروش انباشته بود ، هر یک از برگه های دلار حکم چکی به تاریخ روز داشت و فاجعه این بود که روزی فرا برسد و این چکها (پول فیات و بدون پشتوانه که تنها دولت آمریکا اعتبار آنها را تضمین کرده است) وصول نشوند و این یعنی بی ارزش شدن دلار و ورشکستگی اقتصادی ، و از میان رفتن اعتبار دولت آمریکا ، دو راه پیش روی اقتصاد دانان غربی بود که بر این بحران غلبه کنند:

یک: دلارهایی که بابت نفت پرداخته بودند را پس بگیرند

دو: زمانی طولانی دیگر هیچ پولی بابت بهای نفت نپردازند

از اخباری که بعدها فاش شد مشخص شد که غرب در صدد راه اندازی جنگی بزرگ میان ایران و عراق بر آمد تا با فروش سلاح اندوخته های ارزی این دو کشور را از چنگشان درآورد شاه فقید ایران با خریدهای میلیارد دلاری سلاح ها را خریداری کرد و بجز درگیریهای پراکنده و محدود کار اختلافات ارضی و مرزی ایران و عراق با توافقنامه الجزایر خاتمه پذیرفت . حدود دو و نیم سال پیش از سال ۵۷ به شاه ایران پیشنهاد کردند که تابع نرخ گذاریهای " اپک " نباشد و نفت را به قیمتی که آمریکا تعیین می

کند بفروشد ، قیمت پیشنهادی آمریکاییها خیلی بیشتر از بهای تمام شده تولید نبود و در حقیقت باید بطور

مجانای نفت در اختیار غرب قرار میگرفت ، اما شاه ایران زیر بار این پیشنهاد نرفت و گفت : من این خیانت را در حق ملت نمیکنم . لذا در همان مجلس به او گفته شد پس باید تو نباشی ! پروژه حذف شاه

ایران کمتر از سه سال طول کشید و داستانش معروف تر از آنست که نیاز به نگارشش باشد . غرب نیاز

به نیروی تهدید آمیزی در منطقه خاورمیانه داشت که چون شمشیر داموکلس مدام اعراب بویژه کشورهای

نفت خیز و نفت فروش عرب را در وحشت دائمی نگهدارد و آنان را وادار کند تا برای دفاع از خود سلاح

بخرند کشور قلبی اسرائیل به همین منظور تاسیس شد و مامور این کار بود تا با غصب سرزمینهای اعراب و سرکوب و کشتار ساکنین آن پیوسته تنور منازعات را داغ نگه دارد . تاسیس اسرائیل با جنگ و

تجاوز و کشتار و اخراج مردم بومی فلسطین آغاز شد و با جنگ و تجاوز هم تا کنون تداوم یافته است ،

پروژه تسلیم و هماهنگ سازی اعراب نفت فروش و به رسمیت شناسی رسمی و دوفاکتوی (غیر رسمی)

آن یکروزه اتفاق نیفتاد و در ابتدا بسیاری از آنها بنا به سنن ملی و انگیزه های دینی دست به اتفاق و اتحاد

و جهاد زدند ، اما اسرائیل که مجهز به مدرن ترین سلاح های روز غربی بود و ابزارهای جاسوسی غرب

هرگونه تحرک و آرایش نظامی اعراب را به اسرائیل گزارش می دادند سبب شد تا اسرائیل در جنگی

برق

آسا که بنام جنگ شش روزه معروف شد ارتشهای هفت کشور عربی را شکست دهد ، البته اتفاق و

اتحاد

این کشورها تنها در حرف و رجز خوانی های حماسی بود و در عمل تنها ارتشهای مصر و سوریه و

اردن با اسرائیل درگیر شدند و ارتشهای عراق و عربستان و تونس و مراکش و لیبی و کویت و الجزایر

و

سودان که همزمان به اسرائیل اعلان جنگ داده بودند ، حتی به جبهه نرسیدند و کلوخی را هم

بطرف

:اسرائیل پرتاب نکردند. کمیت نیروها و نتایج جنگ شش روزه به نقل از ویکی پدیا

:قوای اسرائیل "

۵۰ /سرباز ۰۰۰

(۲۶۴ /)سرباز ذخیره ۰۰۰

هواپیمای نظامی ۳۰۰

تانک ۸۰۰

:قوای اعراب

۲۸۰ /سرباز ۰۰۰

(۱۵۰ /)سرباز مصری ۰۰۰

۷۵ /سرباز سوریه ۰۰۰

۵۵ /)سرباز اردن ۰۰۰

هواپیمای نظامی ۹۵۷

۲ . / تانک ۵۰۴

تلفات و ضایعات اسرائیل

جان باخته ۷۷۹

۲ / زخمی ۵۶۳

اسیر ۱۵

نابودی ۴۶ هواپیما

تلفات اعراب

۲۱ / جان باخته ۰۰۰

۴۵ / زخمی ۰۰۰

۶ / اسیر ۰۰۰

نابودی بیش از ۴۴۲ هواپیما

و به غنیمت درآمدن صدها تانک

این جنگ با حمله هوایی ناگهانی اسرائیل به پایگاه های هوایی مصر در ۵ ژوئن ۱۹۶۷ آغاز شد و

اسرائیل طی ۶ روز موفق شد تا نوار غزه و صحرای سینا را از کنترل مصر ، شرق اورشلیم و کرانه

باختری رود اردن را از کنترل اردن و بلندی های جولان را از کنترل سوریه خارج کند . کشورهای

عربی همچون عراق، عربستان سعودی، تونس، سودان، مراکش، الجزایر، لیبی و کویت نیز به اسرائیل

اعلام " جنگ داده و با اعزام نیروهای کمکی به یاری اردن، مصر و سوریه شتافتند

(مطالب داخل گیومه به نقل از ویکی پدیا)

با آنکه پس از جنگ شش روزه کار به آتش بس کشید ، اما اسرائیل که مجهز به بهترین سلاحهای

غربی

بود چون پایگاه و پادگان غرب بطور دائمی کشورهای فوق را در ترس و وحشت نگهداشت . از آنجا که

عدم کارآیی ادوات جنگی ساخت شوروی در مقابله با اسرائیل به اثبات رسیده بود ، اعراب دست به خریدهای کلان و گزاف از غرب بویژه آمریکا زدند . بدیهیست که آمریکا هرگز سلاحی به اعراب نفروخت که بتوانند با آن اسرائیل را به چالش بکشند ، هر گاه اعراب فراموش میکردند که سلاح های مدرن و گرانبها بخرند ، اسرائیل با قصابی و کشتار فلسطینیان یا تجاوز به لبنان ، سقلمه ای درد آور به

آنان میزد و یاد آوری میکرد که هنگام دوشیدنشان فرا رسیده است ! اسرائیل هیچ مرزی را برای خود به

رسمیت نمی شناخت و نمیشناسد و آنطور که در اعترافات رهبران آن مشخصو معروف شده از نیل تا فرات را سرزمینی میداند که حق شرعی و قانونی و باستانی اوست و فی المثل اگر در شهری قدیمی که در یک یا دو هزار سال پیش در میان جمعیت یکصد هزار خانواریش که دارای املاک و زمین و ریشه و تاریخ بوده اند تنها چهار خانوار یهودی زیسته باشند و با دوره گردی و خرده فروشی و رنگرزی و نزول خواری و خرید و فروش عتیقه جات روزگار گذرانده باشند ، اسرائیل آنجا را ملک خود میداند و ادعا میکند که دیگران با ستمگری از آنها غصب کرده اند!

بنابراین این شهرهایی چون مکه و مدینه و بغداد و.. که قبل از اسلام چند خانواده پراکنده یهودی داشته اند

پس از ظهور اسلام بیشترشان مسلمان شده و برخی هم در اتحاد با مشرکان و بت پرستان با مسلمانان در

جنگ کشته شده و بعضی از آنان هم از آن شهرها کوچ کرده اند ، را ملک اجدادی و باستانی قوم یهود

تلقی میکند و نقشه مورد قبول اسرائیل شامل چندین کشور و صدها شهر میشود! تصرف اراضی

مورد

ادعای اسرائیل یعنی بوجود آوردن امپراطوری قوم یهود! (اسرائیل اجازه نمیدهد که هیچ کشوری در

این

.) منطقه چنان پیشرفت کند که از اسرائیل پیشی بگیرد ، یا حتی به پایه و مایه آن برسد

در سمت و سوی دیگر ماجرا ایران قرار دارد و زمانیکه قوم یهود اسیر و ذلیل و در حال بردگی و

اسارت

در اردوگاههای بابل زندانی و به بردگی کشیده شده بودند و با جدایی زن و مردشان از هم در

معرضنسل

کشی و محو نژادی قرار داشتند ایران اولین و بزرگترین دولت شاهنشاهی (امپراطوری) تاریخ را

بوجود آورده و در اوج قدرت خودش بود و با نجات قوم اسیر بنی اسرائیل و نگارش اولین کلمات

اعلامیه

ای که امروز بسیار تکمیل تر شده و جهانیان آنرا بنام " اعلامیه جهانی حقوق بشر " میناسند ، عالی

ترین

نمود فرهنگی و ارزش معنوی و نژادی خود را نشان داد و با ممنوع کردن بردگی و تحمیل دین و

فرهنگ

و زبان بر اقلیتهای قومی نشان داد که چه در درون دارد و حامل چه ارزشهای انسانی است . کوروش

کبیر یهودیان را آزاد کرد و آزاد گذاشت تا به هر جا که میخواهند بروند ، برخی از آنان همراه با

لشکریان

کوروش به پارس آمدند و در سرزمینی که هرگز به ننگ برده داری و بت پرستی آلوده نشده بود ، به

تدریج ثروتمند شدند و در دربار ایران هم دارای مقام و موقعیت شدند . یهودیان افسانه ای در تورات

دارند که آن را بهانه دشمنی با ایرانیان و نجات بخش های آریایی خود کرده اند ! و این افسانه همانقدر

معتبر و درست است که جملات آغازین تورات و خلقت هستی در شش هزار سال پیش از نگارش آن افسانه ! توسط خدایی که گاهی با یکی از انبیاء بنی اسرائیل کُشتی میگیرد و توسط نبی مرسل خود هم به

زمین زده میشود و تا چند امتیاز نمی دهد فاتح دلاور یهودی اجازه نمیدهد که خدا از خاک برخیزد ! طبق

آن حقیقت؟! توراتی خشایار شاه وزیر اعظمی بنام هامان داشته و چون یهودیان در دربار نفوذ کرده اند

هامان حسودی میکند و فرمان قتل عام یهودیان را از خشایار شاه میگیرد ، اما خشایار شاه معشوقه ای

بسیار زیبا هم بنام استر (آستر) داشته که توسط عمویش مردخای در سر راه و معرضدید خشایار شاه

قرار میگیرد و خشایار شاه هم از شدت محرومیت جنسی ، یک دل نه ، صد دل عاشق او میشود و استر به

سوگلی حرم تبدیل میشود ، در ضمن مرتب خبرهای اندرونی دربار را به مردخای میرساند و مردخای بدین ترتیب از صدور فرمان کشتار یهودیان آگاه میشود و بعد مردخای تدابیری بخرج میدهد که قضیه

کاملاً بر عکس میشود و اینبار مردخای فرمان قتل عام هامان و دار و دسته اش را از خشایار شاه میگیرد

بعد یهودیان با هم متحد میشوند و هامن و هامانیان را بقتل میرسانند ، صرفنظر از اینکه چندین

ایراد

منطقی به این افسانه وارد است و در تاریخ هیچ مورخ معتبری نیامده است که اصولاً خشایارشا زن

یا

معشوقه ای بنام استر داشته است و اساساً داشتن معشوقه در میان هخامنشیان و سایر سلسله های

پادشاهی

ایران مرسوم نبوده است ، هنوز هم یهودیان هر سال چنین روز فرخنده ای را به عنوان عید پوریم و

پیروزی یهودیان بر آریائیان جشن میگیرند

درستی و مستند بودن افسانه دشمنی یهودیان با اعراب هم دست کمی از افسانه استر و مردخای

ندارد

مطابق روایت افسانه سازان یهود حضرت ابراهیم دارای یک زن عقدی بنام ساره یا سارا و یک کنیز

بنام

هاجر بوده است ، اسحاق از شکم سارا و خانم زاده و اسماعیل از شکم هاجر و کنیز زاده بوده است .

قوم

بنی اسرائیل همگی فرزندان اسحاق و خانم زاده تشریف دارند و اعراب نگویند بخت هم کلهم اجمعین

از

نسل اسماعیل و کنیز زاده محسوب میشوند ! کاشتن دولتی جعلی بنام اسرائیل برای غرب چندین

منظوره

است ، اولاً کشورهای اروپایی از نژاد یهود بیزارند و در کارنامه و تاریخ آنان نمونه های فراوانی از

یهود آزاری و یهود کشی یافت میشود ، (در جریان اشغال لهستان توسط آلمان در روزهای آغازین

جنگ

جهانی دوم ، طوری لهستانیها به یهودیان حمله ور شدند که یهودیهای لهستان به آلمانیها پناه بردند
!! (بنا

بر این یک منظور از تاسیس اسرائیل برای پاکسازی کشورهایشان از یهودیان است .) در نمایشنامه
تاجر

ونیزی اثر ویلیام شکسپیر نکات فراوانی برای آموختن است . بسیار مشهور و معروف است که رومیان
پس از گرویدن به مسیحیت و رسمی شدن آیین مسیح در امپراطوری روم ، دست به یهودی کشی و
یهودی

آزاری زدند زیرا بنا به آیاتی از کتاب عهد جدید (اناجیل اربعه) یهودیان را قاتل مسیح می دانستند
لذا

قوانین ویژه ای برای محدود کردن کار و فعالیت و سکونت آنان تصویب کرده بودند که از هر جهت
تبعیضآمیز و غیر انسانی است . خود شکسپیر هم طوری نمایشنامه را نوشته است که خواننده کتاب و
بیننده تئاتر از یهودیان نفرت پیدا کند و کینه بدل بگیرد و اگر در پایان داستان با ترفندی به ظاهر
قانونی

پول و اموال یهودی داستان " شایلاک " مالیده و حتی اصل مالش هم به او بر نمیگردد و عملی ضد
انسانی و ناعادلانه صورت میگیرد خواننده و بیننده فریب این ترفند ادبی _ هنری را می خورد و از
این

ستم عریان خوشحال میشود ! (ثانیاً متفکران غربی یهودیان را به منطقه ای فرستاده اند که تمام
مردم

کشورهای اطراف نظر مثبتی به آنها نداشته و آنان را دشمن کیش و آیین خود میدانند .) عجیب
است که

یهودیان با همه عقل و درایت مثال زدنی ای که دارند چطور فریب خورده و وارد این میدان مین شده اند؟

ثالثاً تاسیس اسرائیل و مشخصنمودن حد و مرز اسرائیل سبب می‌گردد که این منطقه هرگز روی صلح و

آرامش را به خود نبیند و ضمن آنکه بازار پر رونقی برای فروش اسلحه و مهمات بوجود بیاید ، کشورهای نفت خیز و نفت فروش منطقه هم در ترس و وحشت دائمی بسر ببرند و قیمت نفت و گاز را

غرب تعیین کند .) هر گاه انبارهای نفت آمریکا خالی میشود فرمان اضافه تولید و سقوط قیمتها تا حد

هزینه تولید و حتی تا حد قیمت منفی صادر میشود و اعراب نفت فروش باید بابت تخلیه نفتشان در انبارهای غرب پول هم بدهند ! و هر گاه منابع شرکتهای نفتی سرشار از نفت شد آنگاه فرمان کاهش تولید

از عرش اعلای نیویورک و واشنگتن شرف صدور مییابد و ناگهان قیمت نفت به صورت انفجاری بالا میرود و ده برابر و بیست برابر می شود ! اینجاست که دلالهای نفتی (هفت خواهران نفتی معروف) سود

اصلی حاصل از این نوسانهای مصنوعی را به جیب میزنند ! و این داستان چون چرخه ای صنعتی مدام

تکرار میشود و سبب وارد آمدن خسارات هنگفت به سایر فروشندگان و مصرف کنندگان نفت می شود.

ریشه اصلی اختلاف عربستان با ایران و عراق که در دوران صدام به جنگی خونین منجر شد ، و روابط سرد روسیه و ونزوئلا با عربستان و کویت و امارات و..... در همین است ! (غریبها نه دوست اسرائیلند

و نه دوست مسلمانان ، آنها فقط به دنبال کسب منافع حداکثری خود هستند و دارند با این دو کارت بازی

میکنند و چون صاحبان کازینوها و طراحان ماشین های قمار همیشه خود برنده نهایی اند ! تا کنون اسرائیل ناظر و عامل تهدیدی بوده است که میزان پیشرفتهای علمی و صنعتی و اقتصادی کشورهای خاورمیانه را کنترل میکرد و اجازه نمیداد که هیچ کشوری در هیچ زمینه ای به استقلال و برتری بر اسرائیل برسد ! خروج ایران از زیر سلطه غرب و ورودش به حیطه هایی که برای مسلمانان و تولید کنندگان نفت ممنوع و عبور از خط قرمزهای غرب محسوب می شود اسرائیل را به صورت دشمنی در

آورده است که به هر بهایی که میتواند مانع استقلال علمی و پیشرفت ایرانیان بشود ، در ضمن همانطور

که شیخ سعدی فرموده است : " ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند . " در خاورمیانه جای کافی برای دو امپراطوری نیست و خواه ناخواه این دو امپراطوری در حال تاسیس در یک یا چند نقطه با هم اصطکاک پیدا میکنند ، کما اینکه کرده اند

امپراطوری مورد نظر اسرائیل ، در اصل کابوس هولناکی است که با کشتن و از میان بردن ملت های منطقه

قرار است صورت بگیرد و بطور کامل وابسته به شدت خشونت و سخت افزار و اخراج مردم از خانه و کاشانه و غصب سرزمینهای آنها و بکارگیری آلات قتاله کشتار جمعی و محو ملت های منطقه است ، اما

امپراطوری رویایی ایران با اتحاد و همدلی و هم آیینی و دفع شرّ از کل ملت های منطقه و کسب استقلال از

قدرتهای سلطه گر محقق می شود و بیشتر اتکایش به قدرت نرم یعنی دین و مذهب و ایدئولوژی و

باورهای مشترک و بکارگیری فرهنگ و معنویات و کتاب و حفظ حریم انسانها و حرمت نفوس و

نگاهی

انسانی و برابر به تمام انسانهای بومی و ساکن منطقه ، محقق میشود . در طول سالهای پیش از

انقلاب

اسلامی چنین قدرت نرمی وجود داشت اما به قدری ضعیف بود که نمود چندانی نداشت . (جوانان

نسبتاً

زیادی به صورت داوطلبانه وارد اردوگاههای فلسطین و لبنان میشدند و ضمن فراگیری آموزشهای

جنگی

و چریکی از مردم فلسطین و لبنان دفاع می کردند و برخی از آنها هم شهید شدند . (با وقوع و

پیروزی

انقلاب ضد سلطنتی این قدرت نرم بسرعت رشد کرد و تا هم اکنون مدام در حال پیشروی و نفوذ

بوده و

برای تحقق آرمانی مشترک مذاهب مختلف اسلامی را به دور یک پرچم گرد آورده است ، اما چون به

حد

کفایت و قابل رقابت قدرت سخت نداشت در عمل کار چندانی از پیش نمیبرد . اما اکنون زمینه های

ایجاد

قدرت سخت هم فراهم شده و این قدرت سخت در موارد بسیاری هم ارزش و برتری عملیاتی خود را

به

اثبات رسانده است ، اینست که مللی که زمانی از اتباع امپراطوری های باستانی ایران بوده اند را نیز

امیدوار کرده است . در پایان بد نیست یادی کنیم از یکی از یادداشتهای مرحوم سید حسن تقی زاده

از

احساس مردم عادی و عامی قفقاز نسبت به مرکز امپراطوری ایکه زمانی سرزمینشان جزئی از آن

بوده

است.

سید حسن تقی زاده از رجال معروف و تاثیر گذار دوران پهلوی و چند دوره رئیس مجلس سنا بود ،

او که

ابتدا به امر و اجبار پدر آخوند شده بود ،سرانجام آن لباس منحوس را در آورد و به یادگیری زبان

فرانسه

و علوم جدید پرداخت ،به همین علت و علل سیاسی دربدریهای زیادی کشید از جمله مدتها در قفقاز

نیمه

:آواره بود . او در خاطراتش نوشته که

روزی هنگام غروب گذارم به روستایی افتاد و در قهوه خانه محقرش در حال استراحت بودم که پنج

—

شش پیرمرد بالای هفتاد سال سن ، که تقریباً سر تا پایشان گل آلود بود از سر مزارع و باغهای خود

بازگشتند ،از آنها پرسیدم چکار کرده اید که اینطور گل آلود شده اید ؟ گفتند درخت گردو

میکاشتیم

گفتم : گردو بسیار دیر ثمر میدهد و عمر هیچکدامتان کفاف نمی دهد تا گردو بچینید ، چرا به

خودتان این

همه زحمت می دهید ؟ یکی از آنها گفت : درخت گردو را با این آرزو می کاریم که تنه اش بزرگ

شود و

باز اینجا جزء ملک ایران شود و مامور مالیات ایران بیاید و ما را به تنه آن درختها ببندد و شلاق بزند

و با

زبان فارسی بگوید : پدر سوخته ها باید مالیات این سالهایی که از ایران جدا شده اید را یکجا بدهید !

و ما

هم با زبان محلی التماس کنیم و بگوییم : به پیر، به پیغمبر نداریم روسها هیچی برایمان باقی نگذاشتند ! و

!! آن مامور مالیات باز هم بر سر و صورتمان بزند و فحشمان بدهد

هنوز هم مردم سرزمین هایی که از ایران جدا شده اند با شنیدن نام ایران بغض میکنند و اشک میریزند

این سرزمین اهورایی و تمدن و فرهنگش ارزشمندتر از آنست که میپنداریم ، بکوشیم تا آنچه از نیاکان

مانده حفظ شود و اگر توانستیم چیزی بر آنها بیفزاییم

اما اختلافات اصلی ایران و آمریکا چندان ریشه دار نیست ، ورود عملی سیاستمداران و سرمایه گذاران

آمریکا مدتی پس از پایان جنگ جهانی دوم صورت گرفت، مرحوم دکتر محمد مصدق که در جریان ملی

کردن صنایع و منابع نفت ایران با تحریم خرید نفت ایران توسط بریتانیای آنروز دچار مشکلات زیادی

شده بود و چشم امید مردم کشوری به عظمت ایران به او دوخته شده بود ، برای یافتن مشتری شخصاً به

آمریکاییها مراجعه کرد ، اما آمریکاییها معامله کردن با چنان مرد فرزانه و مردم و میهن دوستی را که تنها بفکر استقلال و منافع ملی مردمش بود بسود خود ندانستند . (درست به خاطرمانده که آیزنهاور یا

مقام بلندپایه دیگر آمریکایی در یادداشت‌هایش دکتر مصدق را ساده لوح خوانده است ! زیرا او از

مناسبات

میان قدرتهای بزرگ اطلاع نداشت و نمی دانست که خریداران نفت چون مشتریان عادی یک کالای مشخص نیستند و جهان را میان خود تقسیم کرده و تنها به صرف ارزان بودن وارد حوزه های نفوذ همدیگر نمیشوند ! (آمریکاییها کوتاه زمانی بعد با راه اندازی شرکت سهامی " سیا " و اینتلیجنس سرویس و دربار سلطنتی ایران و ارتش شاهنشاهی وابسته و ساخته و پرداخته دست خودشان دست به

کودتای ننگین و خونی زدن و حکومت ملی دکتر محمد مصدق را سرنگون و شخص او را سه سال زندانی و سپس تا پایان عمر تبعید کردند ، یارانش را هم یا کشتند یا به تبعیدگاه خارک فرستادند تا در آنجا با زجر و شکنجه بمیرند و یا در زندانهای قرون وسطایی مانده از دوران قجرها پوساندند . بطوریکه حتی

به زبان آوردن نام دکتر مصدق هم جرم و جنایت تلقی ، و کیفر داده میشد . بدین سان ورود آمریکاییها به زور و با کودتا صورت گرفت و از آن پس با تاسیس لژهای فراماسونری و

نفوذ در تمام ارکان مملکت اختیار ایران را در دست گرفتند ! و در تعیین نخست وزیر و وزراء و وکلاء ید طولائی پیدا کردند و این نفوذ و قدرت را تا پیروزی انقلاب ضد سلطنتی ایران حفظ و ایران را به کاباره و کازینو و عشرتکده خود تبدیل کردند . تنها برای تعلیم ارتش دویست و پنجاه هزار نفری ایران

قریب شصت و پنج هزار مستشار با گرفتن حقوقهای گزاف میلیارد دلاری از دولت ایران وارد ارتش شاهنشاهی ایران کرده و عملاً طوری اختیار ارتش را بدست گرفتند که به عنوان مثال در یک مورد ، بدون آنکه زحمت پرسش یا کسب اجازه از فرمانده کل قوا ، یعنی شخصپادشاه ایران را بخود بدهند

گران‌بها ترین جنگنده بمب افکنهای خریداری شده از خودشان را با خلبانان ایرانی برای کشتار و بمباران

مردم ویتنام اعزام کردند . رفتار آمریکاییها بحدی متفرعانه بود که گویی ایران یکی از مستعمره های آنانست . در مبادلات اقتصادی هم بگونه ای سرمایه گذاری کردند که ایران هرگز نتواند دارای صنایع و

تکنولوژی مستقلی بشود تا مدام وابسته به آنان بماند و چنان الیگارشیها و انحصاراتی پدید آوردند که هر

قسمت از اقتصاد پولساز و سود آفرین ایران بدست وابستگان به خودشان بیفتد ، در این نوع روابط ایران

همیشه کشوری مصرف کننده و نوکر آنها میماند و آنان همیشه بر کل حیات اقتصادی ایران سلطه داشتند.

وقوع انقلاب و اخراج مستشاران آمریکایی و ماجرای گروگانگیری سبب شد تا آمریکاییها فردی عظمت

طلب و خودشیفته و مجنون بنام صدام حسین را به قدرت برسانند و او را طوری ساپورت اطلاعاتی و تسلیحاتی و مالی کنند که بفکر فتح یک هفته ای ایران و سخنرانی در میدان آزادی تهران بیفتد و در آشفته

ترین اوضاع پس از انقلاب به تجاوز به ایران واداشتند، و بدین ترتیب جنگی فرسایشی و طولانی را به ایران تحمیل کردند . پس از هجوم اولیه ارتش بعث و بمباران فرودگاهها و پادگانهای ایران ، جیمی کارتر

رئیس جمهور وقت آمریکا نیشخند بلب اظهار داشت : ایرانیها یاد میگیرند از این پس درست حرف بزنند!

معنای کنایی حرفش این بود که ما صدام و ارتش بعث عراق را به تجاوز به ایران وادار کرده ایم و
طوری با دست او مجازات و تنبیه تان میکنیم که همه عزادار شوید و جرات نکنید بر علیه آمریکا
شعار

بدهید یا اقدامی نکنید! ایران همزمان دچار محاصره اقتصادی و تحریم تسلیحاتی و تجاوز خارجی
شده

بود بسیاری از داراییهایش بلوکه شده و به پول و پس انداز خود هم دسترسی نداشت! پس از آنکه
دفاع

دلور مردان ایران آغاز شد و اندوخته های صدام در جبهه ها به دود و خاکستر تبدیل شد، با یک
چراغ

سبز آمریکا سیل دلارهای عربستان و کویت هم وارد حسابهای دولت عراق میشد و بجز بمب اتم
حتی

بمبهای شیمیایی را هم به او دادند تا بر سر مردم ایران بریزد، آواکسهای عربستان و ماهواره های
آمریکا

هم هر نوع تحرک نیروهای ایران را بطور روزانه به اطلاع دولت عراق می رساندند، جنگ شهرها
امنیت و آرامش را از مردم و شهروندان عادی گرفت و جنگ نفتکشها آن اندک درآمد حاصل از
صادرات

دولت ایران را هم خشکاند، با اینهمه ایرانیان تنها با تکیه بر دلاوری و غیرت ملی خود پس از مدت
کوتاهی چنان ارتش بعث را در تنگنا انداختند که عنصر مجنون و جنگ طلبی چون صدام تا پایان
جنگ

هر روز تقاضای صلح و آتش بس میکرد، اما هرگاه پیشروی نیروهای ایران بحدی میرسید که کار
جنگ

را یکسره کند ، آمریکا جبهه ای فرعی و کاذب در خلیج فارس می گشود و بخش عمده نیروهای

مسلح

ایران را از جبهه غرب به جبهه کاذب جنوب میکشاند و ارتش بعث را از شکست حتمی و نهای نجات میداد . چنین رفتار ظالمانه ای در ادامه به درگیری عملی با نیروی دریایی ایران و غرق چند رزمناو و

شهادت تعدادی از مدافعان ایرانی و حتی شلیک به هواپیمای مسافربری و قتل عام کلیه سرنشینان

آن منجر

شد و سبب گردید که قلوب داغدار و عزادار ایرانیان بیش از پیش از چنین خصم ناجوانمرد و

جهانخواری

متنفر شود . از طرف دیگر امپریالیسم آمریکا خود را تنها امپراطور مطلق جهانی میداند و با سرمایه

های

عظیمی که در اختیار دارد کشورهای بسیاری را به زیر سلطه مطلق خود کشیده و هر رقیبی را وادار

به

شکست یا به عقب نشینی واداشته است ، لذا هر قدرت نوظهوری که بخواهد عرضاندام کند ، خواه

چین ،

روسیه ، ژاپن یا ایران باشد را بطور بالقوه دشمن و رقیب خود تلقی میکند و در اینجا نفوذ و قدرت

نوظهور ایران را بر نمی تابد و ایران را با آنکه چون چین و روسیه هم دارای قدرت هسته ای و اتمی

نیست دشمنی خطرناکتر از آنها میداند

اینجاست که چرخ دنده های سه قدرت مدعی امپراطوری در خاورمیانه با هم درگیر شده اند

راننده اسنپسی: (محمود سنجری:سمک)

بعد سی و یک سال کار ، گفتند باید بروی ، گفتم هنوز جوانم ، در غرب سن بازنشستگی ۶۵ سال است ، گفتند غربزده هم هستی پس زودتر گورت را گم کن ، من هم به همراه چهارصد و پنجاه نفر دیگر رفتیم ، سنواتمان را نصف سال گذشته دادند ، در صورتیکه اجناس دو الی سه برابر شده بود، تازه آن هم نه یکجا.

از چهارصد و پنجاه نفر بزور سی چهل نفری آمدند برای اعتراض ، بقیه کجا بودند ؟ مثل همه مردم ایران ، ایستادند که کسی یا دیگری برایشان درست کنند ، همکارها آی فحش دادن ، آی فحش دادن ، البته خیلی یواش ، که گربه شاخشان نزند ، در فحش به مرحله استاد بزرگی رسیدیم ، برای صحت حرفم از فوتبالیست معروف (لیونل مسی) پرسید ، جام جهانی دوهزار و چهارده ، بعد هم گروهی ایران و آرژانتین ، ارسال بیش از چهل هزار فحش به مسی ، قبلا هم در یک اقدام تمرینی ، هزاران فحش به یک والیبالیست ایتالیایی داده بودیم ، که تمرینی بود برای مسابقه فحش به مسی ، اینکه مسی پیش خودش چه فکر کرده ؟ نمی دانم ، ولی حتما خیلی تعجب کرده که میلیونها نفر پیام دادند و خواستار هم خوابگی با مادر و خواهرش و یا زنش شدند ، در آخر فقط یک پیام داد ، برای ایرانیها خیلی متاسفم ، کاش می شد از خجالت مُرد .

یک سؤال از خدا ، خدایا ، موقع خلقت ما ایرانیها ، خواست کجا بوده ؟ مطمئنم خواست پرت بوده ؟ یا دستت خورده به چیزی ؟ یا خواستی کلکسیونی از رفتارهای بد مردمان دنیا را یکجا درست کنی ؟ کفر گفتم ؟ ببخشید .

به سی چهل نفرمان گفتند ساکت ، به خاطر سنتان باتوم نمی زنیم ، دفعه بعد بیایید باتوم را می زنیم ، محکم هم می زنیم و شاید حتی باتوم را جایی هم فرستادیم ، خودتان می دانید کجا ، ما هم توان باتوم نداشتیم ، نه بالایش را و نه پایینش را ، پس مدل گوسفندی سرمان را پایین انداختیم و رفتیم .

وقتی بازنشسته میشوی دو راه داری ، خانه نشینی پیش همسر و شستن ظرف و جارو برقی و خرید و دعوا ، که قسمت خوب ماجراست ، چون نشاندهنده اینست که مشکل مالی نداری ، راه دوم کار کردن دوباره ، خوب بعد چند ماه خانه نشینی ، اولین مشکل خودش را نشان داد ، مشکل مالی ، به شستن ظرف و خرید و دعوا نرسید .

بهترین کار برای بازنشسته در ایران؟ رانندگی در اسنپسی، چون اکثر کارها کساد است.

اسنپسی چیه؟ راننده اسنپ و تپسی.

ثبت نام راننده اسنپ هشت میلیون و تپسی سه میلیون، تشویقی، ثبت نام هم رایگان، لاستیک و روغن دولتی هم.

در تپسی هم ثبت نام کن، هرگاه اسنپ مسافر نداشت برو تپسی، هم منطقی است هم رایگان، برای ما ایرانیها رایگان بودنش از منطقی بودنش هم مهمتر است، دقت کنید، رایگان! مجانی! مفت! ببین چه آهنگ دلنشینی دارد، رایگان، مجانی، مفت، مثلی است که می گوید، مفت باشد، باشد، خودتان جای نقطه چین هر چه خواستید بگذارید.

مواد لازم برای رانندگی در اسنپسی، یک فروند پراید، (دوگانه سوزش بهتره)، یک خلبان بازنشسته یا آدم بیکار و آسمانی بی انتها و سیاه و سروته، (آسفالت خراب خیابانها)، پس؟ همه چیزم تکمیل بود.

خلاصه شدم راننده اسنپسی.

اسنپ را باز کردم، دیلینگ دولونگ، راه دور، اصلا، دیلینگ دولونگ، حومه شهر، فعلا نه، دیلینگ دولونگ، سی و هفت هزار تومان، سه دقیقه تا مسافر، گرفتم، اولین مسافر، خدا کند آشنا نباشد، پیچ اول، دوم، ...، ششم و رسیدم، آشنا نبود، یک خانم جوان، با بوی ادکلنی بسیار خوب، چرا بوی خوش برای زن حرام است؟ چرا زن در ایران ...؟ هییسسس، سؤال ممنوع، سلام، پیچ اول، دوم و، سکوت، آخر هم خداحافظ، پول هم مجازی، دومی و سومی، بعداز ظهر دو الی سه تا.

فردا هم همینطور، تا رسیدن به مسافر شش دقیقه، چهار دقیقه، یک دقیقه، گرفتم، تعجب مسافر از این همه سرعت، در ایران سرعت زیاد فقط در خیابانها و جاده ها مجاز است، در علم و فناوری، در پیشرفت، در کارهایمان، تصمیماتمان، در اقتصاد، پیرو همان سنت دیرینه هستیم، عجله کار شیطان است.

فردا رفتم تپسی، پنج دقیقه تا مسافر، چهار دقیقه، گرفتم، خانم و آقای مسن، پرداخت آنلاین، پیچ اول، دوم، ...، پیچ چندم؟ فکر کنم چهل تایی بود.

یک ماه، دیلینگ دولونگ، شش دقیقه، چهار دقیقه، دو دقیقه تا مسافر، تهرانپارس، دماوند، شهریار، هشتگرد، فردیس کرج، حصارک بالا، عظیمیه، بازار، باغستان، ونک، افسریه، گلشهر.

مسافردختری جوان ، گزاشتم اجرا ، امروز دادگاه دارم ، آره توقیف اموال گرفتم ، مادرش اول تهدید می کرد ، الان التماس می کنه ، صدایش را تغییر می دهد ، میگه حسرت همه چیز به دلم ماند تا توانستم این خانه را برای پسرم بخرم ، گفتم پسرم آلاخون والاخون مستاجری نباشه ، هر روز اثاثش روی کولش نباشد ، این خانه و آن خانه ، به من چه ، حقمه ، چی ؟ صد و چهارده تا ، حمید میگه اگر مهرت را می خواهی طلاق ، منم گفتم زندگیم را دوست دارم ، شوهرم را هم دوست دارم ، بچه ام را هم دوست دارم ، طلاق هم نمی خواهم ، فقط مهریه که حقم است را می خواهم ، ولی حمید میگه اگر مهرت را می خواهی ، طلاق ، میگم ما بچه داریم ، نمی خواهم بچه امان بشه بچه طلاق ، آره ، مهشید هم می گفت ، می گفت ول کن بابا ، مهرت را بگیر و مثل ستاره ، آزاد آزاد ، بدون سرخر ، سرخر را یواش میگه ، ستاره را می شناسی ؟ آره آره ، سالی دو سه مرتبه میره خارج ، استانبول ، آنتالیا ، دبی ، خیلی از دبی تعریف می کنه ، میگه تو فرودگاه دبی عربی ولم نمی کرد ، (بازم یواش میگه) ، می گفت التماس میکرد بمان همینجا ، آره ، خداییش خیلی خوشگله ، اونروز که دیدیش بدون آرایش بود ، آرایش می کنه هوووووف چی میشه ، رسیدم ، دادگاه خانواده ، پیاده شد ، پر از آدم .

آقا میشه سیگار بکشیم ؟ میشه یک کم تندتر برید ؟ از این خیابان نرید ، از بعدی برید ، نزدیکتره ، این پیچ را دور بزن ، خلافه ، آقا همه میروند ، مسیر همیشگیمه ، دو خلاف ، راه نزدیکتر شده ، فقط خدا کنه جریمه نشوم .

مسیر آبیّه ، جلوتر زرد میشه و نزدیک هفت تیر قرمز و قرمز تیره ، یعنی ترافیک سنگین ، کلاچ ، دنده ، ترمز ، کلاچ ، دنده ، ترمز ، زانوی چپم از کلاچ سفت درد گرفته ، تنم از گرما بوی عرق گرفته ، خدایا این تابستان و گرما کی تمام میشه ؟

وسط های مهر ماهه ، صبح کمی هوا خنکه ، سوار میشه ، موهایش سفیده ، ولی صورتش زیاد پیر نیست ، سوار که میشه بوی سیگار می خوره تو صورتم ، راننده اتوبوسه ، موبایلش زنگ میخوره ، کمی لهجه داره ، برای کی می خواهی ؟ ساعت نه و نیم شب ؟ با دو تا تماس جورش میکنه ، ساعت نه باید آنجا باشی ، دیر نری ها ، دم ترمینال پیاده میشه ، ده هزار تومان اضافه تر میده ، راننده های بیابان ، زحمتکش و دست و دلباز .

حدودا بیست و پنج ساله است ، درشت هیکل و خوش تیپ ، عجب ادکلن خوشبویی ! راه تقریبا طولانی است ، نصف راه که میرویم هوا تاریک میشه و ترافیک ، میگه آقا رانندگی خیلی سخته ، چهار دفعه نشستم پشت ماشین ، هر چهار دفعه تصادف کردم ، خوب آرامتر برو ، آرام میرم ، به

ترافیک میرسم دست و پام را گم می کنم و تصادف می کنم ، گواهینامه ؟ دارم ، نزدیک مقصد میگه دوازده میلیون می گیرم ، چهار میلیونش میره برای تراپیست ، تراپیست ؟ فقط حرف میزنیم ، همین ، سرچ کردم ، تقریبا مشاور اختلالات روانی ، حالا فهمیدم چرا نمی تواند رانندگی کند .

مرکز شهر ، مرد و زنی مسن ، زن از روی ویلچر به زور سوار ماشین می شود ، نه میلیون و پانصد می گیرم ، الان برای یک عکس چهار میلیون دادم ، می خندد ، مصداق کارم از گریه گذشته است ، به خود می خندمه ، منزلشان داخل یک کوچه تنگه ، پیاده که میشه پنج تا اسکناس هزار تومانی بیشتر میده ، زیاده ، خودم خواستم بدهم ، چقدر با کرامت .

دو نفرند ، سوار که میشوند ، یک نفرشان بوی تند سیگار می دهد ، جوری که انگار سرت را کردی داخل جا سیگاری ، دم یک کارخانه ساخت بتون پیاده میشوند ، شش ماهه که حقوق نگرفتیم ، شش ماه بدون حقوق ؟ خدایا ، مگه میشه ؟ فکر می کنم اگر من شش ماه حقوق نگیرم چی میشه ؟ فکرشم اذیتم می کنه ، وقتی پیاده میشوند ، تمام شیشه ها را می کشم پایین ، تا یک ساعت ماشین بوی سیگار می دهد .

آقا ما چهار نفریم ، افغانیند ، بدنشان بو می دهد ، از یک ساختمان در حال ساخت به ساختمان دیگری در حال ساخت ، در حال ساخت که حمام ندارد ، کشورشان داشت سامان می گرفت ، ما بدوبدو رفتیم پول و اسلحه دادیم طالبان سنی دشمن شیعه ، گفتیم دوستیم ، مثلا ، ولی حتما در دشمنی با تکنولوژی و رفاه دوست دوستیم ، کی اینها بزنند به تیپ هم ، خدا می داند.

افغانستان ، سوریه ، عراق ، فلسطین ، یمن ، خواستم بگم خاور میانه ، دیدم تو دنیا تپه سالم نگذاشتیم ، هر کی با ما دوسته ، حتما بیچاره است ، خدایا بخشش .

کشوری ویران ، بدون آب ، بدون هوا ، بدون آینده ، بدون ، فاجعه بارتر ، بدون شادی ، بدون لبخند و بدون امید برای نسل آینده بجا گذاشتیم ، نسل آینده بخشش .

خاور میانه یعنی جنگ ، تصور خاورمیانه بدون جنگ ، جرمه ، این نقطه دنیا ، جنگ بوده ، هست و خواهد بود ، خاور میانه بدون جنگ ، مثل این می ماند که خورشید از غرب طلوع کنه و در شرق غروب ، نشدنی ، سیاسی شد ، خدا بخیر کنه.

مسافرها ، سلام ، خسته نباشید و خداحافظ .

حرفهای قشنگ ، امیدوار کننده ، انرژی بخش یادمان رفته ، فقط حرف جنگ ، مملکت داغان ، فقر ، خارج خوب و ایران بد ، مسئولین دزد و ، حرف زدن یعنی ناامیدی بیشتر ، یعنی انرژی منفی ، پس درود بر سکوت ، یا همان لالمانی ، یا همان خفقان .

از جنوب به مرکز ، پر پیچ و خم و کمی طولانی ، چهره اش نشان می دهد افغانی است ، زنی شاید چهل پنجاه ساله ، کمی که می روم ، موبایلش زنگ می خورد ، بعد سلام و رحیمه جان کجایی ؟ می زند زیر گریه ، یک هفته ازت بی خبرم ، کمی صحبت می کند ، گریه امانش نمی دهد ، خانه زنگ می زنم ، ببخشید آقا ، اشکال نداره ، فضولی ، چی شده ؟ انگار از خدا می خواست حرف بزند ، دوست دوران بچگیم را از ایران اخراج کردند ، برایم از خواهر نزدیکتره ، بیچاره از بچگی شانس نداشت ، پدر متعصب ، نگذاشت درس بخواند ، می گفت می خواهی با سواد شوی نامه پراکنی کنی و آبرویمان را ببری ؟ وقتی کتابهای مدرسه ام را نشانش می دادم بغض می کرد ، چقدر با حسرت نگاه می کرد ، مداد را بهش می دادم می گفتم مثل من بکش ، یکروز برادرش دید ، پدرش چنان کتکی بهش زد که تا چند روز نمی توانست راه برود ، سیزده سالش نشده بود شوهرش دادند ، با شوهرش آمد ایران ، آمریکاییها که آمدند برگشت افغانستان ، ایران آرایشگری یاد گرفته بود ، تو کابل آرایشگاه زد ، کارش خوب بود و گرفت ، خارجی ها میامدند پیشش ، برای اینکه خارجی های بیشتری پیشش بیان ، کلی قرض کرد و یک آرایشگاه خیلی قشنگ زد ، کارش گرفته بود که طالبان آمدند ، با سنگ شیشه ها را شکستند ، بعد تیربار گرفته بودند تو آرایشگاه ، آمد ایران ، الان اخراجش کردند ، بدون پول و سرگردان ، این همه را با بغض میگو ، به مقصد رسیده بودیم ، گفتم شما با سوادید ؟ بود ، دانشگاه کابل و اینجا هم دانشگاه آزاد ، ولی نتوانسته بود مدرک بگیرد ، کاش مسیر طولانی تر بود ، می خواستم بگم میشه بمانید و داستان را ادامه دهید ؟ نمی شد ، رفت ، کلی سوال داشتم ، زدم کنار ، رفتم تو فکر ، شیشه ها را با سنگ شکستند ، بعد تیربار را گرفتند تو آرایشگاه ، مگر زنهای طالبان آرایشگاه نمیروند ؟ اگر نمیروند پس چکار می کنند ؟ یادم باشد دفعه بعد از یک افغانی بپرسم ، شیشه ها را با سنگ شکستند ، بعد تیربار را گرفتند تو آرایشگاه ؟

پسرم گفت با دوستش سوار یک شخصی شدند ، پیاده که میشوند ، راننده بقیه کرایه را نمی دهد ، آقا بقیه پول ، بگومگو می کنند ، بابا طرف پیرپیر بود ، موهایش سفید سفید بود ، پیکانش هم داغان ، پول را پرت کرد طرف رفیقم ، اون هم در را به شدت کوبید ، فکر کنم چیزی توی در شکست ، تو فکر میروم ، طرف پیرپیر بود ، پیکان از رده خارج داغان ، به پسرم چی بگم ؟ نمی دانم ، بغض گلویم را می فشارد ، برای ندیدن اشکهایم و شستش به دستشویی میروم ، حتی الان هم که دارم این

مطلب را می نویسم ، بغض دارم ، فقر ، پیرمردی که باید استراحت کند و از بازنشستگیش لذت ببرد ، پشت یک پیکان کهنه ، تلاش ، فقط برای زنده ماندن .

ترافیکه ، دو تا ماشین به هم زدند ، راننده ها دعوایشان شده ، فحش هایی می دهند که حرف (کِ) توی اون زیاده ، البته عجیب نیست ، این یک رسمه ، بعد تصادف اول چند فحش چارواداری که حرف (کِ) در آن زیاد است ، تشبیه یکدیگر به حیوانات ، گلاویز شدن ، مگه کوری ، کارشناسی تصادف با داد و بیداد ، کمی آرام شدن ، دوباره کارشناسی ، برآورد خسارت ، آمدن پلیس ، به کارشناسی پلیس ایراد گرفتن ، آشنا به نظر آمدن ، معرفی صافکار و نقاش به یکدیگر ، احتمالا هم محله ای یا همشهری بودن ، دوست شدن ، شایدم فامیل شدن .

بعد تصادف منتظر پلیس بودن بدون دعوا و فحش ، سوسول بازی و مسخره بازیه .

مسافر که پیاده میشود دیدم نوشته سنگگی ، توی صفم ، سنگگ کنجدزده گرانتتر و بدون صف ، نانی که قسمتیش خمیره ، قسمت دیگرش سوخته و خشک ، کشوری که موشک های دراز و کلفت و دورزن و نقطه زن می سازه ، نان قابل خوردن نمی تواند بسازد .

خانم پشت سرم میگه ، از اینجا رد می شدم گفتم نون بگیرم ، من همیشه از سنگگی نزدیک خانه امان در خیابان عطار نون می گیرم ، دو مرتبه می گوید ، مهمه ؟ احتمالا مهمه که میگه .

مقصد دانشگاه ، کت و شلوار با کمی ریش و یک کیف ، قیافه دانشجویی حزبی ، باز هم فضولی ، دانشجویی ؟ بله ، دانشجوی انرژی اتمی ، تندخوانی بلدی ؟ نه ، رشته ما چون فیزیک دارد نمی شود تند خواند ، شنیدم در دانشگاههای ژاپن اجباری است ، می شود در کلام و رفتارشان نگاه از بالا را حس کرد ، دانشجوی رشته انرژی اتمی کشور که احتمالا بورسیه هم هست ، تندخوانی را وسیله ای برای کتابخوانهای بیکار و سوسول و تیتیش مامانی می داند ، او دانشجوی انرژی اتمی است ، رشته ای نه برای همه ، برای آدمهایی خاص و خیلی مهم که عینک میزنند ، مهمند و گردنشان را کج نگاه میدارند.

فکر کنم تو چرت و پرت گویی مقام اول را بدست بیاورم ، حقیقت هایی را میگم که هیچی پول توش نیست ، خیلی جاها وقتی حرف میزنم ، میگن ول کن بابا ، پول کجاست ؟ و من راجع به پول هیچی نمی دانم ، در اصل من یک چرت و پرت گوی از مرحله پرتم ، پول کجاست ؟ پوووووول .

قبلا ماشینم صدا نمی داد ، الان که باهاش کار می کنم ، هر روز یک جایش صدا میدهد ، در ، کاپوت ، اگرور ، ماشینی که چهارده سال کار کرده باشد پیر به حساب میاد ، پیری هم....

احتیاج به سرویس بهداشتی دارم ، خیابان پشتی یک پارک هست ، بعد چند پیچ میرسم ، فقط چند درخت نه زیاد بزرگ و چند نیمکت ، سرویس بهداشتی ندارد ، ولی تا دلت بخواهد بنر شهید، مرگ بر...، ما نابود می کنیم، ما پیروزیم، فقط ما خوبیم .

شهر به این بزرگی به قول قدیمی ها آبریزگاه خیلی خیلی کم دارد ، در قدیم مردم از سرویس بهداشتی مساجد استفاده می کردند ، امروز مساجد شده سنگر و فقط هنگام نماز سرویس های بهداشتیشان باز است ، حق هم دارند ، سنگر که جای جیش و پی پی نیست .

روز سوم بود که دختری بدون روسری سوار شد ، خدایا چکار کنم ؟ بگم خانم لطفا روسری ، نگفتم ، الان روز شده سه تا چهار مسافر بدون روسری یا اصطلاحا بدون حجاب دارم .

قاب عینکش کائوچویی است ، کلاهش مدل فرانسوی ، پیپ به لب دارد ، خاموش ، لباسش هم خیلی گشاد ، طول و عرض کفشش دو برابر کفشهای معمولی ، مثلا هنرمند ، نگاهش

دانشجوی تئاترم ، سال اممممم ، سوومم ، دانشگاه سوره ، امروز با استاد درس داریم ، استادش معروف است ، کتاب ؟ نمی خواند ، شکسپیر ؟ اسمش را شنیده ، استاد گفته بخوانید ، در انتظار گودو ؟ بکت ؟ ساموئل بکت ؟ فیلم همشهری کین ؟ صد فیلم برتر ؟ هیچ ، از زیر زبانش می کشم ، سهمیه ای است ، مثل دکترهای سهمیه ای ، مثل ، وقتی بزرگ نباشی ، مجبوری پاهای بزرگان را ببری تا هم قد تو شوند .

خیابان بهشتی ، میدان طالقانی ، پل خرداد، ورزشگاه شهید ، باغ فاتح ، پارک چمران ، بیمارستان شفا ، کلینیک نور ، بانک پارسیان ، چرا نقد ؟ قسطی بخر بدون سود از ، باغستان ، درکه ، چهارصد دستگاه و بیشتر از همه آیه و حدیث ، پند و اندرز مذهبی ، شهید ، جنگ و تبلیغ موشکهای دراز و کلفت .

آسفالت خیابانهای اصلی نسبتا خوب است ، اما خیابانهای فرعی افتضاح ، شهر پر است از خیابانها و کوچه های تنگ ، سر چهارراه بدون چراغ ، چهار تا ماشین کافی است تا بیچند جلوی یکدیگر ، به هم راه ندهند ، بوق بزنند ، فحش بدهند و خارج خارج کنند ، قانون نداریم ، بالایی ها همه دزدند ، هر کی گوسفندهایش را فروخته ، یک ماشین خریده و افتاده تو خیابانها ، و از این حرفها.

پلیس هست ، که دختران بی حجاب را بگیرد ، دانشجوی معترض راه اهل تفکر راه برای همین گرفتن مواد زودتر از نان سنگک است ، دزدها هم جولان می دهند ، اقتصاد هم که برای خر است یا دست خر است ، یا یک همچین چیزی .

ماشین یکی از فامیلها را دزدیدند ، جایی جمع شدیم ، آشنا بوده ، فیلم دوربین همسایه را گرفتیم ساعت سه صبح بوده ، تلفن ها شروع می شود، سلام قربان ، کیه ؟ رئیس کلانتری ، فرمانده آگاهی ، رئیس دفتر ، خلافتکار ، خلافتکار ؟ آره ، همه کار می کنه ، همه جا هم آشنا داره ، گفته صد میلیون می گیرم ، ده روز نشده ماشین را تحویل می دهم ، اگر نتوانستم ، پول را برمی گردانم ، عجب !!!! کمتر نمی شه ؟ بیست میلیون خودش می گیره ، بقیه هم بچه های (ببخشید نمیشه نوشت ، ولی خودتان می دانید) ، پنجاه میلیون جمع میشه ، میریم که پنجاه میلیون را بدهیم بقیه را هم فردا ، طلافروشیه ، مافیا باید برود جلو و کلی بوق بزند ، به جز کارمندها و کارگرهای بدبخت ، بقیه برای خودشان بیزینسی دارند بیا و ببین ، ضمنا مافیا و خلاف هم نه ، بیزینس (کلاس داشته باش ، از مرحله پرت) .

اکثر مسافرها بعد یک سلام و نهایتا خسته نباشید ، نگاهشان به بیرون و میروند تو خودشان ، کسی لبخند نمیزنه ، شادی در چهره ها نیست ، شادی ؟ شادی همان سیب ممنوعه است ، صدای یک آهنگ شاد از یک ماشین ، همه تعجب می کنند ، شادی ؟ مگه داریم ؟ مگه میشه ؟ احتمالا دلشان می خواهد ، احتمالا که نه ، حتما دلشان می خواهد ، ولی زبانشان نه ، جوانها فکر می کنند شادی باید در مجالس عروسی یا جشنی باشد ، آن هم بعد خوردن چند لیوان آب شنگولی ، شاید بتوانند کمی قر به کمرشان بدهند و بگویند شاداند ، شاید ، البته اگر شانس بیاورند و از آب شنگولی جان سالم بدر ببرند .

سوار شده نشده میگه ، آقا اسرائیل میزنه ؟ نمی دانم ، خدا کنه بزنه همه چیز را داغان کند ، چرا ؟ دیگه از این بدتر چی می خواهد بشود ؟ من جوان چی دارم ؟ با اضافه کار پانزده میلیون می گیرم ، خواستم برم زن بگیرم ، دیدم با این پول هیچکاری نمی توانم بکم ، پول اجاره بدم ؟ خورد و خوراک ؟ لباس ؟ همین الان به زور به سر برج می رسانم ، چرا بی وطن شدیم ؟ این چندمین نفر است که خوشحال است اسرائیل ایران را بزند درب و داغان کند ، همه چیز ایران را ، هر چی فکر می کنم ، فقط کلافه تر میشوم .

آقا کار تو اسنپ خوبه ؟ داداشم تو اسنپه ، مثل شما ، زن و بچه داره ، صبح ساعت هفت نشده میره تا نه شب ، هر دفعه می بینمش انگار پیرتر شده ، شکسته تر ، ماشینش داغانتر ، دستهایش همیشه سیاهه ، هر روز یک جای ماشین خرابه ، چند ساله که ندیدم بخنده .

خودت آخرین باری که از ته دل خندیدی کی بود؟ به خودم میگم ، شما ، با شما هستم ، خود شما ، آخرین باری که از ته دل خندیدی کی بود ؟ .

دیسک و صفحہ پر اید شش میلیون ، چہار صد و پنج بالای ده میلیونہ ، لنت نہصد ہزار تا دو سہ میلیون ، دستمزد تعمیرکار ، بیمہ ، شانس بیاری تصادف نکنی یا بیمار نشی ، وگر نہ ، چقدر کلاچ بگیری ، دندہ عوض کنی تا پول داشتہ باشی ، کہ زندگی کنی ، نہ نہ ، فقط زندہ باشی .

ناامیدی تو حرفہایش موج میزند ، دوست دختر داری ؟ آہ بلندی می کشد ، داشتہم ، چہ دختر خوبی ، گفتم منتظر من نمان ، روزی کہ خواستگار داشت زنگ زد ، گفتم مبارکہ ، گفت ہمین ، گفتم ببخشید و قطع کردم ، الان بچہ دارہ ، رویش را برمی گرداند ، احتمالاً بہ خاطر اینکہ اشکش را نبینم ، پرسیدم طرف را می بینی ؟ سر تکان داد ، نپرسیدم حسش چہہ وقتی طرف را می بیند ، نپرسیدم وقتی می بینہ شانہ بہ شانہ یا دست در دست با کس دیگری راہ میرود ، نپرسیدم ، پرسیدن ندارہ ، فکر کنم اگر می پرسیدم ، میزد زیر گریہ ، بقیہ راہ را حتی یک کلمہ ہم نگفت ، سرش را ہم برنگرداند .

خدایاہستی یا نہ ؟ اگر ہستی چرا ما اینقدر بدبختیم ؟ چرا مردم دنیا اینقدر بدبختند ؟ چرا ذہن ما را اینقدر پرسشگر ساختی وقتی ہیچ جوابی برایش نداریم ؟ اصلاً چرا ، چرا هست ؟ بہ چرت و پرت گویی افتادم ؟ رانندہ اسنپسی و این ہمہ ادا ؟ بماند .

رانندگان اسنپسی ، دانشجو ، بازنشستہ ، بیکار ، اخراجی از کار ، معلم ، پر اید کہ خودروی سازمانی اسنپسیہ ، کم خرج و کم مصرف ، چہار صد و پنج ، پرشیا ، دویست و شش ، ماشینہای خارجی .

مسافری می گفت ، یکبار اسنپ گرفتم دیدم زدہ تیگو ہفت ، دو سہ مرتبہ نگاہ کردم دیدم آرہ درستہ نوشتہ تیگو ہفت ، رانندہ ہم خانوم ، خانوم ؟؟؟ رفتہ سرم را دو دفعہ زدہ بہ تیر چراغ برق کہ بیدارم یا نہ ؟ یک پسر بچہ رد میشد ، مرا دید فکر کرد دیوانہ ام ، منم از قصد صدای بوقلمون درآوردہ ، پسرہ فرار کرد .

تیگو ہفتہ آمد ، ناخنہا لاک زدہ ، صورتش را کوبیدہ و از نو ساختہ ، داشتہم شاخ در میاوردم ، خانم می صرفہ با این ماشین ؟ گفت ایییییی ، ذہنم رفت کہ این خانم با این ماشین کارہای دیگری می کنہ ، یکدفعہ بہ خودم آمدم ، لعنت بہ فکر خراب .

مہریہ ، نصفش را می دہد ماشین و نصف دیگر ہم خرج میشود ، می افتد بہ مسافرکشی تو اسنپ ، احتمالاً چند وقت دیگر می فروشش ، چون خرج این ماشینہا زیادہ .

خدایا اگر وقت داری یک نگاہی ہم بہ این مملکت بنداز ، البتہ باید بگم اگر وقت داشتی و دوست داشتی ، یک نگاہ بہ خاور میانہ بنداز ، چقدر جنگ ؟ چقدر خونریزی ؟ ہر کس در دنیا ہوس کشتن

آدم می کنه ، صاف میاد خاور میانه ، میگی چرا تو کشور خودت آدم نمی کشی ؟ میگه کشور ما کافرستانه ، اونجا نمیشه ، تو خاورمیانه کشتن آدمها کیف داره ، کفر گفتم ؟ فکر کنم کفره ، خدایا دوست داشتی ببخش ، نه نه نه ، حتما ببخش ؟ آخییییییش .

نصف بیشتر راه را بلند با موبایلش حرف میزنه و ببخشید ببخشید میگه ، دنبال کار می گرده ، گفت یکنفر دیگر کار تو را با پنج میلیون کمتر انجام میدی ، گفتم همینش تا وسط برج نمی رسانم .

به خاطر اینکه جلو بخوربخورشان را می گرفتم ، اخراجم کردند ، همه کار بلدم ، برق معمولی ، برق صنعتی ، جای من فامیلش را آورد ، پسر خاله اش را .

من سی تا اختراع دارم ، موبایلش را نشان می دهد ، این را من ساختم ، یک صفحه گردان که خودرویی روی آنست و می چرخد ، تنهایی ساختم .

هشتاد و پنج میلیون همه کاره ، همه فن حریف ، کاربلد ، مخترع ، دانشمند ، باحال ، خوب ، از همه مهمتر انقلابی .

ورزشکارهای ما اگر داورها حق کشی نکنند همیشه اولند ، ناسا ، گوگل ، اسنپ ، همه دست ایرانیهاست ، اسنپ ؟ هیییییییی اشتباه شد هیچی نگو ، تازه کلی آیه و حدیث داریم که همه چیز عالم را ما کشف می کنیم ، علم از سر و کله ما بالا میره ، کرات دیگر را کشف می کنیم ، به کهکشانشانها می رویم ، هر جا سخن از علم است نام ما می درخشد ، این حرف را از بانک ملی کش رفتم ، خدایی حال کردید ؟ که چقدر ما با حال و خوبیم ؟ ما همیشه اولیم تو دنیا ؟ حالا گیرم اقتصادمان خراب است که آن هم برای خر است یا دست خر است یا فقر و فساد و آلودگی هوا و خشکسالی و تورم و ریزگردها و اختلاس و رانت و آقازاده ها و هزاران بدبختی دیگر گرفتاریم ، خوب باشد ، خیلی از کشورها یکی از اینها را دارند ، این یک افتخار است که ما یکجا همه را داریم ، و مطمئن باشید این در رکورد گینس ثبت خواهد شد و برگ زرینی بر افتخارات ما خواهد بود ، چی ؟ چرت میگم ؟ چرا فحش میدی ؟ خودتی ، اصلا به من چه ، من فقط از افتخارات این کشور میگم ، خیلی هم افتخار می کنم ، چی ؟ من رفتم ، خوبی هم به این مردم نیامده .

سوگواری برای یک گربه (امیر مدیر)

باور کن چند بار تلاش کردم چشمانت را ببندم ، بسته نمیشد . همون قدر چموش و یک دنده هستی که همیشه بودی. مجبور شدم همانطور با چشمان نیمه بسته داخل کارتون بگذارم و چالت کنم. دیگر تا آخر نتوانستم به چشمانت نگاه کنم. گویا چشمان دیرتر از بقیه اعضا می‌میرند تا آخر و حتی بعد از مرگ بدن کار می‌کنند و دیگران را و دنیا را نگاه می‌کنند. دندان‌های نیش بلند و تیز از گوشه فک بالا بیرون زده بود. طوری که نمی‌گذاشت دهانت کاملاً روی هم چفت شود و لثه کبودت پیدا بود . حالا روی جعبه خاک هم ریختیم و برگشتیم داخل خانه. چند تا از دوستانمان هم آمده بودند . گویا کسی جرات نمی‌کرد چیزی بگوید. دلیل تراشی و گفتگوهای ذهنی که هیچگاه خاموش نمی‌شود ولی زبان‌ها بسته بود. کسی نگفت ؛ حالا عیب نداره، گربه بود دیگه . بودن یه گربه چه اهمیتی داره یا نبودنش مگه چه عیبی در دنیا ایجاد میکنه ؟ کسی نگفت . این‌ها را خودم به خودم می‌گفتم و خودم هم تلاش می‌کردم پاسخشان را پیدا کنم ، در تمام مدتی که داشتم وسایل تو را از گوشه کنار خانه جمع می‌کردم . کسی جرات نمی‌کرد جلوی من این چیزها را بگوید ولی خوب من هم شرم داشتم جلوی آنها گریه کنم . تو فقط یک گربه نبودی ، تو گربه من بودی و حالا نیستی .

و فقط وقتی هر دوی این شرایط کنار هم باشد درد و اندوه ایجاد می‌شود. یعنی وقتی تعلق داشته باشی و در ذهن دیگری باشی ، نبودنت جایش را مثل یک زخم با درد پر می‌کند. حتی مکانی هم که تعلق خاطر داشته باشیم و دیگر نباشد دردناک است. چیزی یا کسی یا جایی که بودنش برای ما نباشد نبودنش درد ندارد . کمی خودخواهانه به نظر می‌رسد ولی واقعیت است . و حالا تو دیگر نیستی ، گربه من !

باقیمانده غذایت را دیگر دوست نداشتم نگه دارم. آوردم بیرون توی کوچه تا به گربه‌های محل بدم. ولی هیچ کدامشان بیرون نبودند یعنی ساعتی که همیشه برایشان غذا می‌آوردم نبود و خب هیچ کدام هم انتظار مرگ ناگهانی تو را نداشتند. غذایت را روی چند تکه مقوا جاهای مختلف کوچه گذاشتم تا گربه‌ها آنرا بعداً بخورند ، نمیدانم از اینکه امروز غذای خیلی متفاوت و بهتری از همیشه می‌خوردند، متوجه میشدند تو دیگر نیستی یا نه؟

برگشتم خانه . دوستانم با نوشیدن خودشان را سرگرم میکردند .سوگواری برای یک گربه چیزی نبود که کسی برایش آماده باشد. مثل سوگواری‌های دیگر نبود که بلد بودیم چه کنیم . وضعیت عجیبی بود. من اندوهگین بودم ولی نمی‌توانستم خیلی آن را نشان دهم. آنها اندوهگین نبودند حتی شاید خنده‌شان هم گرفته بود ولی تلاش می‌کردند نخندند .

از پنجره که نگاه کردم همان زاغی که همیشه می‌آمد و آن بازی بی‌مزه را با تو انجام می‌داد آنجا بود . آمده بود کنار باغچه. حتما یادت می‌آید کدام را می‌گویم. وقت‌هایی که می‌خواستی چرت بزنی می‌آمد آنجا. دو پا دو پا می‌جهید نزدیکت و تو را تحریک می‌کرد خیز برداری یا جابجا شوی به طرفش. بعد می‌پرید می‌رفت آن طرفت و دوباره همین کار را تکرار می‌کرد. تو هم که در این بازی همیشه بازنده بودی ، برای اینکه دست از سرت بردارد پشت به او ، به روبرو خیره می‌شدی . آمده بود و این طرف و آن طرف باغچه می‌جهید. شاید هم ربطی به چال کردن تو در باغچه نداشت ولی حالا دوست دارم ربطش بدهم .

دوستانم تلاش می‌کردند حرف را عوض کنند و یا توصیه می‌کردند گربه دیگری بیاوریم . من فکر می‌کردم تو آنجا گوشه اتاق مشغول لیسیدن پایین تنه ات نشسته‌ای. و گاهی که اسمت را در میان جمله‌ها می‌شنوی دست از لیسیدن برمی‌داری و ما را نگاه می‌کنی. اسمت همچنان موجودیت دارد. تو هم اسمت را نشان از وجودت می‌دانستی . و وجودت را دوست داشتی . یا اصلاً فکر حالت دیگری

را نمی‌کردی. فکر اینکه چیزی که به وجود آمده از وجود هم خواهد رفت. می‌دانی خیلی خوب بود که فقط بودن را می‌فهمیدی و به همین خاطر آنرا دوست داشتی. اگر نبودن را هم می‌فهمیدی دیگر آنچنان بودن را دوست نمی‌داشتی. اینطور بودن ، کمی بودن و دیگر هرگز نبودن ، چیزی ست که ما آدمها زندگی می‌نامیم. هر وقت مینشستم و خیلی جدی به نبودن فکر میکردم ، تو جلویم سبز می‌شدی. شاید ناخواسته به نقطه‌ای خیره میشدم و توجه تو جلب می‌شد و می‌آمدی جلویم . نگاهم می‌کردی و بعد یخچال را نشانم میدادی. برای غذا . بودن را می‌خواستی مزه کتی با خوردن .

خب من هم دارم همین کار را می‌کنم می‌خورم و می‌نوشم برای بودن . و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم ، نبودن را . همانجاست گوشه حیاط ، توی باغچه نبودن را چال کردم .

فرار از گوادر : حمیدرضا خاتمی



فصل اول

جمشید پشت میز تحریر خود که در مقابل پنجره اتاق خوابگاهش قرار داشت نشسته و مشغول درس خواندن بود. برخلاف پنجره‌های معمولی پنجره‌های اتاق خواب خوابگاه رنگ‌شده بود. غالباً در این کشور با این روش مانع از گرم شدن اتاق‌ها می‌شدند درواقع ارزان‌ترین نوع خنک کردن و بسیار هم مؤثر بود. زیرا در مقابل آفتاب گرم اولین راه مقابله تاریک کردن محیط است. جمشید در حال گذراندن امتحانات پایان‌ترم خود بود. وی چندی قبل آپارتمان اجاره‌ای خود را تحویل داده و به خوابگاه دانشگاه نقل‌مکان کرده بود، زیرا پس‌از این ترم در صورت قبولی تحصیلات وی پایان می‌رسید و می‌توانست به کشور خود یا هر جای دیگری برای ادامه زندگی عزیمت کند.

دانشگاه محل تحصیل وی دانشگاه کراچی در پاکستان بود. پاکستان کشوری در همسایگی ایران با مساحتی کمتر از ایران و جمعیتی بیش از سه برابر ایران، کشوری با مسائل سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگ بسیار، مخصوصاً در طی سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۵ که برای این کشور دوران بسیار مهمی بود. از جهت فرهنگی سیاسی این کشور شباهت زیادی به هندوستان داشت و این یک امر بدیهی بود، زیرا این کشور زمانی بخشی از هندوستان بود. دموکراسی پی‌ریزی شده در هندوستان به قدری قوی بود که القاء میدان آن حتی در مرزهای جنوب شرقی ایران نیز محسوس بود. حقوقی که مردم در پاکستان طبق دموکراسی نه‌چندان قوی در مقایسه با هندوستان داشتند نسبتاً چشمگیر بود. البته این دموکراسی پس از جدا شدن پاکستان از هندوستان کمی تغییر یافته بود، زیرا در این جدایی عامل دین نقش داشت و پس از جدایی، تحکیم جریان‌ات مذهبی مسلمانان ادامه یافت و در نهایت یکی از احزاب مهم آنجا را بنام جماعت اسلامی در قدرت به‌طور غیرمستقیم شریک کرد. قدرت این حزب چنان بود که حکومت ملی ذوالفقار علی بوتو را سرنگون کرد. البته ظاهراً کودتای نظامیان بدون ارتباط با خط‌مشی این تشکیلات حکومت را ساقط کرد اما بعدها تأثیر این حزب بر حکومتی مشخص شد. گروه‌های مذهبی همیشه نفوذ قابل‌توجهی در سیاست‌های داخلی و خارجی پاکستان داشتند. یکی از مهم‌ترین و برجسته‌ترین فعالیت آنها، حمایت نیروهای مخالف دولت تحت حمایت شوروی در افغانستان بود. در جامعه فقیری که کمک به افغان‌های مخالف حکومت وقت چندان مورد حمایت مردم نبود حزب جماعت اسلامی به حمایت از مخالفین حکومت دولت افغانستان پافشاری می‌کرد و البته چون حمایت دولت و نیز برخی از دولت‌های خارجی را همراه داشت را همراه داشت در این کار موفق بود.

این حزب از سلسله احزاب حزب الهی بوده و خط‌مشی مشابه با اخوان المسلمین در سوریه و لبنان داشت. توان زیاد تبلیغاتی آن کاملاً آشکار بود و حرکت‌های سیاسی آن حساب‌شده بود حتی در حرکت‌های شاخه دانشجویی آن موارد بی‌برنامگی و ناپختگی کمتر مشاهده می‌شد.

عمده‌ترین تغییر در چند دهه اخیر که قدری دموکراسی پاکستان را تضعیف کرد، قدرت گرفتن نظامیان پس از کودتا علیه حکومت ملی ذوالفقار علی بوتو بود. بوتو نخست‌وزیر پاکستان دارای یک همسر ایرانی (اصفهانی الاصل) بود، بی‌نظیر بوتو دختر همین زن که بعدها نخست‌وزیر پاکستان شد در سال ۱۳۶۳ یا ۱۹۸۳ در خانه محل سکونت خود واقع در کراچی که روبروی کنسولگری ایران قرار داشت زندان بود، البته در این‌گونه زندان‌ها که شامل رهبران سیاسی می‌شد رفت‌وآمد نیز می‌شد حتی که تحت شرایط خاصی خود شخص نیز می‌توانست از خانه خارج شود که البته باید از دید اشخاص عادی پنهان می‌ماند. دور این خانه مأمورین پلیس دائم نگهبانی می‌دادند و تردد افراد را حتی از مقابل خانه تحت نظر داشتند. در همسایگی منزل بی‌نظیر بوتو ساختمان وابسته بازرگانی شوروی قرار داشت شوروی در آن زمان روابط اقتصادی نسبتاً خوبی با این کشور داشت که یکی از مهم‌ترین آنها ایجاد کارخانه ذوب‌آهن در کراچی بود که حدود ۱۲۰۰۰ نفر در آن مشغول بکار بودند. یکی از همسایگان منزل بی‌نظیر بوتو البته در سمت دیگر خیابان کنسولگری آلمان بود. منطقه تقریباً سیاسی بود و کنسولگری‌های دیگری نیز در آنجا قرار داشت و علاوه بر آن ویلاهای شخصی بزرگ نیز در آنجا قرار داشت که متعلق به تجار و یا دیگر سرمایه‌داران بود. یکی از بیمارستان‌های مهم و زیبای شهر کراچی در همین منطقه قرار داشت. چشم‌انداز اتاق‌ها و به‌طور کلی محیط آن زیبا و تمیز بود، در پشت بیمارستان چشم‌انداز زیبایی از یک مجسمه وسط یک حوض درمیان یک باغچه وجود داشت، تمام اتاق‌های قسمت پشت بیمارستان از این منظره استفاده می‌کردند. آرامش خاصی این منظره به انسان می‌داد. برخلاف بیمارستان‌های دیگر در شهر کراچی که چندان چنگی به دل نمی‌زد یا اصلاً نام بیمارستان برازنده آنها نبود در این بیمارستان اگر شخصی را با چشم‌پسته وارد می‌کردند و در یکی از اتاق‌ها چشم او را می‌گشودند بی‌گمان می‌گفت که اینجا یک هتل چهار ستاره است. برخی از ثروتمندان نیز برای استراحت و شاید تمارض و فرار کردن از دست طلبکاران به این بیمارستان خصوصی پناه می‌آوردند و مدتی فارغ از برخی از مسائل درگیر کننده استراحت می‌کردند. علاوه بر آن در همان منطقه که گوشه‌ای از آن کنسولگری‌های کشورهای مختلف قرار داشت ویلاهایی قرار داشت که بی‌شباهت به برخی از ویلاهای اروپایی و آمریکایی نبود و برای کسی که تصور فقیر بودن این کشور را دارد تصور آن چندان راحت نبود.

از آنچه گفته شد بدیهی به نظر می‌رسد که ویژگی‌های این محله باعث حضور افراد پلیس مخفی و علنی پاکستان باشد. در خروجی اصلی این محله در یکی از کوچه‌ها دو نفر پلیس موتورسوار همیشه به حالت آماده‌باش قرار داشتند. علت این امر عمدتاً دفتر وابسته بازرگانی شوروی بود. کنترل این دفتر به‌طور علنی انجام می‌شد. بطوریکه یک‌بار که چند نفر از دانشجویان ایرانی که در جلوی کنسولگری خودشان قدم می‌زدند متوجه این موضوع شدند، زیرا از دفتر وابسته بازرگانی یک خودرو مسکوئچ قدیمی خارج شد و متعاقب آن دو پلیس موتورسوار به تعقیب وی پرداختند. ظاهراً این شخص که خودرو مدل بالایی هم نداشت فرد مهمی در این دفتر بود. بعدها یکی از دانشجویان سیاسی پاکستان گفته بود که این شخص که ظاهراً نفر دوم یا سوم این دفتر است دارای دکترای زبان اردو است. ناگفته نماند که در همان سال که یک کتاب جیبی به زبان انگلیسی در مورد جاسوسی که از یادداشت‌های یک افسر اطلاعاتی تهیه و چاپ‌شده بود توزیع شد. بخشی از این کتاب در مورد مسائل جاسوسی در این بخش از جهان بود که اشاره‌ای به پاکستان و کراچی داشت. در این کتاب به این نکته اشاره‌شده بود که یکی از مأمورین بلندپایه ک.گ.ب در پاکستان قسمت پوشش وابسته بازرگانی فعالیت می‌کند و آنجا شخص دوم یا سوم این دفتر است و به‌تازگی به این مأموریت اعزام‌شده است با توجه به تاریخ شروع مأموریت که سال ۱۹۸۱ بود و تاریخ چاپ کتاب که در سال ۱۹۸۳ انتشار یافته بود و مدت مأموریت که غالباً چهارساله است قاعدتاً این همان شخص باید باشد. به‌ویژه اینکه این دو موتورسوار فقط این شخص را تعقیب می‌کردند و غالباً در تعقیب دیگران نمی‌رفتند. صورت این شخص شبیه به برژنف رئیس‌جمهور سابق شوروی بود با این تفاوت که لاغرتر و دارای موهای جوگندمی بود. به‌هرحال این تعقیب و کنترل بدیهی بود زیرا در آن زمان پاکستان و شوروی در جنگ غیرمستقیم یاب عبارت دیگر غیررسمی علیه یکدیگر در خاک افغانستان شرکت داشتند. ارتش پاکستان با حمایت مالی عربستان و حمایت سیاسی امریکا در جنگ افغانستان شرکت می‌کرد که البته به‌صورت آشکار و علنی نبود و گفته می‌شد نظامیان بالباس‌های شبه‌نظامیان مخالف دولت افغانستان شرکت می‌کردند و تجهیزات جنگی به مخالفین می‌رساندند. کمک و حمایت عربستان از پاکستان نامحتمل به نظر نمی‌رسید. زیرا ارتش پاکستان ارتباط تنگاتنگی با دولت عربستان داشت، جریان اشغال خانه کعبه توسط مخالفین دولت عربستان به کمک نظامیان پاکستان پایان یافت. حداقل دو گردان نظامی پاکستان در عربستان مستقر و مشغول خدمت بودند. اردوگاه‌های افغان‌ها در خاک پاکستان نسبتاً وسیع بود و غالباً در همان استان مرزی شمال غربی که مرکز عمده آن شهر پیشاور بود قرار داشت. در این اردوگاه‌ها بچه‌هایی که والدین خود را در جنگ از دست داده بودند نگهداری می‌شدند. تعداد آنها قابل توجه بود. این تعداد به همراه افراد بسیار متعصب

دیگر که بعدها نام طالبان را بر خود گرفتند تعلیم نظامی می‌گرفتند. این افراد به سبک متعصبین عربستانی آموزش می‌دیدند. به‌گونه‌ای که شاخه‌های دیگر دین اسلام از جمله شیعه را مرتد می‌پنداشتند و ریختن خون آنها را حلال می‌انگاشتند، هرچند این تمایل تا زمان به قدرت رسیدن این گروه خود را آشکار نکرد. البته بیشتر افغان‌هایی که با ارتش شوروی در حال جنگ بودند دارای تعصب شدید مذهبی بودند. مشخص‌ترین عملکرد متعصبانه این گروه که از نظر جهانیان غیرقابل قبول بود، تهاجم کورکورانه آنها به زنان و پایمال کردن ابتدایی‌ترین حقوق آنها بود مانند جلوگیری از تحصیل، تدریس، کار در جامعه و دیگر مسائل مانند قطع انگشت زنان (که به ناخن خود لاک‌زده بودند) که نمونه‌ای از آن در نشریه پیام یونسکو منتشر شد و دیگر فجایع فرهنگی مانند تخریب مجسمه بودا و امثالهم و دهه این دارو دسته را کاملاً بی‌رنگ کرده بود. زن در افغانستان حتی حق حضور در معابر عمومی را نداشت. زن موجودی ننگین تلقی می‌شد و این فرهنگ حتی در شمال پاکستان نیز دیده می‌شد، به‌طوری‌که اگر مردی به‌ناچار باید با همسر خود بیرون می‌آمد اگر در خیابان دوستانش او را می‌دیدند مسیر خود را عوض می‌کردند که مبادا با دوستانش که سرشار از احساس شرمساری به خاطر همراه داشتن همسر خود است روبه‌رو شوند. حتی سلام کردن مردان به زنان و بالعکس نیز در این فرهنگ مانند گناه کبیره تلقی می‌شد، که شاید باور کردن آن برای بسیاری مشکل باشد. در بیمارستان‌های شهر پشاور پاکستان دانشجویان پزشکی ایرانی شاهد بودند که هنگامی که یک زن افغان یا پشتو که در شمال پاکستان و جنوب افغانستان زندگی می‌کنند در زایشگاه فرزندی به دنیا می‌آورد در صورت دختر بودن شادی همراهان را به غم تبدیل می‌کرد و اگر پزشکی نادانسته تولد فرزند دختر را به پدری که پشت اتاق عمل انتظار تولد فرزند پسر را می‌کشید تبریک می‌گفت با واکنش منفی این پدر روبه‌رو می‌شد و این جمله که دختردار شدن که تبریک ندارد. یکی از دانشجویان ایرانی که در همان شهر مشغول تحصیل در رشته پزشکی بود می‌گفت هرگاه زنان افغانی یا پشتو برای زایمان به بیمارستان آورده می‌شوند صورت آنها در طی دوران وضع حمل نیز همان پوشش توری شکل را دارد و به‌هیچ‌عنوان پزشک مرد نباید صورت آنها را ببیند. ظاهراً از نظر آنان گناه دیده شدن صورت از مشاهده اندام‌های دیگر بدن بیشتر است. درمیان مردان افغانی یا پشتو همجنس بازی رواج بسیاری دارد و امری بسیار رایج و عادی بود بسیاری از آنان به همین منظور در خانه خود یک پسر ده دوازده‌ساله داشتند و این پسر مانند یکی از اعضای خانواده با آنها زندگی می‌کرد. از نظر زنان آنها نیز این یک امر عادی تلقی می‌شد و اگر هم نمی‌شد حق اعتراض نداشتند درواقع از حق او کسی دفاع نمی‌کرد. سطح پایین فرهنگی در برخی از این قبایل و قومیت‌ها به‌گونه‌ای بود که زنان ارتباط جنسی همسر خود را با زنان یا مردان دیگر باعث افتخار می‌پنداشتند.

جایی نزدیک شهر پشاور پاکستان منطقه‌ای در اختیار افغان‌ها گذاشته شده بود. این منطقه درست مانند یک کشور دیگر بود که در خاک پاکستان قرار داشت. در جاده‌ای که به این ناحیه منتهی می‌شد بخشی مانند گمرک مرزی وجود داشت با یک اهرم که در یک طرف آن پلیس پاکستان و در سمت دیگر عوامل مسلح افغانی قرار داشتند. گذرنامه‌ای از کسی طلب نمی‌شد و عبور با یک بازرسی ساده انجام می‌شد. این منطقه با مرز افغانستان فاصله داشت. در واقع واتیکان سیاسی متعصبین افغانی بود. این مکان مانند یک منطقه آزاد تجاری بود که درآمد حاصل از آن برای جنگ برادرکشی در افغانستان صرف می‌شد. در این منطقه بازار بزرگی وجود داشت که مواد مخدری عمدتاً مانند تریاک، هروئین، با بسته‌بندی‌های مختلف با انواع مارک‌ها جهت فروش قرار داشت. هروئین بیشتر بصورت بازمانند گونی‌های برنج که در مغازه‌ها بفروش می‌رسد قرار داشت که افراد خبره می‌توانستند نمونه‌ای از آن را برای تعیین درجه مرغوبیت امتحان کنند.

مغازه‌های دیگر بیشتر فروش سلاح را بر عهده داشتند. در این فروشگاه‌ها از مسلسل‌های ضد هوایی که روی دیوار برخی از مغازه‌ها بود تا خودکارهایی که می‌توانست در هر بار پر کردن فقط یک تیر شلیک کند وجود داشت اندازه این خودکارها تقریباً به اندازه خودکارهای معمولی بود که در سر آن یک فشنگ قرار می‌گرفت و با کشیدن یک ماشه و رها کردن آن تیر را شلیک می‌کرد و پس از آن مجدداً باید فشنگ بر روی آن نصب می‌شد. این خودکار بسیار ارزان بود تقریباً به اندازه قیمت یک خودکار خارجی در بازار تهران، البته اگر کسی خرید خوبی انجام می‌داد می‌توانست یک خودکار تیرانداز را به عنوان هدیه‌ای از فروشنده دریافت کند. سلاح‌های دیگر از نوع دست‌ساز تا کارخانه‌ای و عمدتاً از نوع سلاح‌هایی که در جنگ افغانستان استفاده می‌شد وجود داشت. فروشنده سلاح‌ها نیز مانند فروشندگان مواد مخدر می‌توانستند جنسی را سفارشی تهیه کنند و هر نوع سلاح تاکتیکی را تقریباً می‌توانستند تهیه کنند، از جمله موشک اندازه‌های قابل حمل، خمپاره‌انداز و حتی تانک طبق گفته مردم محلی نیز قابل سفارش بود.

موضوع جالب اینکه در این مکان به ظاهر خطرناک که مملو از افراد مسلح و قاچاقچیان بین‌المللی مواد مخدر بود امنیت کامل وجود داشت و هرگز اتفاق غیرعادی و یا هرج و مرج در آن رخ نمی‌داد. حتی برخی از جهانگردان اروپایی نیز از این مکان بازدید کرده‌اند؛ اما تردد ایرانیان در این مکان از همه مطمئن‌تر بود.

افغان ها در این بازار ایرانی ها را خیلی خوب تحویل می گرفتند، حتی بعضی از آنها به دوستان خود توصیه می کردند که اگر می خواهی زبان فارسی ات خوب شود با ایرانی ها صحبت کن آنها فارسی را خوب و ادیبانه صحبت می کنند.

یکی از دانشجویان ایرانی که از این بازار دیدن می کرد به نزدیک مغازه دار رفته که فروشنده مواد مخدر بود بعد از کمی خوش و بش با او و سؤالاتی در مورد قیمت اجناس به مغازه دار گفت فرض کنیم من این مواد را از شما خریداری کنم. هنگام خروج از این محل همان طور که می دانی پلیس پاکستان ممکن است اجناس را به همراه من توقیف کند. فروشنده گفت شما هر قدر جنس می خواهی سفارش بده. ما آن را در هر جای پاکستان که بخواهی تحویل می دهیم و پول آن را در همان محل از شما می گیریم اصلاً جای نگرانی نیست. حتی هر نوع سلاحی را بخواهی به همین صورت می توانید تهیه کنید. سپس دانشجوی ایرانی از وی پرسید که آیا مشروبات الکلی را هم می تواند تهیه کند یا نه فروشنده به یکباره قرمز شد و مانند این بود که کسی به او ناسزا گفته باشد و با لحن تندی گفت نه خیر. مشروب حرام است و ما چیزهای حرام نمی فروشیم، گناه دارد؛ و در جواب به اینکه آیا مواد مخدر حرام است یا نه گفت نه خیر هیچ جای اسلام مواد مخدر را حرام نکرده است، خوب یا بد بودن چیز دیگری است و ربطی به حرام بودن ندارد.

هیچ کدام از فروشندگان و توزیع کننده ها معتاد نبودند و حتی سیگار نیز نمی کشیدند. این منطقه ظاهراً درآمد زیادی باید داشته باشد. این طور که بسیاری از افغان ها می گفتند منبع عمده خرید سلاح افغان ها برای مقابله با ارتش شوروی فروش مواد مخدر بود و کشت آن در زمین هایی که در اختیار آنها بود انجام می شد درواقع بسیاری از کشاورزان را به طور غیرمستقیم ترغیب به کشت خشخاش کرده بودند علاوه بر آن بیشتر زمین ها در اختیار زمین داران یا فئودال های بزرگ بود که انحصار کاشت و برداشت خشخاش را در اختیار داشتند و کشاورزان متفرقه نیز به ناچار از تبعیت آنها بودند.

در یکی از هفته نامه های شوروی که در پاکستان توزیع می شد یا به عبارت صحیح تر قابل دسترس بود چنین نوشته شده بود که مخالفین شوروی در افغانستان غالباً به خاطر کسب زمینه ای بیشتر جهت کشت خشخاش با ارتش شوروی می جنگند و در این راه در درون خود نیز درگیری هایی دارند، دولت افغانستان نیز مخالف جدی کشت خشخاش بود. البته در آن زمان ادعای دولت شوروی قابل اثبات نبود ولی بعدها بعد از خروج این ارتش جنگ خونین بین گروه ها این نظریه را ثابت می کرد و علاوه بر آن آماری که نشان می داد حدود ۸۰ درصد مواد مخدر وارد شده به اروپا از پاکستان ارسال شده است حدود یک دهه بعد یک سریال انگلیسی که در تلویزیون ایران نمایش داده شد برخی

از حوادث مربوط به تولید و توزیع مواد مخدر را در پاکستان نشان داد. ارسال مواد مخدر از خاک پاکستان در واقع پدیده‌ای بود که انقلاب سال ۱۳۵۷ ایران (۱۹۷۹) علت اصلی آن بود. این انقلاب موجب تغییرات جدی در ارسال مواد مخدر شد. قبل از انقلاب ایران مواد مخدر با همکاری خواهر شاه وقت ایران با همکاری یکی از قاچاقچیان افغان که بعدها نیز از سردمداران مخالفین حضور ارتش شوروی شده بود توزیع می‌شد و این کار از طریق خاک ایران انجام می‌شد. در آن زمان به خاطر سیاست رژیم حاکم و موقعیت سوق‌الجیشی خاص در مورد مواد مخدر دولت ایران تحت فشار مستقیم قرار نداشت و دولت امریکا حمایت قوی خود را از دولت ایران به‌طور کامل و مستقیم ابراز می‌داشت و در سایه چتر این حمایت قاچاقچیان ایرانی بدون دغدغه به این کسب اشتغال داشتند و افغان‌های تولیدکننده مواد نیز از این سفره بی‌بهره نماندند. ناامنی و بی‌ثباتی اولیه و وجود روحیه عمیق انقلابی در مردم و نیروهای انقلابی باعث برنامه‌ریزی جدید برای انتقال مواد مخدر شد، زیرا حمل این ثروت باید از راه‌های مطمئن و امن صورت می‌گرفت. نزدیک‌ترین کاندید آن کشور پاکستان بود که دارای مرز طولانی با افغانستان بود. جریان انتقال مواد مخدر توسط همان قاچاقچیان قدیمی به همراه نسل جدیدی که پاکستانی بودند از طریق خاک پاکستان شروع شد و هم‌زمان با آن توزیع مواد از همان سال ۱۹۷۹ به بعد نیز در پاکستان آغاز شد و در ابتدا تلفات انسانی قابل‌توجهی داشت. زیرا معتادین پاکستانی غالباً از حشیش و بنگ و امثالهم استفاده می‌کردند و اطلاعات درستی از هروئین نداشتند. حتی در ابتدا پلیس پاکستان نیز به‌درستی آن را نمی‌شناخت که بعداً به آنها آشنایی با این مواد و چگونگی استفاده و حمل آنها آموزش داده شد. مصرف بی‌رویه هروئین تعدادی از معتادین را بکشتن داد، زیرا آنها مانند حشیش آن را در سیگار ریخته و می‌کشیدند و غافل از قدرت این ماده جهنمی خود را به کام مرگ می‌فرستادند.

توزیع مواد راه خود را از مرزهای افغانستان و ایران به سمت افغانستان پاکستان منحرف کرد و از طریق هوا و دریا به کشورهای دیگر منتقل می‌شد. سود بسیار زیادی از فروش مواد و ترانزیت آن از خاک پاکستان نصیب این کشور می‌شد. حمل‌ونقل مواد مخدر تقریباً در پاکستان راحت بود. حتی یک نفر می‌توانست یک کیف‌دستی پر از هروئین را با حق حساب مناسبی از فرودگاه به خارج ببرد. در هر حال بخشی از ارز حاصل از فروش آن به پاکستان بازمی‌گشت، بطوریکه در همان سال‌ها که فروش مواد بشدت ادامه داشت ژنرال ضیاءالحق حاکم نظامی وقت پاکستان دریکی از سخنرانی‌های خود که از تلویزیون پاکستان پخش شد گفت خروج هر چیزی که برای کشور ما ارز بیاورد آزاد است. البته این جمله همه جور معنایی داشت اما در زمانی بیان شد که برخی از کشورهای اروپایی نسبت به

خروج مواد مخدر از پاکستان ورود آنها به کشورهای متبوعشان که عمدتاً توسط مرز هوایی و به راحتی انجام می شد اعتراض کرده بودند. قاچاقچیان حتی در راستای همین عمل به دانشجویان خارجی در آن کشور مانند ایرانی، عراقی و غیره نیز پیشنهاد حمل مواد مخدر و تحویل آنها در یکی از کشورهای اروپایی را می کردند و در این راه هم توانستند موافقت برخی از این دانشجویان را به دست آورند، زیرا پس از مدتی وضع مالی برخی از دانشجویان تغییر کرد و در واقع بسیار خوب شد. البته این دسته از دانشجویان، حداقل ایرانیان تا آنجا که اطلاع موثق وجود داشت به کشور خود بازنگشتند، دسته ای برای حفظ خود با احزاب و گروه های مخالف دولت ایران همکاری نزدیکی را آغاز کردند و دسته دیگر نیز در همان جا ماندگار شده و به فعالیت خود ادامه دادند. این نوع قاچاق پرسودترین نوع تجارت بود، بعد از آن قاچاق انسان بود که با فاصله در مرحله دوم قرار داشت.

ماده ای که بنام شیطان سفید نامیده می شد. اینجا به عنوان گنج سفید، جویندگان خاص خود را داشت. قاچاق انسان نیز همان طور که گفته شد تجارت سودمندی بود. البته قاچاق انسان قبل از اینکه با ایرانیان فراری شکوفا شود در پاکستان وجود داشت و عمدتاً مربوط به اتباع سریلانکایی بود که به پاکستان وارد می شدند. این افراد از شدت فقر عمدتاً از طریق مرزهای آبی به پاکستان وارد می شدند و آنجا بفروش می رفتند. این افراد عمدتاً از زنان و کودکان تشکیل می شدند. آنها در خانه افرادی که آنها را خریداری می کردند زندگی و کار می کردند و برای سیر کردن شکم خود با حداقل امکانات در آن مکان ها مانند برده هر کاری می کردند. این قاچاق تقریباً علنی بود، هر چند که پلیس پاکستان گاهی با آن برخورد می کرد. یک روز جمشید در بازار اصلی شهر کراچی برای خرید چند قلم جنس وارد یک مغازه شد، مغازه دار در حین جمع کردن اجناس مورد درخواست جمشید یک زن سریلانکایی که با دو سه دختر و پسر همراه بود نشان داد و گفت، می خواهی این ها را برای ده هزار روحیه بخرم یا نه. می توانی آنها را به خانه خود ببری و فقط غذای آنها را تأمین کنی و همیشه مال تو خواهند بود.

این تجارت پرسود نیز گاهی در دسر هم داشت، همان طور که گفته شد گاهی پلیس در قاچاق این برده ها مانع ایجاد می کرد و هرازگاهی در روزنامه های پاکستان این مطلب نوشته می شد که یک کشتی حامل برده در سواحل پاکستان توقیف شد و مسافران آن به کشور مبدأ، یعنی سریلانکا بازگردانده شدند.

البته قاچاق انسان در مورد اتباع ایرانی به گونه ای دیگر بود. در این تجارت غالباً کسی دستگیر نمی شد. یعنی هرگز دیده نشد که فردی یا تشکیلاتی به خاطر قاچاق اتباع ایران توقیف شود یا

به‌طور جدی تحت تعقیب قرار گیرد. عمده‌تاً این نوع قاچاق توسط خود ایرانیان سازمان‌دهی می‌شد و برای اجرای آن از اتباع پاکستان تعدادی را استخدام و به کار می‌گرفتند البته علت اصلی سهولت قاچاق ایرانیان ریشه سیاسی داشت از طرف دولت پاکستان چندان مزاحمتی فراهم نمی‌شد و از طرف دیگر یکی از دولت‌های اروپایی بود که باعث شد تعداد بسیاری از ایرانیان بتوانند به اروپا عزیمت نمایند. این کشور آلمان شرقی بود که امروز اثری از آن نیست و با آلمان غربی به یک کشور واحد تبدیل شده است.

بیشتر مسافرین قاچاق پس از رسیدن به خاک آلمان شرقی توسط مأمورین این کشور به خاک آلمان غربی هدایت می‌شدند. غالب قاچاقچیان در پاکستان امکان دسترسی به انواع گذرنامه‌های جعلی را داشتند. البته همه گذرنامه‌ها جعلی نبودند برخی از گذرنامه‌ها، از جمله گذرنامه‌های خود پاکستان اصل بود؛ و تعدادی گذرنامه‌های گمشده گم شد یا سرقت شده دیگران بود. مهر و ویزای جعلی هم به راحتی در آنجا تهیه می‌شد. البته ویزای برخی از کشورها مانند امریکا تقریباً غیرممکن بود؛ اما راه رسیدن به آنجا نیز برای این قوم جنجال‌برانگیز بسته نبود. پروازهای آلمان شرقی، ایرانیان را با همین گذرنامه‌های جعلی و یا دست‌خورده به برلن شرقی می‌برد و از آنجا همگی را در مرز برلن غربی به آلمان غربی تحویل می‌داد. اینکه چطور دولت آلمان غربی آنها را می‌پذیرفت مشخص نیست فقط یک‌بار دولت آلمان غربی به دولت آلمان شرقی در مورد انتقال این مهاجرین به خاک آلمان غربی اعتراض کرد؛ اما نتیجه‌ای در بر نداشت. سفر پناهندگان ایرانی از طریق خط هوایی آلمان شرقی چنان رونق گرفت که پروازهای این شرکت از یک پرواز در هفته به دو پرواز در هفته افزایش یافت.

فصل دوم

زمان سال ۱۳۶۴ بود، سالی که جنگ ایران و عراق با شدت ادامه داشت و به همین دلیل و نیز منع فعالیت گروه‌های سیاسی مخالف حکومت که از سال‌های گذشته ادامه داشت، فرار برخی از ایرانیان، به‌ویژه جوانان به کشورهای همسایه روندی مستمر داشت، تب تند فرار از ایران یا درست‌تر اگر گفته شود فرار از جنگ و نابسامانی اقتصادی حاصل از آن و نیز اقامت در کشورهای بیگانه یکی از مسائل روز ایران بود که مانند کشورهای دیگری که در حال جنگ و انقلاب بودند کاملاً مشهود بود.

موضوع این نوشته فرار جوانی است که نمی‌خواست در جنگ شرکت کند و برای ادامه تحصیل و زندگی می‌خواست در یکی از کشورهای خارجی اقامت گزیند. نمونه این حرکت در آن سال‌ها بسیار

دیده می‌شد که برخی از این مهاجرت‌ها منجر به بهبود وضعیت مهاجرین نشد و مسیر زندگی برخی را به بیراهه کشانید.

یک روز بعد از ظهر جمشید در اتاق خوابگاهش نشست بود و در حال مطالعه کتاب درسی خود بود، وی چند روز دیگر یک امتحان داشت و پس از آن به فاصله سه روز سری دوم امتحاناتش شروع می‌شد و پس از آن دروس دوره وی به پایان می‌رسید. در همان حال درس خواندن بود که صدای درب زدن بگوش رسید. او بلند شد و درب را باز کرد و دوست بلوچ خودش را دید، دوستی که از او حدوداً یک سالی خبر نداشت. هر دو همدیگر را در آغوش کشیده و پس از روبوسی و احوالپرسی‌های معمول روی تخت نشستند. جمشید زود بساط چای را راه انداخت، سپس نزد عبدالعلی نشست وی به عبدالعلی خیلی علاقه داشت، زیرا عبدالعلی شخص بسیار صادق و مهربانی بود، مهربانی و صمیمت از چشمان وی که روی صورت آفتاب‌سوخته وی قرار داشت کاملاً آشکار بود. عبدالعلی تحصیلات دانشگاهی خود را در دانشگاه کراچی ناتمام رها کرد و به دلیل برخی از مسائل خانوادگی که جمشید هم هرگز نپرسید به ایران بازگشت و در آنجا مشغول کار شد. جمشید پرسید خوب چه خبر از ایران، خودت چکار می‌کنی، نامه من به دست شما رسید یا نه نگران بودم یک‌وقت نامه من به شما نرسیده باشد و اقدام دوباره آن کمی وقت‌گیر است، زیرا جواب ندادی. عبدالعلی گفت نگران نباش، هم نامه تو به دستم رسید و هم پیغامی که از طریق تلفن ارسال کرده بودی. جمشید این نامه را بنا به درخواست پدرش نوشته بود، وی در نامه گفته بود که برادرش یعنی عموی جمشید که چند سالی از جمشید کوچک‌تر بود، قصد دارد از کشور به‌طور قاچاق خارج‌شده و به یکی از کشورهای اروپایی پناهنده شود، عموی جمشید که محمد نام داشت در انقلاب فرهنگی از دانشگاه اخراج شده بود. هرچند بعدها بخشیده شده بود، اما در آن زمان امیدی به بازگشت به دانشگاه نداشت و مسئله جنگ و احتمال فرستادن او به جبهه وی را بیشتر به رفتن ترغیب می‌کرد. بنابراین تصمیم گرفته بود که از کشور خارج شود. عبدالعلی در جواب سؤال جمشید ادامه داد و گفت من عموی شما را با قایق موتوری از چاه‌بهار به بندر گوادر پاکستان آورده‌ام. جمشید خوشحال شد و گفت خوب پس کی او را به اینجا می‌آوری اصلاً چرا امروز او را نیاوردی. آمدن به اینجا که کاری ندارد. عبدالعلی گفت: اوضاع کمی قمر در عقرب است و نمی‌توانم او را از بندر گوادر به اینجا بیاورم، زیرا تنها راه سریع و مطمئن هواپیماست و مشکل اینجاست که به دلایل سیاسی فرودگاه گوادر بشدت کنترل می‌شود و وجود یک غریبه خارجی در فرودگاه به‌سرعت تشخیص داده می‌شود. مخصوصاً غریبه‌ای که زبان بلوچی هم

نداند و هنگام سؤال و جواب نتواند مانند ما یک داستان سر هم کند و بگوید برای دیدن دوستان و فامیل‌ها و یا برای معالجه به اینجا آمده است.^۱

جمشید قبلاً در باره این بندر چیزهایی شنیده بود. یکی از دوستان بلوچ پاکستانی‌اش به او گفته بود که پس از انقلاب ایران، ساختن پایگاه مجهز هوایی امریکا در بندر کنارک (نزدیک چاه‌بهار) متوقف شد و آمریکایی‌ها پس از توقف این عملیات به‌ناچار باید مکان دیگری را مشابه با این بندر از نظر جغرافیایی و نظامی انتخاب می‌کردند. این پایگاه باید دارای باند پرواز زیرزمینی باشد بطوریکه هواپیما می‌توانست قسمتی از سرعت اولیه خود را برای پرواز در این باند انجام داده و به‌محض خروج از زیرزمین پرواز کند و علاوه بر آن مجهز به آشیانه‌های زیرزمینی و یا استتار شده در بلندی‌های طبیعی یا مصنوعی بود بطوریکه قسمت اعظم هواپیماها و تجهیزات آنها می‌توانست از دید برخی از ماهواره‌های جاسوسی دشمن مخفی نگه‌داشته شود. در هر حال بخشی از این پایگاه ساخته شده بود و مابقی فقط خبری بود که جمشید شنیده بود. البته این مسئله اهمیتی نداشت زیرا آمریکایی‌ها رفته بودند. قرار بود این پایگاه نقش تخته پرش را برای حمله یا بهتر بگوییم تهدید شوروی (سابق) را داشته باشد که فعلاً در دست نیروهای انقلابی قرار داشت و دیگر امریکا و دیگر متحدانش نمی‌توانستند از آن استفاده کنند. به همین دلیل، در چند صد کیلومتری شرق همین منطقه و در سواحل جنوبی پاکستان نقطه دیگری انتخاب شده بود که از نظر جغرافیایی نظامی تقریباً وضع مشابهی داشت. این نقطه بندر گوادر در پاکستان بود. این بندر فرودگاه کوچکی داشت که فقط هواپیمایی فوکر با گنجایش ۴۴ سرنشین قادر به پرواز و فرود در آنها بود. از این فرودگاه پروازهای خارجی به برخی از کشورهای عربی خلیج فارس نیز انجام می‌شد. وابستگی اقتصادی بلوچ‌های منطقه به کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس بسیار زیاد بود. بطوریکه تعداد زیادی از آنها در ارتش و نیروهای پلیس ابوظبی مشغول خدمت بودند و فعالیت خریدوفروش کالا نیز بین آنها و کشورهای عربی حاشیه خلیج فارس بسیار زیاد بود. بطوریکه تعداد زیادی از آنها در ارتش و نیروهای پلیس ابوظبی مشغول خدمت بودند و فعالیت خریدوفروش کالا نیز بین آنها و کشورهای عربی احتمالاً بصورت قاچاق نیز بسیار رایج به کد، همان‌طور که در بلوچستان ایران نیز قاچاق کالا وضعیتی مشابه داشت. پروازهای گوادر همیشه شلوغ و پرمسافر بود بطوریکه تهیه بلیت گاهی بسیار مشکل بود.

^۱ - در آن زمان بلوچ‌های ایرانی که در طرف دیگر مرز با بلوچ‌های پاکستان قربت نزدیکی داشتند برای معالجه بیماری به پاکستان رفت‌وآمد می‌کردند زیرا هزینه معالجه و درمان در پاکستان ارزان‌تر از ایران بود و اغلب آنان دارای کارت شناسایی (مانند کارت ملی که امروز در ایران متداول شده) و نیز دارای گذرنامه پاکستانی بودند. برخی از بلوچ‌های مناطق مرزی یک همسر در ایران و یک همسر در پاکستان داشتند.

علت این مسئله دوری این بندر و نبودن راه‌ها و وسایل مناسب بود، زیرا در آن کشور در آن سال‌ها هنوز امنیت همه راه‌ها تأمین نبود و سفر در آنها راحت و خالی از خطر نبود و بعلاوه نیاز به اتلاف وقت زیادی هم بود. در این فرودگاه، مانند هر فرودگاه دیگری تعداد زیادی مأمور امنیتی مختلف وجود داشت، به عبارتی به نسبت مسافر تعداد مأمورین زیاد بود. غیر از مأمورین حفاظت فرودگاه که لباس متحدالشکل آبی بتن داشتند، مأموران پلیس مخفی پاکستان یا C.I.D نیز بالباس شخصی همیشه وضعیت رفت‌وآمد مسافرین را به‌دقت زیر نظر داشتند و هر مورد مشکوکی را خیلی سریع بررسی می‌کردند. علت امر به نظر جمشید جنبه سیاسی قضیه بود تا قاچاق مواد مخدر و دیگر اجناس. زیرا اگر قرار بود که کشوری مانند آمریکا در اینجا مشغول فعالیت نظامی باشد، قطعاً دولت وقت تضمین‌کننده حراست از عملیات آنها خواهد بود.

جمشید از عبدالعلی پرسید خوب با این وضعیت اگر به آنجا بروم اولاً مسئله امتحاناتم چه می‌شود، ثانیاً با این وضعیت کنترل شدید چطور می‌توانم او را از این شبکه بافته‌شده پلیس پاکستان در چنین منطقه‌ای بیرون بیاورم، عبدالعلی گفت، این‌ها دیگر نمی‌دانم، باید یک‌جوری این کار را انجام دهی و اگر نه او را به ایران برمی‌گردانم، زیرا دیگر کاری از دست من بر نمی‌آید. جمشید پرسید وی الآن کجا اقامت دارد، عبدالعلی گفت. در منزل یکی از بستگان دورش در گوادر اقامت دارد، این شخص دارای دو زن، یکی در کنارک و دیگری در گوادر است و هر دو ملیت‌های مختلف ایرانی و پاکستانی دارند. زن ایرانی این شخص که ساکن کنارک است، نسبتی با عبدالعلی داشت دومی هم در پاکستان دارای چند بچه قد و نیم قد بود. عبدالعلی گفت این زن مهربان و خوبی است و عمویت می‌تواند چند روزی نزد وی بماند؛ اما برای زمان زیاد اقامت وی در خانه آن زن ممکن نیست، زیرا پلیس پاکستان می‌فهمد و عمویت دچار دردسر خواهد شد. جمشید گفت، خوب حالا بگو ببینم در گوادر فامیل یا آشنای دیگری هم داری که بتوانیم از وی کمک بگیریم، زیرا این کار طوری است که انجام آن به تنهایی ممکن نیست. عبدالعلی گفت، چرا دارم، یکی از بستگان دو رمن و همان خانمی که در آنجاست افسر امنیتی فرودگاه است، اما از او انتظار کار غیرقانونی نداشته باش، زیرا دل و جرأت چنین کار هائی را ندارد و علاوه بر آن به خاطر وضعیت شغلی‌اش نیز باید محتاط باشد، اما آدم خوبی است و تا آنجا که از دستش برآید به شما کمک خواهد کرد، این دیگر به خودت بستگی دارد که چگونه بتوانی از او جهت کار خود استفاده کنی.

جمشید به فکر فرو رفت، وی به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست که عمویش را به ایران برگردانند، زیرا حداقل مسئله‌ای که ایجاد می‌کرد، مشکل خانوادگی بود و روابط بین خانواده‌ها را سخت تحت تأثیر

قرار می‌داد، دوم اینکه جمشید جوان و پرانرژی بود، هرچند آدم محافظه‌کاری بود اما به خودش اطمینان داشت و از آنجاکه خویشاوندی نزدیکی (سببی) با یک خانواده پاکستانی داشت به زبان اردو تسلط کافی داشت و ضمناً حضورش در پاکستان قانونی بود و از این بابت هم ترسی نداشت. البته اگر حرکت او مربوط به یک وضعی سیاسی می‌شد، قطعاً برایش دردسر درست می‌شد و ممکن بود از پاکستان اخراج شود. این افکاری بود که جمشید در ذهن خود بر روی آنها مرور می‌کرد.

پس از مدتی جمشید تصمیم خود را گرفت، به هر قیمتی شده باید بتوانم از این تور امنیتی عبور کرده و او را با خود به کراچی ببرم.

عبدالعلی پس از شنیدن تصمیم جمشید، تصمیمی که عبدالعلی هم با توجه به شناختی که از جمشید داشت نتیجه‌اش را می‌دانست از جمشید خداحافظی کرد و به گوادر رفت تا بار دیگر جمشید را در آنجا ملاقات کرد و پس از معرفی دوستش که پلیس فرودگاه بود به ایران مراجعت نماید.

جمشید برای انجام این کار چندان وقت نداشت، به همین منظور، همان روزبه دیدن یکی از دوستانش که دانشجوی پزشکی در شهر پیشاور بود رفت. علت این امر این بود که جمشید به دنبال یک کارت دانشجویی مربوط به یک دانشجوی پزشکی بود. پس از دیدن دوستش از او پرسید که آیا یک کارت دانشجویی اضافه دارد یا خیر، دوستش پرسید برای چه کاری لازم داری، جمشید هم که به دوستش اعتماد داشت ماجرا را برایش تعریف کرد و علت آمدن خود را به دست آوردن کارت یک دانشجوی پزشکی عنوان کرده بود، زیرا عموی جمشید دانشجوی پزشکی بود و در صورتیکه کار به جاهای باریک می‌رسید می‌توانست به همین عنوان خود را معرفی نماید. دوست جمشید یک کارت دانشجویی مربوط به خود را به جمشید داد، اما کارت او فقط یک اشکال داشت، عکس روی کارت هیچ شباهتی به عموی جمشید نداشت، عموی جمشید صورتی گرد و کمی چاق داشت، اما عکس روی کارت که متعلق به دوست جمشید بود دارای صورتی لاغر و عینک ذره‌بینی با نمره بالا بود. البته به گمان جمشید می‌شد این‌طور بیان کرد که عموی جمشید روزگاری مریض و لاغر بوده است و این عکس در همان زمان از وی گرفته شده است و نمره عینک هم که در عکس مشخص نیست و می‌توان آن را نمره پایین فرض کرد. البته فرض چندان عاقلانه‌ای نبود؛ اما در صورت شرایط بحرانی شاید می‌توانست کارگشا باشد، زیرا هیچ‌کس در زمان مریضی و ناخوشی جهت گرفت عکس به عکاسی نمی‌رود و قبولاندن آن به پلیس نیز خود یک مسئله دیگر بود. در هر حال همه چیز به شانس بستگی داشت.

پس از گرفتن کارت دوستش، جمشید کارت شناسایی خود را برداشت و یک‌راست به منزل یکی از بستگان پاکستانی‌اش که در سازمان هوانوردی پاکستان کار می‌کرد رفت و به او موضوع عمویش را گفت، وی که به او عمو لطیف می‌گفتند نیز از دخالت در چنین مسائلی ترس داشت، اما چون مسئله فامیلی و این‌جور چیزها که در کشورهای شرقی وجود دارد درمیان بود و ضمناً توسط جمشید مجاب شده بود که در هر صورت مشکلی متوجه او نخواهد شد تمایل به کمک به جمشید را نشان داد، البته ناگفته نماند چون قلباً به جمشید علاقه داشت و می‌دانست که او اهل خلاف و مسائلی از این قبیل نیست، خیلی زود رضایت داد. وی گفت که یکی از دوستان و همکارانش رئیس فرودگاه بندر گوادر است و یادداشتی برای او نوشت و به جمشید تحویل داد و گفت او احتمالاً می‌تواند به شما کمک کند. جمشید ضمن تشکر یادداشت را از عمو لطیف گرفت و پس از خداحافظی به سمت خانه‌اش به راه افتاد تا برای این سفر هیجان‌انگیز و کوتاه آماده شود. جمشید بر اساس اطلاعات دسته‌گریخته و امکانات خود تحلیل‌های لازم را انجام داده بود و احتمال موفقیت خود را بیش از پنجاه درصد می‌دانست و مابقی را بسته به موقعیت‌های ویژه می‌دانست. وی چنانچه در موقعیت‌های ویژه دستپاچه نشده و بتواند تصمیم مناسب را بگیرد احتمال موفقیت کامل را می‌داشت.

صبح روز بعد جمشید، یک‌دست لباس پاکستانی پوشید و به سمت فرودگاه رفت تا بلیت تهیه نماید. وقتی به آنجا رسید مشاهده کرد که صف بلیت خیلی شلوغ است و برای این‌همه مسافر بلیت وجود ندارد، البته انتظار این مسئله را داشت. با خود اندیشید که برای یک هواپیمای فوکر چهل و چهار نفری وقتی بیش از شصت نفر در صف باشد. بدیهی است به تعدادی بلیت نخواهد رسید. در همین اثناء غرق در تفکر بود که چه راهی پیدا کند که صدای مردم در اعتراض به جواب بلیت‌فروش که اعلام کرده بود بلیت تمام‌شده است، بلند شد. درمیان معترضین یک نفر درست پشت سر جمشید ایستاده بود که با زبان اردوی شمرده‌ای صحبت می‌کرد و با لحن بسیار مؤدبانه‌ای اعتراض می‌کرد، بقیه چنان سرگرم شلوغ کردن بودند که اصلاً واضح نبود چه می‌گویند جمشید خیلی سریع تشخیص داد که این شخص محلی نیست و مانند خودش غریبه است و علاوه بر آن ظاهراً نیز نشان می‌داد آدم‌حسابی است. جمشید هم که اساساً مانند بیشتر ایرانی‌ها خیلی زودجوش بود با آن مرد باب صحبت را گشود و از او در باره اینکه چگونه می‌توان بلیت تهیه کرد و به بندر گوادر رسید سؤالاتی کرد و در واقع نظرخواهی کرد. آن مرد ابتدا چند کلمه فارسی با جمشید صحبت کرد و اظهار تمایل به هم‌صحبتی با جمشید را نشان داد، جمشید خیلی زود و از همان برخوردهای اولیه متوجه شد که وی یک شخص عادی نیست و شخصیتی موجه و موقر دارد. لذا چنین فکر کرد که این فرد باید یک مأمور ویژه باشد، حال به چه دلیلی در این منطقه مشغول سفر است معلوم نیست، حدس جمشید

هنگامی برایش ثابت شد که آن مرد که خود را مراد معرفی کرده بود به او گفت بیا باهم برویم تا شاید راهی پیدا کنیم و بلیت تهیه کنیم و جمشید نیز به دنبال وی روان شد. مراد وارد محوطه اداری فرودگاه شد و به دنبال مرکز کامپیوتر فرودگاه گشت، پس از پیدا کردن آنجا وارد آن شد و آنجا از یکی از کارمندان سراغ رئیس قسمت را گرفت و نهایتاً به اتاق او وارد شدند، پس از سلام و علیک وی ابتدا خود را معرفی کرد و گفت من دوست فلان شخص هستم، رئیس قسمت سرش را با علامت احترام تکان داد و سپس پرسید چه کاری می‌توانم برایتان انجام دهم و مشکل شما چیست، مراد گفت، مشکل ما این است که جهت کار مهمی به گوادر می‌رویم اما نتوانستیم بلیت تهیه کنیم، وی سپس گوشی تلفن را برداشت و منشی خود را احضار کرد و سپس اسامی کامل جمشید و مراد را پرسید و به او گفت که دو بلیت تهیه نماید و سپس به مراد گفت که تا چند دقیقه دیگر بلیت شما آماده خواهد شد. تا آن زمان می‌توانم با یک جای در خدمت شما باشم. مراد و جمشید مشغول نوشیدن چای (در حقیقت چای با شیر) شدند. در این میان مراد نیز با آن شخص مشغول صحبت های متفرقه شد. جمشید هم چندان توجهی به صحبت‌های آنان نداشت، زیرا مسائل خاصی نبودند که موردعلاقه وی باشند. هنوز نوشیدن چای آنها کاملاً تمام نشده بود که خانم منشی با دو بلیت وارد شد و آنها را به رئیس خود تحویل داد. وی نیز بلافاصله بلیت‌ها را به مراد تحویل داد و ضمن بیان آرزوی سفر خوش برای آنها، با آنها خداحافظی کرد، پس از آن مراد و جمشید مجدداً به محل سوارشدن هواپیما برگشتند.

جمشید و مراد هر دو لباس پاکستانی پوشیده بودند، مراد که اصلاً پاکستانی با چهره‌ای گندمگون بود جلب نظر نمی‌کرد، اما جمشید سفید چهره و دارای موهای روشن بود و در هر لباسی جلب نظر می‌کرد، مخصوصاً در منطقه بلوچ‌نشین. البته اهالی شمال پاکستان نیز به همین شکل و دارای همین رنگ‌آمیزی ظاهری بودند اما اولاً گذر آنها کمتر به این منطقه می‌افتاد و ثانیاً غالباً دارای آرایش موی متفاوت بوده و اغلب کلاه نیز بر سر می‌گذاشتند.

هر دو پس از طی تشریفات سوار هواپیما شدند و پس از چند دقیقه هواپیما پرواز کرد، بین راه فرصت بیشتری جهت آشنایی هر دو با یکدیگر پیدا کردند. جمشید نیز تصمیم گرفت اطلاعات بیشتری از مراد کسب کند، زیرا ممکن بود بعداً بتواند از این اطلاعات جهت انجام کارهایش استفاده کند و بعداً به کمک مراد احتیاج پیدا کند. مراد در هواپیما به جمشید گفت که برای سازمان ملل متحد کار می‌کند و خبرنگار است، دارای یک همسر سوئیسی و یک فرزند است و علاوه بر زبان مادری اش اردو، انگلیسی، آلمانی، پشتو را براحتی تکلم می‌کند و کمی هم به زبان فارسی آشناست. وقتی از مراد سؤال شد که برای چه منظوری به گوادر می‌رود جواب درست و حسابی نداد و گفت که

برای دیدن یکی از دوستانش به آنجا می‌رود، البته دیدن دوست احتمالاً درست بود ولی مطمئناً این همه راه برای یک ملاقات ساده نبود. جمشید هم چندان اصرار نکرد زیرا واضح بود که وی اطلاعات بیشتری به او نخواهد داد.

ساعت ۱۰ صبح بود، هوای بندر گوادر معتدل بود و نسیم ملایمی از طرف دریا می‌وزید، آسمان آبی بدون ابر بود و تنها هواپیمایی که در باند فرودگاه قرار داشت هواپیمای فوکوس حامل جمشید و مراد بود، هنگام خروج از هواپیما، مهماندار تقریباً فقط برای یک نفر اقامت خوبی را در گوادر آرزو کرد و آن هم جمشید بود. البته مهماندار احتمالاً نمی‌دانست که این شخص خارجی است، اما قطعاً متوجه شده بود که وی متعلق به این خطه نیست و جهت انجام کار خاصی باید آمده باشد، زیرا این بندر محل جذابی برای جهانگردان نبود. به هر حال هنگامی که از پلکان هواپیما تا ساختمان کوچک فرودگاه می‌رفتند، جمشید احساس می‌کرد که چند جفت چشم وی را تحت نظر دارند به عبارتی با توجه به موقعیت منطقه باید هم‌چنین احساس می‌کرد. وی ابتدا به سمت اتاق رئیس فرودگاه رفت و پس از عرض سلام نامهٔ عمو لطیف را به وی داد. در اتاق رئیس فرودگاه یک ماشین‌نویس هم نشسته و مشغول تایپ نامه بود، قبل از اینکه رئیس فرودگاه نامه را بخواند جمشید به او گفت که می‌خواهد به کراچی برود و اینجا هم یک نفر همراه دارد و ممکن است جهت تهیه بلیت احتیاج به کمک او داشته باشد.

پس از آنکه رئیس فرودگاه خواندن نامه را تمام کرد، جمشید از او خداحافظی کرد و از اتاق او خارج شد، در طی مسیر از پشت عینک آفتابی خودش مأمورین فرودگاه را هم زیر نظر داشت، همان‌طور که انتظار داشت، دو نوع مأمور در آنجا وجود داشت، یک نوع بالباس فرم آبی آسمانی که مأمورین انتظامی فرودگاه بودند و دستهٔ دوم مأمورین بالباس شخصی که فقط از نگاهشان می‌شد آنها را شناخت، این نوع مأمورین افراد پلیس اطلاعاتی پاکستان یا C.I.D بودند. شناسایی این نوع مأموری غالباً آسان بود، زیرا در یک فرودگاه کوچک مانند این فرودگاه افراد بیکار و یا منتظر برای پرواز بعدی وجود نداشت و به محض خروج مسافرین از محوطه فرودگاه آنها را می‌شد به آسانی تشخیص داد زیرا کسانی که در آن لحظه در فرودگاه حضور داشتند یا فروشنده نوشابه و تنقلات و یا راننده‌های تاکسی بودند که همگی مشخص بودند، هرچند که در بین آنها هم قطعاً افراد پلیس نیز وجود داشتند.

جمشید پس از اینکه ساک خود را گرفت از فرودگاه خارج شد و ابتدا به طرف نوشابه فروش رفت، یک قوطی آب‌پرقال ایرانی که روی آن کلمه افشره نوشته شده بود از فروشنده خرید و مشغول نوشیدن شد، در همین اثناء دور و برش را می‌پائید. یکی از مأمورین را دید که حسابی مشغول ورنانداز کردن او

بود، وی مردی نسبتاً چاق با سبیلی تابیده شد به طرف بالا و شکم‌گنده که دست‌هایش را از پشت به هم گره زده بود. جمشید احساس کرد که این مأمور را بعداً ملاقات خواهد کرد. جمشید همچنین حدس زد که وی باید یک درجه دار باشد آن هم گروه‌بان سوم، زیرا که در ارتش ایران افرادی بدین شکل غالباً دارای همین درجه بودند و او هم قبل از آمدن به پاکستان خدمت نظام خود را انجام داده بود، همچنین احساس کرد که این مأمور علیرغم داشتن این قیافه جدی و غضبناکش که جمشید را متفکرانه می‌نگرد آدم چندان باهوشی هم نیست.

جمشید به همراه مراد سوار یکی از جیپ‌های مسافرکش سرباز شدند و به طرف مرکز گوادریا به عبارتی خود گوادریا به راه افتادند. پس از چند دقیقه خودرو به گوادریا رسید، هنگام ورود، جمشید به راننده گفت که او را جلوی اولین داروخانه گوادریا پیاده کند (البته ظاهراً اولین و آخرین داروخانه آنجا بود) راننده هم بر طبق عادت محلی‌ها که غالباً فضول می‌کنند پرسید آنجا با چه کسی کارداری، جمشید هم گفت ملک محمد، در هر حال جمشید باید از یکی می‌پرسید، بعد هم فکر کرد که اشتباه کرده است بعد از پیاده شده جلوی داروخانه حتی می‌توانست بدون پرسیدن از کسی او را پیدا کند. بنابراین تصمیم گرفت حداقل موقع صحبت کردن با ملک محمد کسی مکالمه آنها را نشنوند تا بتواند محل اقامت خود را در آنجا حداقل تا ۲۴ ساعت یا کمتر مخفی نگاه دارد. راننده هنگام توقف در مقابل داروخانه ملک محمد را صدا کرد و وی بلافاصله جلو آمد و پرسید که با او چکار دارند، راننده به جمشید اشاره کرد و گفت این شخص می‌خواهد با شما ملاقات کند، جمشید هم برای اطمینان بیشتر یکبار علاوه بر راننده پرسید شما ملک محمد هستید؟ وی گفت بله جمشید بلافاصله پیاده شد و کرایه جیپ را پرداخت تا زودتر برود. پس از رفتن جیپ جمشید پرسید منزل جان محمد کجاست، ملک محمد کوچه نزدیک داروخانه را نشان داد و گفت برو انتهای کوچه سمت چپ و در انتها مجدداً به چپ برو، اولین خانه دست راست و سپس پرسید، راستی شما از بستگان جان محمد هستید؟ جمشید گفت بله و برای همسرش نامه‌ای آورده‌ام و می‌خواهم به او بدهم، از اینکه مرا راهنمایی کردید متشکرم، جمشید می‌دانست که اگر کمی بیشتر توقف کند دامنه سؤالات و فضولی‌های ملک محمد گسترش پیدا خواهد کرد. بنابراین خیلی سریع از او خداحافظی کرد و به سمت خانه جان محمد به راه افتاد، در همین اثناء با خود اندیشید که عجب مردم فضولی اینجا وجود دارد، خدا به خیر بگذراند.

جمشید به درب خانه جان محمد رسید، در زد، عبدالعلی درب را باز کرد و پس از سلام و علیک و احوالپرسی جمشید را به داخل دعوت کرد، به محض ورود جمشید عمویش را دید، بسیار خوشحال شد و او را بغل کرد و روبوسی نمود، صورت عمویش از آفتاب سفر سوخته شده بود. عبدالعلی هم در

آنجا حضور داشت و گفت خب، حالا که آمدید خیالم راحت‌تر شد، از حالا به بعد همه چیز با خودت است، من آن مأمور امنیتی فرودگاه را به تو معرفی می‌کنم و از اینجا خواهیم رفت. خوب بلند شو بریم که وقت تنگ است. جمشید هم به دنبال وی به راه افتاد. آنها پس از خروج از کوچه مقداری حدود سیصد متر را در خیابان اصلی طی کرده و به کوچه‌ای در سمت چپ خیابان اصلی رسیدند، وارد کوچه شدند و در انتهای کوچه به یک محوطه باز رسیدند که در این محوطه بزرگ یک‌خانه قرار داشت. البته خانه زیاد بزرگ نبود. عبدالعلی در زد و پس از چند لحظه درب باز شد و پیرمردی پشت درب ظاهر شد که با عبدالعلی سلام و علیک گرمی کرد و سپس به هر دو تعارف کرد که داخل شوند.

جمشید و عبدالعلی را روی تراس جلوی خانه نشاندند، جاییکه بعد از ظهر خودشان می‌نشینند و جای صرف می‌کنند. عبدالعلی با آن پیرمرد مشغول صحبت شد، جمشید هم از جهت اینکه به میزبان احترام گذاشته باشد و تنها نیز نباشد به صحبت آنها وارد شد. پس از چند دقیقه صدای در زدن خانه به گوش رسید درب را باز کردند و یک مرد جوان وارد شد. ظاهر وی به نظر جمشید آشنا آمد، وی پس از سلام در جمع آنها نشست، عبدالعلی نیز او را معرفی کرد و گفت وسیم از بستگان من است و اتفاقاً امروز که تو آمدی او هم در فرودگاه مشغول انجام وظیفه بود. سپس عبدالعلی رویش را به طرف وسیم برگرداند و به او گفت، دوست من جمشید یکی دو روز ممکن است اینجا بماند تا آنجا که امکان دارد به او کمک کن. پس از آن نیز صحبت‌های متفرقه ادامه یافت و دقایقی بعد عبدالعلی گفت خوب دیگر من باید بروم، شما هم با عمویت امشب اینجا بمانید و امروز هم هر کاری داری انجام بده، وسیم هم همراه تو می‌ماند. عبدالعلی خدا حافظی کرد و رفت، او با یک قایق موتوری کوچک که در نواحی جنوب و همچنین شمال ایران بیشتر مورد استفاده ماهیگیران محلی و گاهی هم قاچاقچیان است به ایران برمی‌گشت، چند دقیقه پس از عزیمت عبدالعلی جمشید و وسیم با یکدیگر به فرودگاه رفتند، هدف جمشید ملاقات با رئیس فرودگاه بود، زیرا ظاهراً امکان تهیه بلیت برای امروز و فردا وجود نداشت و جمشید هم هر طور شده باید بلیت تهیه می‌کرد، زیرا یکی دو روز دیگر امتحان داشت و باید برمی‌گشت. در فرودگاه، وسیم در چائی منتظر جمشید نشست و جمشید نیز یک‌راست به سراغ رئیس فرودگاه رفت. در این زمان وی در اتاقش تنها بود. جمشید از او پرسید که آیا می‌تواند برای او بلیت تهیه کند یا نه. وی با قیافه گرفته‌ای گفت تو به من دروغ گفتی، عمو لطیف در نامه‌اش چیز دیگری نوشته بود، ظاهراً همراه شما از مرز به طور غیرقانونی عبور کرده و این را به من نگفتی، چرا؟ جمشید گفت من می‌خواستم بگویم اما در آن هنگام یکنفر دیگر در اتاق وجود داشت و ترسیدم مبادا راست گفتن من برای شما اسباب دردسر شود، رئیس فرودگاه سرش را به علامت رضایت تکان داد، گویا در دل از اینکه این جوان سنجیده عمل کرده بود راضی بود اما سنش اجازه نمی‌داد که به

این مسئله اعتراف کند. این رضایت ناشی از این بود که جمشید علیرغم وضعیت نامشخص خودش سعی کرده بود او را به خطر نیندازد. وی سپس ادامه داد و گفت که متأسفم که برای پرواز فردا نمی‌تواند کاری انجام دهد، زیرا هم بلیت‌ها فروخته شده است ولی برای پس‌فردا شاید بتوانم کاری بکنم. جمشید قدری به فکر فرورفت و به این نتیجه رسید که نمی‌تواند منتظر پس‌فردا بماند، زیرا باید به امتحانش می‌رسید، در هر حال پس از تشکر از رئیس فرودگاه، خداحافظی کرد و گفت چنانچه تا فردا نتوانستم وسیله دیگری جهت رفتن به کراچی پیدا کنم مجدداً به اینجا خواهیم آمد اگر هم پیدا کردم که این خداحافظی آخری ماست.

جمشید در همان زمان پیش خود محاسباتی کرد و طبق این محاسبات به این نتیجه رسید که از او کاری ساخته نیست، زیرا آدم بسیار محافظه‌کاری است. وی غالباً احساسی نسبت به افراد پیدا می‌کرد که با دلیل یا بی‌دلیل درست بود. وی به همراه وسیم به بندر برگشت. در میان راه جمشید از وسیم پرسید آیا می‌شود از اینجا تا کراچی با ماشین رفت یا نه. وسیم گفت بله ماشین‌هایی هستند که در این مسیر رفت‌وآمد می‌کنند، البته جاده خوبی تا کراچی نداریم و ماشین‌ها هم همین‌طور البته در راه امکان بازرسی توسط پلیس هم بسیار کم است. اگر چنانچه نتوانید از هواپیما استفاده کنید، باید به همین وسیله متوسل شد، زیرا ماندن در این بندر در زمان طولانی برای یک بیگانه تقریباً محال است.

جمشید و وسیم جهت تهیه اتومبیل به طرف مرکز گوادر به راه افتادند تا مرکز گوادر راهی نبود، هر دو این مسیر را قدم‌زنان طی کردند. هنگام رفتن وسیم به جمشید گفت که در فرودگاه وی را مورد نظر قرار دادند و هم‌اکنون نیز احتمال دارد که از طرف پلیس مورد سؤال و جواب قرار گیرد. به مرکز گوادر که میدان کوچکی بود رسیدند، وسیم به طرف جایگاهی رفت که چند ماشین در آنجا پارک شده بود و راننده‌هایشان در انتظار مسافر و بار به آنها تکیه داده بودند یا درون وسیله نشسته و مشغول کشیدن سیگار بودند. وسیم برگشت و گفت در حال حاضر هیچ مسافری ندارند و بنابراین هیچ‌کدام در حال حرکت نیست و شما چنانچه قصد رفتن دارید باید یکی از آنها را در بست اجاره کنید و اجاره یکی از آنها ۱۲۰۰ روپیه است (که معادل بلیت سه نفر در هواپیما بود). در واقع پول زیادی بود، البته نه برای کسی که این‌همه خرج و مخارج برای رساندن خود به اروپا متحمل شده بود. در هر حال جمشید گفت بسیار خوب برویم و پس از مشورت با عمویم اقدام به حرکت خواهیم کرد. البته تصمیم نهایی را جمشید باید می‌گرفت نه عمویش و این حرف فقط برای این بود که کمی روی مسئله تعمق کنند.

هر دو به طرف خانه برگشتند. در حالیکه جمشید مشغول بررسی وضعیت موجود بود و از اینکه کارها داشت به همین سرعت تمام می شد اظهار رضایت درونی داشت و همچنین خودش نیز اندکی تعجب از این همه سهولت داشت. البته اگر اتفاقی نمی افتاد قطعاً به همین ترتیب هم می شد؛ اما وقایع دیگری در انتظار آنها بود که حرکت آنها را تغییر داد.

در همین اثناء همان مأمور چاق و سبیلویی که در فرودگاه دیده بود جلوی آنها ظاهر گشت و از جمشید کارت شناسایی خواست. اینجا بود که جمشید فهمید باید سنجیده عمل کند، لحظه کوتاهی بود و باید درست عمل می کرد، چنانچه حرف غیرعادی می زد آن هم در این منطقه ممنوعه ممکن بود دردسر زیادی برایش درست شود، برای همین بود که تصمیم گرفت تقریباً راستش را بگوید، بنابراین گفت من ایرانی هستم و دانشجو این ها کارت دانشجویی من، مأمور پرسید اینجا چکار می کنی، مگر نمی دانی اینجا منطقه ممنوعه است و برای ورود به اینجا باید از مرکز پلیس اجازه می گرفتی، جمشید گفت راستش اینجا جهت گردش و یا خرید نیامدم، بلکه آمدم یکی از بستگان خود را که دانشجوی دانشگاه پیشاور است به آنجا برگردانم، زیرا وی چندی قبل خبر فوت پدرش را شنید و از فرط ناراحتی دچار رفتاری غیرعادی شده و از آنجا حرکت کرده و به اینجا آمده. مأمور به دقت به حرفهای جمشید گوش می کرد و جمشید چنان با صداقت درباره این مسئله صحبت کرد که مأمور تقریباً باور کرده بود، البته ناگفته نماند که پدرش بزرگش به تازگی فوت کرده بود، اما مابقی همه داستان بود. مأمور درعین حال احساس کرد که نمی تواند به تنهایی تصمیم بگیرد، بالاخره تصمیم گرفت که او را به نزد مافوق خود برد، پس گفت بسیار خوب به همراه من به پاسگاه بیایید تا وضع روشن شود. جمشید خیلی آرام و راحت به همراه وسیم به دنبال مأمور حرکت کردند.

پاسگاه پلیس در نزدیکی همان میدان قرار داشت. آنها به محوطه پاسگاه وارد شدند، در کنار ساختمان اصلی زمین والیبال قرار داشت که چند نفر در آن مشغول بازی بودند، مأمور مربوطه به نزدیکی یکی از آنها رفت و به او چیزی گفت، وی از بازی بیرون آمد (ظاهراً مافوق او بود) ولی لباس پاکستانی شخصی به تن داشت، درست مانند همین مأمور اولی احتمالاً او هم یک درجه دار بود و باید درجه اش استواری باشد، وی هم خیلی جدی جلو آمد و جلوی جمشید ایستاد و گفت شما چرا اینجا آمدید مگر نمی دانید اینجا منطقه ممنوعه است و ورود خارجی به اینجا ممنوع است، شما برای ما دردسر درست کردید. بقول معروف گردوخاک زیادی کرد و جمشید گفت که الآن است که با من دست به یقه شود، اما جمشید که اساساً آدم خونسردی بود، بسیار آرام به آن مافوق نگاه می کرد و پس

^۲ - در پاکستان به جای شناسنامه که در ایران متداول است فقط کارت شناسایی وجود دارد.

از اتمام دادوهوار وی خیلی آرام و شمرده گفت، حالا که طوری نشده است به کراچی برمی‌گردیم و قضیه تمام می‌شود، من فقط آمدم این دانشجو که قوم‌خویش من است را به پیشاور برگردانم، تازه اگر می‌دانستم که برای آمدن به اینجا باید مجوز گرفت حتماً این کار را می‌کردم. استوار پاسگاه درست مانند آتشی که آب روی آن ریخته باشند یک‌دفعه خاموش شد و احساس کرد که این دادوهوار روی جمشید اثری نگذاشته است، پس پیش خود چنین فکر کرد که جمشید حتماً راست می‌گوید و اگر نه این همه اعتماد به نفس از یک آدم خاطی بعید است، اما با وجود این بروی خود نیامد که این‌طور فکر می‌کند. بعد رو به طرف همان مأمور اولی کرد و گفت تو همراه او به محل اقامتشان برو و بین این فردی را که می‌گوید بسرش زده واقعاً همین‌طور است یا نه و سپس هر دو را ببر نزد ستوان عادل و از او کسب تکلیف کن. مأمور سبیلو، یعنی همان گروه‌بان به همراه جمشید و وسیم به راه افتاد، در بین راه وسیم به آنها گفت من به خانه می‌روم و بعد هم به شما سر می‌زنم و سپس از آنها جدا شد و رفت. جمشید با خودش فکر کرد که عجب این بیچاره هم اسیر ما شد و توی دردسر افتاد، خدا کند مشکل جدی برایش پیش نیاید، البته پس از حل مشکل جمشید مشکل او هم قاعدتاً باید به‌طور خودکار حل می‌شد، زیرا در این شهر کوچک اکثراً همه یا باهم فامیل هستند و یا آشنایی نزدیک با یکدیگر دارند، هرچند که پلیس‌هایی که جمشید با آنها برخورد کرده بود هیچ‌کس محلی نبودند، اما حتی در هنگامی که از جمشید در مورد چگونگی سفر وی به گوادر سؤال و جواب می‌شد، با وی گفت‌وگو و شنود دوستانه‌ای داشتند و جمشید از این مسئله بسیار خرسند بود. آنها به طرف محل سکونت عمومی جمشید، یعنی منزل جان محمد به راه افتادند، این آخرین برگی بود که جمشید باید رو می‌کرد و اگر درست عمل می‌کرد داستانی که ساخته بود کامل می‌شد و از این مشکل رهایی می‌یافت. تا اینجا بسیار خوب عمل شده بود. زیرا اگر وجود عمویش را از اول انکار می‌کرد مجبور بود زیر نظر پلیس و تنها به کراچی برگردد، زیرا در نهایت اگر او را به حال خود رها می‌کرد، آنها پس از هر نوع تحقیقاتی متوجه هیچ‌چیز غیرعادی نمی‌شدند. در میان راه جمشید با خود اندیشید که عمویش در حال حاضر از این جریانات خبر ندارد و در حال حاضر که این مأمور همراه وی است وی فقط ۱۰ یا ۱۲ ثانیه وقت دارد که ماجرا را برای عمویش آن‌هم تلگرافی بفهماند و از آنجا که عمویش باهوش بود به احتمال زیاد خیلی زود می‌توانست قضیه را بفهمد، فقط در اینجا یک مشکل کوچک وجود داشت، عمویش مانند دیگر دانشجویان خارجی که در پاکستان درس می‌خواندند زبان انگلیسی باید می‌دانست که این‌طور نبود و زبان خارجی را خیلی کم می‌دانست در هر حال طبق آن کارت دانشجویی که اصلاً عکس روی آن شباهتی به وی نداشت وی باید سال چهارم پزشکی باشد و بسیار بدیهی است که باید به زبان انگلیسی تسلط کافی داشته باشد. در هر حال احتمالاً آشفته داستانی که

جمشید درست کرده بود طوری بود که احتمالاً این مسئله مشکل ایجاد نمی‌کرد. زیرا این را نیز می‌توانست به دیوانگی عمویش مرتبط کند. ده دوازده‌تاییه‌ای که جمشید برای بیان داستان اختصاص داده بود از اینجا ناشی می‌شد که در آنجا هم مانند کشور خودمان ایران هنگامی که مرد غریبه‌ای می‌خواهد وارد خانه‌ای شود اول یکنفردیگر مرد از اهالی همان خانه یا لااقل یک مهمان مرد که در آن خانه اقامت دارد باید جلو رفته و چند تا یا ... بگوید تا زنان و دختران خانه خود را جمع‌وجور کنند و سپس مهمان وارد شود. جمشید و مأمور به درب خانه رسیدند، جمشید ابتدا وارد شد و چند تا یا ... گفت و عمویش را دید که در محوطه حیاط خانه نشسته است، زود به سراغ او رفت و بصورت تلگرافی ماجرا را در این چند کلمه بیان کرد، پلیس به من شک کرده به آنها گفته‌ام که تو دیوانه شدی و برای بردن تو به اینجا آمده‌ام، به این مأمور ثابت کن که زده به سرت، علیرغم تصور جمشید، مأمور جلوی درب منتظر نمانده بود و ثانیه‌ای پس از رفتن جمشید به دنبال وی به راه افتاده بود. از آنجا که وی زبان فارسی نمی‌دانست، شنیدن چند کلمه آخر چندان هم مسئله‌ای نداشت، در هر حال به محض اینکه مأمور به محوطه حیاط خانه وارد شد، رویش را به طرف عموی جمشید برگرداند و به زبان انگلیسی پرسید اسمت چیه، عموی جمشید به سمت جمشید برگشت و با خنده‌ای پرسید این چه می‌گویی، جمشید گفت اسمت را می‌پرسد، وی با همان خنده تمسخرآمیز نامش را گفت و سپس مأمور پرسید در چه رشته‌ای درس می‌خوانی. عموی جمشید انگشت نشانه‌اش را به طرف مأمور گرفت و شروع به مسخره کردن او کرد و در همان حال با چند کلمه انگلیسی دست‌وپاشکسته جواب مأمور را هم کمابیش سرهم کرد و داد. عموی جمشید چنان زیبا نقش بازی کرد که قیافه جدی مأمور پلیس در هم‌ریخت و به حالت تعجب درآمد، همین مسئله باعث شد که مأمور دیوانه بودن او را باور کند و این تقریباً موفقیت کاملی بود. مأمور به جمشید گفت، فردا صبح به همراه این پسر به پاسگاه بیا تا از آنجا به منزل ستوان عادل برویم که دستور مقتضی را صادر کند. جمشید گفت بسیار خوب و به طرف خانه برگشت و به عمویش گفت که فکر می‌کنم آن مأمور را مجاب کرده‌ای و این موفقیت بزرگی است. حال ببینیم که فردا چه خوابی برایمان دیده‌اند. نزدیک غروب جمشید از خانه بیرون رفت و یک جعبه سیگار خرید و به خانه برگشت. به آنجا که رسید، دید وسیم منتظر آن‌هاست، باهم حال و احوال کردند و سپس جمشید هم ماجرا را برای او تعریف کرد. وسیم گفت فکر می‌کنم مشکل فردا حل خواهد شد. در هر حال امشب خانه ما مهمان هستی، بلند شوید و برویم، اینجا حوصله شما سر می‌رود، زیرا این زن و چند تا بچه نمی‌توانند شمارا از بی‌حوصلگی نجات دهند و البته معذب هم خواهند بود؛ اما ما چند تا مهمان داریم که می‌توانید باهم امشب را به خوبی بگذاردیم حداقل می‌توانید با آنها حرف بزنید چون به زبان اردو هم آشنا هستند.

جمشید پیشنهاد وسیم را پذیرفت و به همراه عمویش از آن زن مهربان و مهمان‌نواز بلوچ تشکر و خداحافظی کردند و به همراه وسیم به راه افتادند. خانهٔ وسیم همان‌طور که گفته شد حیاط بزرگی داشت و نسیم دریا در آن می‌وزید. آنها بر روی تراس روی تخت‌های چوبی که روی آنها با بوریا پوشانده شده بود نشستند و پس از آمدن مهمانان خوردن چای و صحبت‌های متفرقه و سپس صرف شام شروع شد، خلاصه آنش درمیان آن جمع که مجموعه‌ای از افراد ماهیگیر و یا شغل‌های آزاد دیگر بودند با حرف‌های مختلف که بسیاری از آنها را جمشید نمی‌دانست (به خاطر ندانستن زبان بلوچی) به پایان رسید. جمشید و عمویش احساس خستگی می‌کردند، زیرا روز پراضطرابی را پشت سر گذاشته بودند، در حال رختخواب آنها را در هوای آزاد پهن کردند و هر دوروی رختخواب‌های خودشان دراز کشیدند. جمشید هنگامی که دراز کشید مانند دوران دبیرستانش که آسمان شب را دوست داشت به آسمان نگاه کرد. سال‌ها بود که از این نعمت محروم شده بود، زیرا زندگی در شهرهای بزرگ خوابیدن در هوای آزاد را محدود می‌کند. جمشید غرق تماشای ستاره‌های آسمان، گوشش را به صدای موج دریا سپرده بود، وی با خود اندیشید که واقعاً دنیای مسخره ایست، در اینجا آمریکایی‌هایی که دیده نمی‌شوند در حال ساختن پایگاه هستند، اما حضور او که یک دانشجوی معمولی است در این مکان ممنوع است. در همین افکار بود که چشمانش را برهم گذاشت و به خواب راحتی فرو رفت.

صبح روز بعد با صدای بانگ خروس خانه از خواب بیدار شدند و دیدند که وسیم هم نیز بیدار است و حتی یک‌قدم از آنها جلو تر است، یعنی لباس کار خود (نظامی) را نیز پوشیده است. جمشید نیز بلند شد و پس از صرف صبحانه به همراه عموی خود و وسیم به طرف پاسگاه به راه افتادند، در آنجا مواجه با جیپی شدند که منتظر آنها بود. همان مأمور دیروزی منتظر آنها بود. همگی سوار جیپ شدند و به راه افتادند. از آنجا تا منزل ستوان عادل راه چندان طولانی نبود و خیلی زود رسیدند، جمشید خود را آماده کرده بود تا با یکنفر دیگر که می‌خواهد بر سر او دادوهوار بکشد روبرو شود؛ اما برخلاف انتظار، ستوان عادل با خوش‌رویی با آنها برخورد کرد و حتی با زبان انگلیسی با جمشید صحبت کرد. جمشید هم همان داستان را مجدداً تعریف کرد. ستوان عادل گفت خوب پسرم شما نباید اینجا می‌آمدید. حالا هم که آمدی باید خیلی سریع به کراچی برگردی. سپس آن مأمور را صدا کرد و چیزی به او گفت و مجدداً رویش را به سمت جمشید برگرداند و گفت، شما الآن به مقر سرگرد عالم می‌روید و او در بارهٔ شما تصمیم خواهد گرفت.

آنها بلافاصله سوار همان جیپ شدند و به طرف دفتر ایشان که فرماندار نظامی منطقه بود به راه افتادند (در آن زمان حکومت پاکستان نظامی بود و در نتیجه فرمانداران نواحی مختلف پاکستان

نظامی بودند) در طول مسیر جمشید از راننده در باره سرگرد عالم سؤالاتی کرد، وی گفت که ایشان فارسی را خوب می‌داند، در حقیقت زبان مادرش فارسی بود و از ظاهرش چنین می‌نمود که از مردم هزاره پاکستان باشد، این قوم در نواحی شمال پاکستان زندگی می‌کنند. جمشید سرش را به علامت رضایت تکان داد و گفت که این‌طور.

جیب وارد محوطه فرمانداری شد و توقف کرد، همگی پیاده شدند و به سمت اتاق سرگرد عالم به راه افتادند. به اتاق وی که رسیدند. مأمور همراه آنان به منشی سرگرد گفت که می‌خواهد او را ببیند، در حقیقت گویا قرار ملاقات قبلاً توسط ستوان عادل گذاشته شده بود. آن مأمور پس از لحظه‌ای وارد اتاق سرگرد شد و دقیقه‌ای پس از آن خارج شد و جمشید را صدا کرد، جمشید به همراه عمویش وارد شد، اتاقی تقریباً به طول ۷ یا ۸ متر و عرض حدود چهارمتر بود که سرگرد عالم در انتهای اتاق پشت میز نشسته بود و ظاهراً سرش هم خیلی شلوغ بود، چون دائم مشغول امضاء کردن و نوشتن بود. جمشید در انتهای اتاق و جلوی فرماندار ایستاد و عمویش نیز در آستانه درب اتاق ایستاد. جمشید در اندیشه این بود که اگر سرگرد بخواهد از آنها دقیق‌تر سؤال و جواب کند و این داستان را باور نکند چه خواهد شد؛ اما برخلاف انتظار، سرگرد فقط نام و شغل او را پرسید، بقیه جریان را ظاهراً مأمور به وی گفته بود و دیگر لازم ندیده بود از آنها سؤال کند. وی سپس دستور داد که همین الان آنها را به فرودگاه ببرید، دو بلیت برایشان تهیه کنید و آنها را سریعاً به کراچی اعزام کنید. جمشید نفس راحتی کشید، زیرا می‌دانست این دستور فرماندار به معنای حضور در کراچی است. آنها به همراه همان مأمور سبیلو به راه افتادند و دقایقی بعد به فرودگاه رسیدند. وسیم هم در فرودگاه سرپُست خود مشغول انجام وظیفه بود. صف بلیت مانند همان زمانی که می‌خواستند به گوادر بیایند شلوغ بود و به نظر می‌رسید که بلیت خیلی زود تمام خواهد شد، که پس از ورود آنها همین‌طور هم شد و فروشنده بلیت اعلام کرد بلیت تمام شد. صدای غرغر مردم بلند شد و یکی یکی صف را ترک کردند. مأمور همراه جمشید به نزد بلیت فروش رفت و گفت (با ذکر نامش) دو بلیت برایم جور کن، وی هم طبق عادت همیشگی‌اش و برای اینکه خود را ارزان نفروشد گفت به جان خودت بلیت ندارم، تمام شد، الان هواپیما پر است و از این قبیل حرف‌ها، مأمور گفت این دستور سرگرد عالم است. فروشنده بلیت با شنیدن این حرف تسلیم شد و گفت بسیار خوب سپس مأمور پول دو بلیت را از جمشید گرفت و به فروشنده داد و وی نیز بلافاصله دو بلیت برای آنها صادر کرد. هنگامی که وی مشغول صدور بلیت بود، طبق عادت معمول فضولی‌های مردم این‌جور نواحی، در باره جمشید و عمویش از مأمور سؤالاتی کرد. وی نیز همان داستان جمشید در مورد دیوانه شدن عمویش و برگرداندن وی را

برایش تعریف کرد. وی نیز با نگاهی خاص که به یک دیوانه نگاه می‌کنند به عموی جمشید نگاه می‌کرد.

این داستان خیلی سریع در فرودگاه پخش شد. زیرا در این فرودگاه کوچک که غالباً با یکدیگر آشنا بودند چنین اتفاقی قطعاً سریع منتشر می‌شد. تعداد زیادی دور عموی جمشید جمع شده بودند و این داستان را برای تازه واردین به این جمع تعریف می‌کردند. عموی جمشید هم کماکان چون دیوانه‌ها به آنها نگاه می‌کرد و گاهی قهقهه می‌خندید و کمی هم شکلک درمی‌آورد.

بدین‌سان لحظات آخر اقامتشان در گوادر بدین ترتیب سپری می‌شد. هواپیما دقایقی بعد به طرف کراچی پرواز کرد. لحظاتی قبل از پرواز جمشید از پنجره هواپیما رئیس فرودگاه را دید که اتفاقاً مشغول بدرقه یک مسافر هم بود. جمشید با خودش گفت راستی اگر وی مرا در این هواپیمایی که وی نتوانست بلیت برایش تهیه کند ببینید چه واکنشی نشان خواهد داد.

پایان ماجرا

یک ماه بعد دوست بلوچ جمشید به کراچی آمد و به ملاقات جمشید رفت. به او گفت که وسیم سلام رساند و ضمناً ماجرای آمدن شماها را نیز برایم تعریف کرد. خیلی خوشش آمده بود و گفت که دوست شما بسیار عالی عمل کرد بطوریکه حتی خود او را هم تحت تأثیر قرار داده است. علاوه بر آن وسیم چیز دیگری را هم نیز به او گفت. ماجرا بدین شکل بود که همان روز اول که وسیم را با جمشید دیده بودند او را به پاسگاه فراخواندند و از او بازخواست کرده بودند و گفته بودند شما چرا خود را درگیر این جریان کرده‌اید، شما که خودت مأمور قانون هستی چرا این کار را می‌کنی، وسیم هم گفته بود که من کار خلافی نکرده‌ام. این‌ها را من می‌شناسم. رئیس پاسگاه سپس پرسیده بود، من فقط یک سؤال از تو دارم و انتظارم این است که کاملاً راستش را بگوئی و اگر نه عواقب وخیمی انتظار شما را خواهد کشید. اگر جواب شما مرا قانع کند و منظور ما را برآورده کند، حرف آنها را باور می‌کنم و در غیر این صورت مجبورم آنها را نگهدارم تا بدانم اوضاع از چه قرار است. سؤال من این است که آیا واقعاً آنها پاکستانی و عضو

گروه الذوالفقار نیستند.^۲ وسیم گفته بود، نه از این نظر مطمئنم که آنها ایرانی هستند و هیچ رابطه‌ای با این گروه ندارند. وی وقتی از این امر مطمئن شد که آنها ایرانی هستند خیالش راحت شد و دیگر

^۲ - گروه الذوالفقار یک گروه سیاسی چپ‌گرا بود که از طرف دولت کمونیست وقت در افغانستان حمایت می‌شد و رهبری آن را یکی از پسران ذوالفقار علی بوتو به عهده داشت و به فعالیت مسلحانه علیه دولت نظامی ضیاءالحق در پاکستان مشغول بود، این گروه یکی دو سال قبل از ماجرای فوق یک هواپیمای جت بوئینگ ۷۰۷ مسافر پر پاکستان را با سرنشینان آن ربوده و به سوریه و افغانستان برده بودند و قبل از این کار در یک درگیری در دانشگاه کراچی تعدادی از دانشجویان ایرانی نیز که دخالتی در درگیری

دنبال جریان را نگرفت. دیگر اینکه وسیم گفته بود که آنها پس از این گمان کرده بودند که این‌ها از این بندر خیال رفتن به ایران را دارند و به همین دلیل بعداً در فرستادن آنها به کراچی عجله کردند. در واقع وسیم گفته بود که شما کاری کردید که پلیس پاکستان به دست خودش شمارا به جایی که می‌خواستید فرستاد. عبدالعلی گفت در هر حال کار تو بسیار خوب بود و همین باعث شد که مسئله شما خیلی سریع حل شود.

خاتمه: عموی جمشید پس از اقامت کوتاهی در کراچی با ۴۰۰۰ دلار پولی که شوهر خواهرش که استاد دانشگاه سوئیس است برایش فرستاده بود به کشور نروژ رفت و در حال حاضر یک پزشک متخصص در آنجا و مشغول به کار است و دارای یک همسر سوئیسی و دو فرزند است. جمشید هم همان سال درس خود را تمام کرد و به ایران بازگشت تا استعداد خود را در زیستن در کشورش آزمایش کند.

نداشتند را به‌طور تصادفی مجروح کردند. البته هدف در این درگیری ترور یکی از پاکستانی‌ها بود که توسط این گروه انجام شد. هواپیمای رپوده‌شده نیز پس از بازگشت بازنشسته شد و در حال حاضر در پارکی در بندر کراچی و در کنار دریا به‌عنوان رستوران استفاده می‌شود.

تازیانه های وجدان: علی زین الدین

منوچهر جزو نادر زندانیانی بود که خود را گناهکاری دانست، از روزی که وارد بند شد چندان دربند جرایم اصلی خود که سر باز فراری و عبور غیرقانونی از مرز بود، نبود، ساکت و کم حرف در گوشه ای می نشست و ساعتها در خود فرو می رفت.

دردنیای درونیش غرق بود و این روحیه درست نقطه مقابل روحیه شاد و شلوغ و بیباکانه فرّخ بود که باهشت کیلوهر وئین دستگیر شده بود و در تمام مراحل بازجویی و بازپرسی و شکنجه های وحشتناکی که کمتر کسی تاب تحمل آنها را آورده و اعتراف نکرده باشد فقط مدعی شده بود که هر هشت کیلوهر وئین را برای مصرف شخص خودش از شخص ناشناسی خریده که مطلقاً هیچ آشنایی و آگاهی قبلی ای از او ندارد و هیچ آدرسی هم از او نمیداند اما اگر اگر ببیندش، می شناسدش.

پیشنهاد می کرد که آزادم کنید تا بروم بگردم و پیداش کنم. طبق اعترافات و توصیف قیافه فروشنده، خصوصیات ظاهری، فروشنده هم کاملاً با حاج معتمدی رئیس زندان تطبیق میکرد و آنهم پس از ۱۱ ماه که ۷ ماهش در انفرادی گذشته بود هنوز هم می شد جای تک تک شلاقها را بر پشتش شمرد، در حالیکه حتی سیگاری هم نبود. فرّخ به طنز و با تقلید از سایر زندانیان خود را بی گناه معرفی میکرد. دردنیای وارونه زندان آنکه جرم بزرگتری مرتکب شده باشد احترام بیشتری دارد. به همین علت، همه به فرّخ احترام می گذاشتند و او را آقا فرّخ خطاب می کردند، گرچه شهردار شدن به نوبت بود. (دروندان هر روز یکی

مسئول گرفتن غذا و شستن ظروف و چای و خدمات به زندانیان میشود که آنرا به طنز شهردار مینامند). منوچهر حاضر بود به جای همه، هر روز شهردار باشد. بخصوص به جای آقا فرّخ که تا در میان ما بود اجازه نداد شهردار شود. مش ممد از همه جرمش کمتر بود، زیرا سهمیه خمیر دندانی را که باید با دفترچه می فروخت به صورت آزاد فروخته بود. (افراد مسن بخوبی بیاد دارند که در ابتدای جنگ تقریباً تمام اجناس و ارزاق عمومی کوپنی و سایر لوازم خانگی و زندگی که در درجه دوم اهمیت بودند به صورت دفترچه ای و با کندن کوپنهای دفترچه توسط شوراهای محلی عرضه میشد).

روزی آقا فرّخ از مش ممد پرسید

مش ممد چرا باز داشتت کرده اند؟ و ازت چی میخوان؟-

- دوازده کارتن خمیردندان میخوان و شخصی که خمیردندانها را ازم خرید. میخوان خریدار را معرفی کنم، منم، اونونمیشناسم. آزادهم که نیستم برم بگردم پیداش کنم.

حالا خودمانیم راس راسی شخصی که خمیردندانها را ازت خریدمیشناسی یانه؟ -

-نه آقا فرّخ، روز تحویل خریدار و فروشنده مثل مور و ملخ درهم میلیدند مگر میشود در بازار به اون شلوغی و در آن شرایط کسی را شناخت؟

بگو آنها را به من فروخته ای؟ گردن من بنداز؟ منم گردن میگیرم. -

بنده خدا جرم خودت کم چیزی نیست که بخوای جرم منو هم گردن بگیری -

-من کارم از این حرفها گذشته میگویم همه را واسه دندانهای خودم میخواستهم ام

این طنز آقا فرّخ بهانه ای شده بود که افراد بند مدتها بخندند.

گرچه تمام زندانیان نسبت به جرایم و محکومیت هرتازه واردی کنجکاو بودند و در نهایت یا خودش دلایل بازداشتش را می گفت یا زندانیان از اومی پرسیدند ولی دربند ما تا آقا فرّخ نمی پرسید کسی دیگر پیشقدم نمیشد. آقا فرّخ هم عادت داشت که در ماه اول چیزی از کسی نمیپرسید. ولی اگر خود زندانی میگفت مانعش نمیشد.

بیش از یکماه از آمدن منوچهر گذشته بود عصر پنج شنبه و روز کسالت بار زندان بود.

عجیب است که روزهای تعطیل و پنج شنبه و جمعه ها ساعات در زندان به کندی و با کسالت سنگینی میگذرند. گویی زجر و شکنجه و بازپرسی و محاکمه و صدور احکام اعدام و ابد و ده سال و پانزده سال و شمردن جای شلاقهای اعترافی نشانی از زندگی دارند. (شلاق دونوع است. شلاقهای تعزیری که توسط قاضی دادگاه نوشته میشود و تعدادش مشخص است. این شلاقها سبک و پشت سرهم به محکوم زده میشد تا تمام شود، ولی شلاق اعترافی شکنجه است و عدد و رقم ندارد و گاه تا مرگ یا اعتراف متهم زده میشود چون این شلاق کشنده و برای اعتراف گرفتن زده میشود به شلاق اعترافی معروف است.) ولی چون تعطیلات سکون و سکوت و ماندن است کسالت بار و ثقیل و کند گذرند. گرچه همه مجرم و محکوم بودند اما وجدان

هرکسی تحمل خرید و فروش هروئین را نداشت. به همین علت در بین زندانیان احترام به خلافکاران هروئین توسط سایر زندانیان تنها از سرناگزیری و اجبار و به خاطر شرایط شاق زندان است. اما با وجود چنین جرمی که هرتازه واردی بزودی با آن خومیگرفت و برایش عادی میشد، و جو مردی چون آقا فرخ با آن روحیه شاد و بی باک و پراز بذله و طنز چنان نعمت بزرگی بود که در آن شرایط که ملکه عذاب در فضای زندان میچرخید و بدون ترحم بر سر محکومان مینشست و زندانیان در عزای دائمی رفقای اعدام شده خود بسر میبردند، قابل اغماض نبود. آقا فرخ بسیار رک و به قول خودش با پدرش هم رودرواسی نداشت و این جمله را بین گفته هایش تکرار میکرد. درست عصر پنج شنبه و آغاز کسالت بار شب و روز زندان و پس از پایان ظرفشویی بود که طبق معمول منوچهر بجای آقا فرخ شهردار، و بخشی از وظایف شبانه روز

شهردار را انجام میداد که آقا فرخ پرسید،

ببینم منوچهر توهم مثل ماها بیگناهی؟-

نه آقا فرخ من گناهکارم، گناهکار گناهکار. -

-میتراسم تو اخلاق ماها را فاسد کنی. یک نفر گناهکار در میان ۲۳ نفر طفل معصوم بیگناه. باعث بدآموزی می شود.

آخه مرد حسابی سربازی نرفتن و عبور از مرز چه گناه کبیره ای محسوب میشود که خود را گناهکار میدانی؟

گناهکارم. گناهکار

(با تمسخر ادای منوچهر را در آورد)

-اونا که هیچی آقا فرخ. گناه من چیزی دیگه اس. دادگاه انقلاب خبر از گناه و جرم من نداره. باز جو خیال میکنه من از مجاهدین خلقم و خواسته ام به عراق برم

مگر واقعاً از هواداران مجاهدين خلقی؟

-نه بابا. من کجا و مجاهدین کجا. من اینقد سواد ندارم. میخواستم از مرز سرو (شهری در آذربایجان غربی و همجوار با ترکیه) برم ترکیه که نیروهای مرزبانی گرفتند.

درمیان هوادارهای مجاهدین آدمهای بی سواد و کم سواد هم بوده وهستند. راست بگو میخواستی بری عراق؟ بری تومجاهدین؟

نه آقا فرّخ. به خاک نه ام هیچ وقت سیاسی نبوده وسرازاینجور چیزا هم در نمیآرم. گناهکار بودن منم مربوط به قبل از سرکوب مجاهدین وسیاست مگر خریهودی گ...یده ای؟-

خوش به حالت آقا فرّخ که میگی ومیخندی ومتلک میگی. من جوردیگه گناهکارم. اگر مربوط به اتهامهای بازجو بود که نمیگفتم. گناه من چیزدیگه اس

ببین بچه. من با پدرم رودرواسی ندارم، اینجا زندانه. سانت به سانت این درودیوارپراز چشم و گوشه. انگشت به دماغت کنی ده فقره گزارش به رئیس رؤسای زندان میدن. اینجا پراز آدم فروشه. اینایی که به من گفتی به هیچ کس نگو. فهمیدی؟ مطلقاً به هیچکس. حتی به برادرت. حتی به خودت.

به خودم آقا فرّخ؟ به خودم؟ به خودم چطور میشه دروغ بگم؟-

باید یکسره به نفس خودت تلقین کنی که بیگناهی. آمدم یه بارغش کردی. یه بارتب کردی وهذیان گفتی. من با پدرم رودرواسی ندارم. آمدم درهذیانها ت اسم دونفرو گفتی. آنوقت باید بگویی که آنها کیند؟ وبا آنها چه رابطه ای داشته ای. تابخودت بیای آنها را آورده وزیرشلاق بریده اند. فهمیدی؟

اینم که ظاهرأ سرش توکتابه. حرفهاتو شنید، الانم هرچی بگی باز هم میشنوه. اگرچه سیاسیة وهم جرمهاسه در تمام بندها پخش وپلا کرده اند، ولی خیال نکن سیاسیا خیلی آدمای با شرفی هستند و گزارشتو نمیدن. اگر سیاسیا به اندازه نصف مجرمان مواد مخدر غیرت داشتن وپابند اعتقاداتشان بودند تاحالا ده بار انقلاب کرده وبه پیروزی رسیده بودند. درمیان همین آدمهای کج وکوله وبیسواد و بی فرهنگ ومعتاد کسانی بوده اند که پانصد ضربه شلاق عادی وصدوبیست شلاق اعترافی خورده اند تا پنج گرم گرم مواد را لو بدهند، ولی نداده اند. من میدانم که نداده اند. کلّیه تقی بندری براثر شلاق توشکمش افتاد اما زبان به سقش چسپاند ولام تاکام حرفی نزد. بیا تاده، پانزده زندانی سیاسی نشانت بدم که بدون یک سیلی بهترین رفیق وبه قول خودشان همزمان خود را لوداده اند. من با پدرم رودرواسی ندارم. با ایناحبس کشیده ام اما خدایی ازاین یکی بدی ندیده ام، البته خوبی هم ندیده

ام، شاید هم همونطور که خودش میگه واقعاً جز همین کتاب خواندن کاری نکرده باشه. شاید آب گیرش نیامده. از کجا معلوم که شناگر ماهری نباشه؟ وقتی اون رئیسشون طبری. یه شبه مسلمان شد و داره رساله می نویسه و اون یکی کی بود؟ آها کیانوری. به گذشته خودش و شصت هفتاد سال به قول خودش مبارزه تف انداخت اینا دیگه جوجه ان. من با پدرم رودرواسی ندارم. اگر به اندازه یکی از این معتاد اغیرت داشتن اینجوری گند نمیزدن. فقط بلدن سر مردم منت بذارن و هی خلق، خلق میکنن. من با اینا حبس کشیدم که میگم. شلاق اعترافی و حبس انفرادی با کسی شوخی نداره. اون شلاقا روبه این زیلوبزنن به حرف میاد. فهمیدی یا بازم روضه بخونم؟

نه آقا فرّخ گناه من جووری دیگه اس. یعنی چطور بگم من خودم خودمه محکوم میکنم. شاید بگم قانون کاری به کارم نداشته باشه. خودم به کار خودم کاردارم

چطور بگم خدا کار به کارم داره.

بالین حال نگو. اینجا نگو. فهمیدی؟-

دو هفته بعد روز دوشنبه بود، فرّخ و منوچهر با دو زندانی دیگر گل یا پوچ بازی میکردند که ابتدا بلندگوی زندان امر به احضار فرّخ دادند. بازی متوقف شد و زندانیان بهت زده به هم نگاه میکردند، شاید ۲۰ ثانیه نگذشته بود که چهارتن از مأموران قلچماق و قوی هیکل وارد شدند، دو تن دم در، و دو تن وارد بند شدند و بازوهای فرّخ را از دو طرف گرفتند. زبان همه از جمله فرّخ بند آمده بود. مأموری پرسید اثاث کو؟ زبان فرّخ بند آمده بود نتوانست جواب دهد. منوچهر ساک فرّخ را بست و به دنبالش تادم در بند برد. همان مأمور که پرسیده بود، دست چپ فرّخ را از حلقه دسته ساک رد کرد و یکی از دو مأمور بیرونی خیلی

حرفه ای دستان فرّخ را از پشت بست، دیگری هم بادیست معاینه کرد تا مطمئن شود که قفل شده، دیگری چشم بند سیاهی که از چرک برق میزد به چشمانش بست. مأموران به آرایش همیشگی دونفر در طرفین و یکی در عقب و یکی در جلو او را بردند. بند در سکوتی سنگین فرورفت، هیچ کس به صورت دیگری نگاه نمیکرد و هر کس در نقطه ای به در و دیوار و کف و سقف بند خیره شدند. منوچهر که ظاهراً از همه به فرّخ نزدیکتر بود دمر افتاد و صورتش را در بالش نازکی فرو برد. مأموران طبق معمول از جلوه ربندی رد میشدند آن بندهم در سکوت فرو میرفت زیرا همه میدانستند دارند اعدامی را به

انفرادی میبندند تا سحر به دارش بزنند. دقایقی کل راهرو ساکت بود. گویی کسی نمیخواست آن سکوت مرگ را بشکند و آنکه زودتر حرف بزند به اعدامی بیحرمتی کرده است.

عاقبت بند ما و مشخصاً منوچهر بود که باعث شکستن سکوت شد. ابتدا دچار خفقان شده و به خرخرافتاد، یکی از زندانیان زابلی بنام خان محمد که به منوچهر نزدیکتر بود او را برگرداند. صورت و بخصوص لبهای منوچهر کبود شده بود و داشت نفسش بند می آمد، خانمحمد گفت آب، آب بیارید. پارچ آب را با لیوان به او رساندم کمتر از نیمی از لیوان که پر شد بادست اشاره کرد که بس است گرفت و به لبهای کبود منوچهر نزدیک کرد و گفت بخور، بخور، آب بخور. ولی منوچهر قادر به نوشیدن نبود. آب از کنارهای لبش روی پیراهن اش ریخت. زندانیان اطرافشان را گرفته بودند یکی گفت آب به صورتش بزن. آب.

به صورتش بزن. خان محمد باقیمانده آب را به صورتش پاشید. انگار شوکی به او وارد شد ابتداء سرفه افتاد و پس از کمی خرخر کردن توانست گریه کند. خان محمد او را کنار کشید و گفت گریه کن. گریه کن

منوچهر گریست و همراه با او همه بچه های بند گریستند. به تدریج چنانچه رسم زندان است بسیاری از جمله وکیل بندهای دیگر سری به بندما زدند و فاتحه خواندند.

روزیکشنبه روزنامه دربندها توزیع شد. تنهایی از آنها (اطلاعات یا جمهوری اسلامی؟) خبر از اعدام ۱۷ تن از سوداگران مرگ را در روز چهارشنبه گذشته داده بود.

نام هم نبرده بودند. منوچهر پنج شنبه یک بسته شکلات فاتحه ای گرفت و پخش کرد.

هفته دوم هم گذشت در هواخوری تنهانشسته بودم سیگار نداشتم، بیشتر اوقات کم می آوردم ولی رویم نمیشد از کسی سیگار بخواهم. در اطرافم تقریباً همه سیگار میکشیدند. منوچهر آمد و یک نخ سیگار تعارفم کرد. خودش هم سیگاری قهاری بود. گرفتم فندک کشید و روشن کرد.

- خوب داش علی، فرخ هم رفت. کاری به جرمش ندارم ولی بچه باحالی بود.

- با حال بود. خدا بیامرز دش ولی آنروز حال منو گرفت. هنوز هم مانده ام چه جوابی میتوانستم به او بدم.

-هنوزم داری به اوفکر میکنی؟ عین من. منم همه اش به اوفکر میکنم. دیدی چی گفت؟ گفت هرگز به گناهانت اعتراف نکن، حتی پیش خودت هم به گناهانت اعتراف نکن. عجب مردی بود خوب به وصیتش عمل کن و هیچ وقت اعتراف نکن.-

ولی من میخوام اعتراف کنم.-

-خوب به کی میخوای اعتراف کنی؟ جز اینکه مشکلاتت را زیاد کنی نتیجه دیگری نداره. با اینحال میل خودته. لابد تمام جوانبشه در نظر گرفتی. تو که دوران بازپرسیت تقریباً تمام شده. فوقش به جرم اقدام به عبور غیرقانونی از مرز محکوم میشی و شش ماه حبس بهت میخوره و اگر پرونده ات زیر دست قاضی خوبی بره ممکنه آزادت کنه. توحی موفق به عبور هم نشده ای.

پس فرار از خدمت چی؟ سربازفراری بودن چی؟-

-شما که به قول خودت حتی رنگ پادگان ران دیده ای. فقط مجبوراً لباس سربازی گرفته ای و نرفته ای. لااقل سه چهار میلیون آدمهایی مثل توهستن که خدمت نرفته اند. ونمی توانند بروند. درسته جنگه ولی بیشترین افراد در دوسه سال اول انقلاب مشمول بوده اند و نرفته اند. کل موجودیت ارتش هم جدی نبود. چه رسد به سرباز وظیفه اش. میخواستن ارتش را منحل کنند اگر جنگ نشده بود ممکن بود ارتش بکلی منحل بشه.

-این آدمها هم نرفتن. نود درصدشان زن و بچه دارن. خرج و مخارج خانواده برگردنشان. بیشترشان مستأجرند و لت هم که به سرباز حقوق نمیده. میشه به سرباز گفت باید از ناموس کشور دفاع کنی ولی، به جهنم که ناموس خودت بباد رفت. هرچی به سرناموست آمد، آمده؟

اینارو ولش کن. من میخوام به تو اعتراف کنم..

به من. چرا من؟. پریروز شنیدی که سلمانی به بچه چی گفته بود. -

-آره شنیدم. گه مفت میخورد. داشت سربچه ها منت میداشت. میگفت: من ماشین و شانه را بعد از تراشیدن سروریش توده ایهامیشورم و آب میکشم. تا شما مسلمانها نجس نشین. ناکس خودش مواد استعمال میکنه و داخل بند میاره. نمیبینی تازگیا تریاک و هروئین چقدر زیاد شده. خیلیا بیرون پاک بودن اینجا معتاد شدن

کار خود ناکسشه.

شماکه ندیده ای . یا داری تهمت میزنی -

اگر ندیده بودم نمی گفتم . دیده ام که دارم میگم -

-عجب

-بله. جنسهای آقا فرّخ خدایامرز ۱۸ کیلو بود. میفهمی ۱۸ کیلو. مأمورا گولش زده بودن و گفته بودن کمکت میکنیم تا جرمت کمتر باشه و اعدامت نکنن. تا آخرین لحظه هم باورش نمیشد که اعدامش میکنن. میدونی چی به سر اون جنسا منیاد؟

نه، نمیدونی. بسکه کله تو، کردی تواون کتاب ، نمیدانی در اطرافت چی میگذره و کی میاد و کی میره.

علاقه ای به دانستن این جور چیزا ندارم. -

-حالا علاقه داری من برات اعتراف کنم یا نه؟

نمیدانم. آخه چرا من؟ منکه نه هم جرم توأم ونه کشیش اقرار نیوشم -

کشیش چی چی ام؟ -

-هیچی بابا. مگر تو فیلما ندیدی که مسیحیا میرن پیش پدر روحانی و زانو میزنن و اعتراف میکنن. به اون کشیشا میگن کشیش اقرار نیوش، یا اقرار گوش کن.

-ایول. همون اول دیدمت که لهجه داری و لفظ قلم حرف میزنی فهمیدم از اون شهرستانیای خرخونی. خیلی دلم میخواست یکی از اون کشیشا هم اینجا بود و می نشستم و به تمام گناهانم اعتراف میکردم.

-خوب به من چه؟ مگه قیافه من به کشیش میخوره؟ اگر گیرت آمد و بشین و به هر چه کرده و ناکرده اعتراف کن.

یعنی اگر من بخوام واسه تو تعریف کنم به حرفم گوش نمیدی؟ -

-گوش میدم. البته که گوش میدم ولی با این پنج شش نفری که تازه آورده ان الان ما ۲۷ نفریم. چراین اینهمه مسلمان معتقد نمازخوان میخوای پیش یه کمونیست نجس خدا شناس اعتراف کنی؟

-نمازشان به کمرشان بزنه. همه اش ریاکاریه. همه اش واسه گرفتن مواده. نمیبینی باچه شوروشوقی درنمازجمعه شرکت میکنن؟..واسه اینه که جنس میرسه. کافیه یابازم بگم؟
فکر میکردم ایناهمه اهل عبادتن و فقط من یکی بی خدام. -

اگرتوخدا شناسی پس منم هستم. واگر من خدانشاسم پس توهم هستی.-
میل خودته فقط خداکنه پشیمان نشی وضررنکنی. هنوزهیچی نشده سه نخ سیگارضررکردی. -
فدای سرت. نوش جانت.سیگارچه قابلی داره.بسته شو تقدیم میکنم-
بشرطی که راست بگی. فقط یه چیزه راست بگو.-
باشه. هرچی باشه خداوکیلی راسشو میگم.مگراینکه مربوط به خودم نباشه.-
مربوط به خودته. چرامیخوای پیش من اعتراف کنی؟-

بخاطررفتارت با"عید محمد" و"توریا لنگه"-

عید محمدوتوریا لنگ دوزندانی افغان بودند که هردورا بجرم اعتیاد وبلعیدن مواد گرفته بودند. نه ملاقاتی داشتند ونه یک ریال پول ونه کس وکاری ونه امید اینکه کسی به ملاقاتشان بیاد. توسط اراذل زندان هم خیلی تحقیرمیشدن.
توکه نبودی وچیزی ندیده ای-

-دیگران بوده ودیده اند، آقا فرّخ خداییمرزهمه را بهم گفت. من اینجا بودم که توبه اونا درس میدادی. روزی که به ایرانشهرمنتقل شدند مثل بلبل میخواندند ومینوشتند.
فقط خداکنه مثل بلبل نویسن. اونا ازاولش فارسی بلدبودند.من فقط حروف الفبا بهشان یاددادم واینکه چطوری آنها را سرهم کنند وکلمات رادرست کنند،همین.

-آقای همین. وقتی اینکارارو کردی که بقیه اوناراکثیف میدانستند و اجازه شهردار شدن بهشان
نمیدادن. ظرف شستن شام

قبول نداشتن. لباساشانم به اونامیدادن بشورن. ولی آخر سر خودشان آب میکشیدن. اونوقت تو..... آقا
فرخ خدا بیامرز همه

رابه من گفت. همه را، فهمیدی؟ اونطوری نگاه نکن. مردم همه چیز و میبینن. بخصوص زندانی که هیچ
کار و بار و تفریحی

نداره. چیزی واسه دیدن و حرفی واسه گفتن گیرشان نیاد به چشم هم زل میزنن
تا افکار هم دیگرو بخوانن..

-منو چهار بس ترا ساکت و کم حرف دیده بودم با اینهمه حرف زدنت احساس غریبی میکنم. انگار تازه
شناختم.

حالا زوده بذار اعتراف بکنم. اونوقت بهتر میشناسی....-

گویی جای آقا فرخ را در دل و جان منو چهر گرفته بودم میدانستم که مأمور نیست و قصد حرف کشیدن
از مراندارد، برعکس

میخواهد حرف بزند و من گوش کنم. جایش رابه کنار من منتقل کرد، وکیل بندهما قاسم تیغ زن بود دور
از چشم من مواد به

زندانیان می فروخت. گرچه خودش هم شیره ای بود ولی هنوز قیافه اش خراب نشده بود هرگاه نشئه
میکرد یکریز حرف

میزد و مرتب در گفته هایش اسم اشخاصی را میبرد که گویی همه ما هم بخوبی او آنها را میشناسیم. چون
هنگام دستگیری

تمام زجر و شکنجه ها را تحمل کرده و کسی را الونداده بودم و در اعتماد رئیس رؤسا بود و به او اعتماد کرده
بودند تا برایشان

جنس بفروشد. از هرتازه واردی که می آمد میپرسید: مواد میخوای؟ خوراکت چیه؟

تریاک، دوا (هروئین) چی میخوای؟

کافی بودزدانی پول داشته باشد. بقیه مسائل حل بود

روزی که حسابی نشئه و صدایش تودماغی شده بود از او پرسیدم راستی قاسم آقاشنیده ام که در بعضی از بندها موادم

میفروشن. چند میخرن و چند میفروشن؟

به قیمت خون میخرن و به قیمت خون می فروشن -

نفهمیدم. یعنی چی به قیمت خون میخرن و می فروشن؟ -

جنسهای که از خلافکاران میگیرن را تابتون کش میرن و کمتر گزارش میکنن . البته اینقدر میذارن که بشود قاچاقچی را اعدام کرد، ولی اونارو گول میزنن، تظاهر میکنن که قصد کمک به متهم رادارن تا او کمتر گردن بگیره ، بعد اون اضافه رامیارن و پنج تاده برابر قیمت بیرون به این مادر مرده هامی فروشن. البت اون بقیه راهم تابتون میدزدن، و آشغال قاطیش میکنن. گاهی پنجاه کیلو تریاک از متهم کشف شده که در عمل تنها یک یادو کیلوش رابا آشغال قاطی میکنن تا پنج کیلو بشه و با همان حکم اعدام متهمومیگیرن. زندانی تالاحظه آخر فکر میکنه مأمورادلسوزش هستن و موادشو کم میکنن تا اعدام نشه و تا آخر همه شکنجه هاراتحمل میکنه و از مقدار توافق شده بیشتر گردن نمیگیره و خیال میکنه اعدام

نمیشه. ولی وقتی به طرف انفرادی بردنش تازه میفهمه که چه کلاه گشادی سرش رفته و دیگه هیچ حرف و اعترافی ازش شنیده نمیشه!

در جمع و تفریقهای زندان گاهی تعداد افراد بند تا ۳۶ نفر و گاه تا ۱۵ نفر تنزل پیدا میکردند. ولی چند نفری بودند که ثابت بودند و حداکثر از این بند به آن بند منتقل میشدند. بعد از ظهر روز جمعه ای بود و افراد بند ۱۷ نفر بودند، به صورت دسته های سه الی پنج نفره درآمده بودند، من تنها مانده بودم و طبق معمول مثنوی میخواندم ، دستی به شانه ام خورد

کمی هم به دنیای واقعی توجه کن. همه چی تو اون کتاب نیست. سیگاری بده تا برات بکشم -

-منو چهر. کاش دنیامثل دنیای کتاب بود و زندگی آدمهام بستگی به نیت و خواست نویسنده داشت و نویسنده میتوانست به دلخواه سرنوشت اشخاص رارقم بزند، ولی...

-امروز وقتشه ،قول دادی که اعترافاتم را بشنوی. وکیل بندهم رفته مهمانی و بند را به اسماعیلی سپرده ! فعلاً آنتنا خاموشند.

(در تمام بندها افرادی هستند که مرتب اخبار زندانیان را به مافوقها گزارش میکنند که به آنها آنتن گفته میشود)

کتاب را بستم و بسته سیگار را به سمتش سردادم

در خدمتم منوچهر خان. نمردیم و نقش کشیش را هم باید بازی کنیم.-

زیر چشمی نگاهی به بقیه انداخت، و زوز آرامی میکردند و کسی حواسش به ما نبود

اگر اعتراف نکنم خفه میشم ، فهمیدی ؟-

هیجانی عجیب در صدايش بود، هنوز هیچی نگفته بود، رنگش عوض شده بود، سیگار و انگشتانش میلرزیدند

من زن وبچه امو کشتم -

چی؟ شوخیت گرفته تو که میگفتی زن بچه نداشته و ازدواج نکرده ای -

ازدواج نکرده ام، ولی. ولی. چطور بگم؟ هم زن وهم بچه داشته ام -

داری معمامیگی؟ چطور میشه ازدواج نکرده باشی ولی زن وبچه داشته باشی؟ -

-زن وبچه همه اون نیست که عقد کرده و جشن گرفته باشی، من وشیرین خاطر خواه هم بودیم. اونوقت من شاگرد تراشکار بودم ، واسه یه حاجیه کار میکردم ، از بچگی فقط به تراشکاری علاقه مند بودم، واسه همین تاهشتم (دوم راهنمایی) بیشتر درس نخوندم، علاقه ای به درس نداشتم واسه همین ننه ام منو برد پیش عموم وبهش گفت: مش اسماعیل، درسته منوچهر خیری از بابان دید و بایتیمی بزرگ شد، ولی تو عمومی بزرگشی. بجای پدرشی. نمیخوام فردا روز این بچه بیفته تو کار خلاف ولات، لوتا ضایعش کنند، میخوام دستشو بگیری و کاری واسه اش جور کنی

عموی خدایامرزم هم در کارچاه کندن بود و کنتراتیجی شرکتی دولتی بود ، منقلی هم بود، خیلی دنیادیده بود و تادالت بخواد دوست و آشنا و رفیق زیاد داشت. پرسید منوچه رازچه کاری خوشست میاد؟ گفتم تراشکاری

یه هفته بعد منو گذاشت پیش حاج هادوی ، نمیدانم باکار تراشکاری آشنایی داری یا نه؟ یکی از سختترین کارهای دنیاست، بخصوص واسه شاگرد و کارآموز که یکسره کارش وزنه برداریه، ولی جوان بودم و سنارسه شاهی از حق بیمه بابای خدایامرزم به مامیرسید، ننه ام کار میکرد ، خیاطی میکرد، رُب گوجه درست میکرد و میفروخت، ترشی لپته درست میکرد، خلاصه تونست خواهر بزرگه مو بفرسته خونه بخت، خواهر کوچیکه ام هم تونسته دیپلمش بگیره! من بچه وسطی بودم.

ماندم و با هفته ای پنج تومن شروع کردم گاهی هم انعامی میگرفتم، و در کل زندگی بخوبی میگذشت ، سال چهارم اوساشده بودم حقوقم هم خیلی بالا رفته بود ، خودم یه دستگاه را اداره میکردم و تازه کارها

را پیش دست من میفرستادن ، وقت سربازیم شده بود و باید خودمو به اداره نظام وظیفه معرفی میکردم، آخه

من متولد ۱۳۳۸ هستم، _____ یکی دو سال دنبال معافیت دویدم بلکه کفیل مادرم بشم ولی این حقوق بیمه پدر خدایامرزم مانع گرفتن برگ معافیت بود ولی هنوز امیدهایی داشتم که انقلاب شروع شد، شب و روز میدویدم و کار میکردم بلکه بتونم از اون دخمه ۴۰ متری نجات پیدا کنیم ، گاهی که خواهر بزرگه ام باشوهر و بچه هاش می اومدن ، دیگه جامون نمیشد، ننه ام هم روز بروز پیر میشد، پوکی استخوان گرفته بود، تکان میخورد، دست و پاش میشکست، اوایل سال ۱۳۵۹ بود که خاطر خواه یه دختره شدم، نزدیک تراشکاری حاج هادوی یک آموزشگاه خیاطی بود، اول بار شیرین را آنجا دیدم، احساس

کردم دوش دارم.

مدتها فقط نگاهش میکردم، می آمد و میرفت، او هم متوجه شده بود تا اینکه دنبالش افتادم خانه شان رایاد گرفتم، فهمیدم شهرستانین و در یکی از خانه های همسایه داری ساکنند، نمیدانم اون جور خانه هارا دیده ای یا نه؟ توفیلم و سریالهادر این جور خانه ها بیشتر حوادث و داستانهایی که فیلم شدن اتفاق افتاده ، دور تادور یک حیاط بزرگ مستطیل شکل که حوض بزرگی وسطش اتاقهای مختلفی هست، که

بعضی از آنها سه طبقه اند، زیرزمین و همکف و طبقه اول. این سه اتاق، سه تاسندمنگوله دار دارن و چون در کوچه های باریک

وپیچ درپیچ و مرکز شهر ها قرار گرفته اند ارزش پولی و مالی چندانی ندارن، پدر شیرین در شهرستان کارگاه صابون پزی داشته بود که ورشکست کرده و بدهکار شده بود و ناچار شده بود شبانه به حالت فراریاید و در آنجا ساکن شود و در کشتارگاه مشغول شده بود، نمیدانم کارش چطوری بود که همه اش با دمبه و پی و استخوان سروکار داشت ولی به قول معروف از پس مخارج زندگی و بدهیهاش بر نمی آمد.

شیرین بچه بزرگ خانواده و چهار خواهر برادر کوچکتر از خودش داشت. یه روز که طبق معمول دنبالش افتاده بودم، برگشت و گفت آقا چکار بکار من داری و چرا دنبال من راه افتاده ای؟

دل به دریازدم و گفتم که دوستش دارم و از احساساتم گفتم، باهم دوست شدیم در این مدت مورد اعتماد حاج هادوی قرار گرفته بودم و کلیدانبار و منزل و ویلا و باغشو به من میداد، سویچ ماشینش به من میداد، حتی بعضی وقتها بابا و انت کارگاه اینور و اونور میرفتم و حاجی میدانست و به رویم نمی آورد، حاجی عادت کرده بود که هر سال حج میرفت، فکر میکنم بیشتر برایش جنبه کاری پیدا کرده بود، چونکه هربار که بر میگشت و سفره ای می انداخت و خرج میداد سفارشهای جدیدی هم میگرفت، در تمام مدتی که خودش نبود زندگیش دست من

بود، این بود که شیرین را بر میداشتم و به باغ حاجی میردم، هر چه زور میزد که پولی پیدا کنم که بشود خانه ای رهن کنم، نمیشد که نمیشد، چونکه حقوق بیمه پدرم کفاف پنج روز زندگیمان را نمیداد، مادر هم نمیتونست

کار کنه، مخارج منزل روی دوش من افتاده بود، خودت هم جوان بوده و میدانی.

همه ما آدمیم، در جریان این به باغ رفتنها شیرین حامله شد، همکارام هم بو برده بودند، و پیش حاجی زیر آمو

زدن، یه روز دیدم که حاجی تمام کلیدها و سویچ ماشین و حتی وانت را ازم گرفت و رفتارش بکلی عوض شد یه روز که به سرکار رفتم دیدم یکی از کارآموزها که تازه کار بلد شده بود سر دستگاه من کار میکرد و گفت

حاجی گفته به منوچه برگید لخت نشود. یعنی لباس کار نپوشد، نپوشیدم و در انتظار ماندم تا ساعت سه بعد

از ظهر نه خود شوبه من نشان داد نه به تلفنهام جواب داد. خلاصه ساعت سه پیداش شد و گفت برای تو کار ندارم و برو فکری به حال خودت کن..

سر حساب کتاب و تسویه حساب هم بقدری امضا ازم گرفت تا شنیدم و از مغزمو داد که به چهار میخم کشیده بود و اگر شکایت

هم میکردم دستم به جایی بند نبود، این عادت حاجی بود که همیشه اول سال برگ تسویه حساب و دریافت کلیه دستمزد و حق و حقوق هر دوازده ماه و حتی عیدی پایان سال را به امضای کارگر میرساند، اگر کارگری شاکی میشد، دوباره به اداره کار توجیهی نمیکرد و بار آخر هم حسابدار شوباهمان برگه هامیفرستاد، کارگر محکوم میشد، هزینه دادرسی هم برگردنش می افتاد. خلاصه در بدر شدم، به هر جابه دنبال کار میرفتم کار نبود، اگر هم بود رضایت نامه از کارفرمای قبلی و برگه پایان خدمت میخواستند. شکم شیرین هم روز بروز بزرگتر میشد و امکان داشت که همه بفهمند، درمانده بودم، خیلی درمانده بودم، یکی از کارآموزهایی که زیر دستم ماهر و او ساشده بود کورد کرمانشاهی بود، با وجودیکه لیسانس علوم سیاسی داشت به خاطر خالکوبی روی دستاش استخدامش نکرده بودن، اونم در سن ۲۷-۲۸ سالگی آمد و کارآموز شد،

دلم واسه اش سوخت و نداشتم الکی خر حمالی بکنه و زود کاریاش دادم خلیل نام داشت، بجز روابط کاری باهم دوست بودیم و گاهی باهم پیکی میزدیم دوسه بار به خانه دعوتش کردم، خاطر خواه خواهر کوچکم

شده بود ولی بروز نمیداد، اونم موقعیت ازدواج نداشت اواز گرفتاریم خبر داشت توانست از طریق دائیش که

کارمند بانک بود بود ۳۵۰۰۰۰ تومان وام برام بگیرد، که باهمان پول و در بدریهای زیاد شیرین پیش

یکی از ماماها ی خانگی کورتاژ کرد و بچه پسرش ماهه اش را تیکه پاره کردند و به چاه توالت انداختند!

.

شیرین چندبار تا سرحد مرگ رفت و دردمند شد، تمام امیدش به من بود. که منم امیدی به هیچ کجا نداشتیم، بیچاره خلیل تاربال آخر قسط وام را هم خودش پرداخت و چندبار هم پنهانی پول توی جیبم گذاشت

، نه اینکه فکر کنی بچه حاجی بود، نه به مولا. خیلی باسواد، ولی خیلی هم بدبخت و تهی دست بود و در یک گاراژ با همشهریاش یه اتاق اجاره کرده بودند. بلا نسبت مثل طویله با ده دوازده نفر توهمان اتاق میخوابیدن. نه حمامی، نه آشپزخانه ای، هیچ هیچی. بعداً اونم سیاسی شد و زندان افتاد، پدرش پیرمرد

عصاب دست کوری بود بنام مش حسینعلی که با عینک خیلی ضخیم کمی جلوپاشو میدید، وقتی خلیل گرفتارش از طریق بچه های کارگاه فهمیدم که واسه ملاقات خلیل از شهرستان آمده و نه جایی داره و نه جایی بلده

. بردمش خانه، یکسر از این سیگاردست پیچ هادرست میکرد و میکشید، به زور ده پانزده درصد حرفه اش حالیم میشد. بسکه لهجه کوردی غلیظی داشت، تمام خانه زندگیمان بوی سیگارهای مش حسین علی گرفته

بود، خواهرم دوسه بار اونو تادادگاه انقلاب و پیش قاضی پرونده اش که حاکم شرع بود برد، ولی بار آخر جوابش کرده بودن و سر بسته به او گفته بودن که پسرش کشته شده و منتظرش نباشه.

اینی که میگم مال سالشصت و دوهه (۱۳۶۲) آخرین بار که خواهرم برده بودش دادگاه انقلاب دیگه کاملاً

ناامید شده و فهمیده بود که خلیل مدتها پیش اعدام شده و معلوم نیست کجا دفنش کرده اند. و جنازه ای هم در کار نیست تا تحویلش بدنند. آن روز من خانه نبودم وقتی برگشتم مش حسینعلی به هوای اینکه برگرده

شهرشان از خانه زده بود بیرون و گم شده بود، نه ام و خواهرم پای پیاده افتاده بودن تو کوچه ها، از ساعت

۱۱

صبح تا ۶ بعد از ظهر گشته بودن تا در حال دعا کردن پیدااش کرده بودن. خواهرم میگفت یه نفر بادیدن رخت و ظاهر مش حسینعلی به خیال اینکه گدای دوره گرده به او پول خور داده بود، و حسابی به مش

حسینعلی برخورد بود و با آنها درگیر شده بود. تعدادی آدم بیکار هم دورشان جمع شده بودن. خلاصه برش گرداندند و با

هزاربدهختی راضیش کردیم شام بخوره و بعد بره. خودم رفتم ترمینال بلیط واسه اش گرفتم و راهیش کردم

بعد از کورتاژ کردن شیرین و بیکاری و گرفتاریهای من، تقریباً همه اش به اون بچه ای که آنطور تیکه پاره

اش کردن فکر میکنم الانهم نود درصد گرفتاریها و ناراحتیهای من به خاطر اون بچه اس. گاهی خودمو جای اون بچه میذارم و هزاران بار به پدر و مادری که مرا بوجود آوردند و بعد تیکه پاره کردن لعنت میفرستم

منوچهر سرش رامیان دودست گرفت و چشم به زمین دوخت و ادامه داد:

نمیتونم، نمیتونم فراموش کنم، هرچه بیشتر سعی میکنم از یاد خودم ببرم برعکس بیشتر یادم میاد. اصلاً تابیدارم همه اش به او فکر میکنم.

شیرین هم عیب دار شده بود، انگاریه دفعه ۱۵ سال پیرتر شده بود، چندبار گفت تکلیف منو روشن

کن. یکی دوبار هم تهدید کرد که شکایت میکنه دعوا مان شد، خانواده اش هم چیزهایی فهمیده بودن. خاله اش یه بار با من تلفنی صحبت کرد، زن فهمیده ای بود گفت: بین منوچهر از این مسائل تنها واسه شما پیش نیامده.

نه اولیش هستید نه آخریش، شما هر جا باشی یه صبحانه و ناهار و شام میخوری، و سرتو رومتکایی میداری و میخوابی، شیرین هم همینطور.

حالا نمیخواید شق القمر بکنید که. همین صبحانه و ناهار و شام و باهم بخورید و باهم بخوابید. تو خیال میکنی اون

چهار کلمه عربی که سر عقد میخونن چکار میکنه. حالا بیا و مرد مردانه شیرین و از بلا تکلیفی نجات بده. راست

میگفت، وجداناً راست میگفت قدری روحیه گرفتم. رویم نمیشد به خواهر و مادرم بگم آخرش کاری کردم که خاله شیرین با خواهر بزرگه ام حرف بزنه، که زند و توافق کردیم، خواهرم پس از دیدن شیرین گفت منوچهر

چه خاکی به سر خودت

کرده ای که مجبوری بایه پیرزن ازدواج کنی؟ از کجا معلوم اوفقط با تو بوده.؟ اصلاً از کجا معلوم که بچه، بچه تو بوده؟ من که قبلاً شک نداشتم که بچه من بوده که قرض و قوله کردم و مدیون خلیل خدا بیا مرز شدم

و پول دادم تا بچه مو شهید و تیکه پاره کنند تخم شک و تردید تو دلم افتاد، از طرفی دلم میخواست خواهرم راست گفته باشد و واقعاً شیرین دختری هرزه بوده باشد و از طرفی میدانستم که شیرین پاک بود و اگر ناپاک شدن نپاکش کردم و از همه بدتر اینکه امکان نداره بتوانم کسی دیگری رومثل شیرین دوست داشته باشم در آخرین لحظه پاپس کشیدم، خانواده شیرین شکایت کردند و کار به توهین و فحاشی کشید، پس از معاینات و دردسرهای زیاد نتوانستند ادعای خود شو نو ثابت کنن. ولی من میدانستم که راست میگن.

پدر شیرین ناچار شد شیرین را به پیرمردی زن مرده شوهر بدهد که حکم پدر شیرین داشت، چند سالی از

پدر شیرین هم بزرگتر بود. تا قبل از این مسائل حاضر بودم خودم بیه آب و آتش بزنم و روزی ده بار بمیرم تا اینکه شیرین دچار یک همچنین سرنوشت شومی نشه.، شیرین دوام نیاورد و پس از مدتی برآستی هرزه شد. پرونده پیدا کرد و زندانی و سابقه دار شد.

گذشت، گذشت تا اینکه باراننده ای بطرف بندر رفته بود و او هم وسط راه و لش کرده بود، شیرین بدبخت هم از دست این به دست اون افتاده و دست بدست شده و آخرش هم معلوم نشد چه کسی او را کشته بود.

وقتی جنازه اش کشف شد طبق گزارش پزشکی قانونی ۸ روز از مرگش گذشته و جسدش بو گرفته و فاسد شده بود. پدرش هم جنازه را تحویل نگرفت و گفته بود من دختری بنام شیرین نداشته و ندارم.

درسته که قانون منو تبرئه کرد، درسته که شکایت خانواده شیرین رد شد، ولی یک ذره از مجرمیت من

درپیش خودم کم نشده. من خودم تبریئه نکردم و نمیتوانم هم تبریئه کنم. مطمئنم پیش خدا هم تبریئه نشده ام. من قاتل شیرین و بچه مشترکمان هستم. من زندگی یک انسان و یک خانواده و یک طفل معصوم را نابود کردم،

روزی ده بار خودم بیه مرگ محکوم میکنم، ولی نمی‌میرم. اینهمه پشیمانی هم فایده ای نداره، مرگ فجیع آن طفل معصوم و سرنوشت نکبت‌بار آن دختر دوست داشتنی که من به گندش کشیدم به روحم چسپیده، وقتی درمرز "سرو" به من ایست دادند بهترین فرصت داشتم تا راحت شوم. اگر به فرمان ایست توجه نمی‌کردم بایک گلوله خلاص میشدم، از همه عجیب‌تر داشتم داخل میدان مین و زمینهای مین گذاری شده میدویدم

که دوسر باز فرمان ایست دادند، یکیشان بلندگو کوچکی دستش بود و دوربینی هم به گردنش آویزان بود، یکیشان هم بزانو شده بود و لوله اسلحه را طرف من گرفته بود. تا اگر من فرار کردم شلیک کند، من

احمق هم همینطوری مثل یک الاغ اهلی و رام ماندم تا بایند و دستانم را ببندند. اصلاً هدفم این نبود که به خارج برم، باور کن هدف اصلیم این بود که کسی منوبکشه ولی گرفتاری واسه اش درست نشه.

بهترین فرصت ممکن بود تا راحت شوم که نشدم. نمیدانم این چه حس احمقانه ای بود که به زندگی چنگ زدم

و بر گشتم سر خانه اول. فکر کنم ترسیده بودم و در لحظه آخر علاقه به زندگی پیدا کردم. خودم هم بدرستی

نمی دانم چه فکر و چه احساسی داشتم. به محض اینکه منو تحویل بازداشتگاه مرزبانی دادند، فکر کشتن آن بچه معصوم و خراب کردن زندگی کسی که بیشتر از هر کس دوستش داشتم و عزادار و تلخ کردن زندگی خانواده شیرین با شدت بیشتری به روح و روانم هجوم آورد. انگار بازبان آن کودک معصوم از خودم سؤال می‌کردم: منو چهر تو اینقدر جانت شیرینه و جرأت و جریزه مردن نداری چطور توانستی به خودت اجازه بدی

تا منو تکه پاره کنی؟ چطور توانستی شیرین رابه آن زندگی ننگین و خفت بار و پرازرنج و شکنجه محکوم کنی؟ چرا؟ فقط به واسطه اینکه زورت به ما چربید؟ اگر قدرت بیشتری داشتی چکار میکردی؟

تو که بامعشوق و بافرزندت این رفتار را داشتی اگر میتوانستی بادیگران چکار میکردی؟

از آن روز تا حالا گرفتار این گفتگو و مکالمه درونی شده ام. من یک نفر نیستم، من منوچهرم، شیرینم، آن طفل معصومم، خدا هستم، وجدان خودم هستم،

پدر و مادر و خواهر و برادرهای شیرینم. به جای همه آنها تنها خودم حمله میکنم، باز بخودم میام و میگم

تو اینجا صادق نیستی. اینجاهم یک ذره شرافت نداری. اذنباهم داری دروغ میگی. طوری بخودت حمله میکنی که هیچ خطری و هیچ ضرری واسه ات نداره. این بدبختی تمام ناشدنی منه. این شکنجه شبانه روزی منه. نمیدانم چکار کنم؟؟؟

نمیدانم، نمیدانم، نمیدانم ..

فکر میکردم منوچهر با این اعتراف روحش سبک شده و توانسته گریبانش را از دست وجدان خودش خلاص کند. چه اشتباهی. منوچهر با این اعتراف کمی جسورتر شد، پیش کسانی دیگر هم اعتراف کرد ولی فایده ای نداشت، میخواست همه بدانند که او چکار کرده، بزودی این حرفها و اعترافات بگوش رؤسای زندان رسید، دوباره گرفتار بازجویی و بازپرسیهای فنی و علمی هم شد، به خانواده شیرین خبر دادند که میتوانند شکایت کنند، ولی پدر شیرین گفته بود من دختری به نام شیرین نداشته و از کسی هم شاکی نیستم.

اعترافات مکرر نتوانست منوچهر را خلاص کند سرانجام تحویل تیمارستانش دادند.

یکی از نگهبانان جهانبخش نام داشت روز سه شنبه ای بود، تعدادی زندانی جدید را تحویل بند داد و آمد کنارم نشست و سر صحبت را باز کرد وکیل بندهم کنجکاو شد و او را بهم آمد

- این آخری خیلی بامنوچهر دوست شده بودی، نیست؟

- دوست که چه عرض کنم، از این دوستیها بین زندانیها پیش میاد ولی خودت میدانی از ناگزیری است. اگر اینجان بودیم ممکن بود هرگز باهم دوست نشیم.

میفهمم.....میدانی منوچهر خودشو کشت؟-

آهجدی؟ چرا؟.....چطوری؟.....کی؟ -

-پیش شب.....نه.... پس پیشب.....الآن سه روزه.رگهای دستشو جویده بود و بر اثر خونریزی زیاد مرده بود.شکافی توتشک ابری درست کرده بود تا خونریزش ادامه پیدا کنه و نگهبان نفهمه.....راحت شد.....بنده خدا خیلی زجر میکشید.....راحت شد.

عجب خدا رحمتش کنه..... خدا بیامرز دش-

فروشگاه شکلات داره؟

شکلات؟ باید داشته باشه. واسه چی میخوای-

فاتحه..... واسه فاتحه میخوام-

به تعداد انسانها، خدا وجود دارد؛ خدای واحدی که متکثر است: مهران قشقای

اگر قائل باشیم به اینکه تراوشاتِ ذهنی، باور و اعتقادِ تک تکِ انسانها با یکدیگر متفاوت است. اگر بپذیریم که درک و شعور انسانها اختصاصی و انحصاری ست؛ همانگونه که ساختار مولکولی دی ان ای و نوع ژن افراد اختصاصی ست، همانگونه که اثر انگشت، قرینه چشم یا حتی قُرم و شکل لاله گوش انحصاری ست ...

به عبارت دیگر : هیچ دو انسانی را نمی توان یافت که درک و شعور یکسانی از مسائل گوناگون و موضوعات مختلف داشته باشند و همچنین، هیچ دو انسانی را نمی توان یافت که هم ساختار مولکولی و هم اثر انگشتی یکسانی داشته باشند. حتی در دوقلوهای همسان؛ بدلیل خاصیت انعطاف پذیری در سیستم پردازشگری سلولها و فعالیت نوروها در مغز، هر کدام از دو قلوهای همسان دارای خصوصیتی منحصر به فرد هستند. همچنین علی رغم یکی بودن ژنوم در دوقلوهای همسان، آنها اثر انگشت متفاوتی دارند. (حتی محققان به تازگی با رمزگشایی ژنوم دوقلوهای همسان، متوجه متفاوت بودن ترکیب ژنتیکی در آنها شده اند)

از آنجا که خداوند مولود تراوشاتِ ذهن و خروجیِ باور و شعورِ فردی انسان است ... و از آنجا که درک و شعور و باور هیچ دو انسانی یکی نیست ... پس با یک نتیجه گیری ساده به این مفهوم رسیدم :

"هرکس خدای خویش را نمایندگی می کند و خدای هر کس مختص به خودِ اوست."

این خدایان، در اصل همه یکی هستند و خدای هر شخص، هیچ برتری و رُجحانی بر خدای دیگری ندارد. خدای او مصرف شخصی دارد؛ بقدر فهم و درک و کفایت.

یک مثال: امروز، علم ریاضی و فیزیک و شیمی که علوم پایه هستند، میلیون‌ها نفر با آن آشنایی دارند؛ ولی هر کس به فراخور درک و شعور و مراتب تلاش و ممارست خود از آن بهره می برد.

از حکایت منظوم "موسی و شبان" در مثنوی معنوی حضرت مولانا شروع کردم تا رسیدم به دیالوگ فیلم مارمولک که: "به تعداد آدم‌ها راه هست برای رسیدن به خدا ..."

با کنار هم گذاشتن دو باور؛ یکی "أَنَّ الْحَقَّ" گفتن منصور حلاج و دیگری هم، نظریه وحدت "جوردانو برونو" ... و در آخر هم، سری زدم به تعریف زیرمجموعه‌ها در ریاضیات:

"مجموعه‌ای چون B را زیرمجموعه A نامند، هرگاه تمام اعضای B، اعضای A نیز باشند"

"و همچنین با مطالعه، کنار هم گذاشتن و تلفیق باورهای مختلف ... سرانجام خود به این نتایج رسیدم:

من هستم، پس وجود دارم. باور من اختصاصی و متعلق به خودم می باشد .

من زیرمجموعه‌ای از یک مجموعه‌ی بزرگتر هستم، من در عین تنهایی و فردیت، متعلق به یک مجموعه و یک کلیت هستم .

خدای من، باور اختصاصی من است. من متعلق به خدای خویش هستم و خدا نیز متعلق به من .

من خدای خویش را نمایندگی می کنم و خدای من مولود ذهن و باور من است. هر انسانی، یک خدای واحد را نمایندگی می کند، خدای واحدی که متعلق به یک انسان واحد است...

چون انسانها از هر نظر با یکدیگر متفاوت هستند و متکثر، خدای واحدی که آنها می پرستند نیز، در عین واحد بودن، متفاوت و متکثر است ...

"به تعداد انسانهای روی این کره خاکی، خدا وجود دارد؛ خدای واحدی که متکثر است"

هرکس مستقل از دیگران، تصویری یگانه از خدای خویش در ذهن ساخته و پردازش می کند. با وجود پیشرفت در بیشتر عرصه های علوم تجربی و انسانی، انسانها پس از هزاران سال از تولد ادیان، هنوز قادر نیستند یک تصویر مشترک از خداوند بسازند. شناخت انسان از خداوند و هرآنچه در پیرامون اوست، وابستگی تام دارد به زمان و مکان و همچنین شخصیت فردی انسان.

انسان امروزی هنوز به هیچ مدرک مستندی دال بر وجود خداوند دست نیافته. اعتقاد به وجود خدا هست، ولی هنوز نمی توان به یقین گفت خداوند دارای چه خصوصیات است ... شناخت انسانها از خداوند خلاصه می شود در همان خصوصیات انسانی که در کتب " ادیان جمعی " وجود دارد .

ادیان گوناگونی وجود دارند، ولی نزدیک به تمام اطلاعات موجود از خداوند، همگی متعلق به عهد قدیم و دوران باستان است؛ هرآنچه تعریف و تفسیر از خداوند ادیان و آئین های مختلف داریم، همه مربوط به گذشته های دور است .

هیچ دو نفر معتقد در یک دین و مذهب و یا فرقه ای خاص را نمی توان یافت که دارای تصویر و تفسیری یکسان از خداوند باشند!

باور دارم به اینکه هر انسانی در دنیا، صاحب اندیشه و تفکری آزاد و مستقل است. و هیچکس جز خود شخص، از هزارتوی ذهن خویش آگاهی ندارد. هرچند این آگاهی هم، هنوز نسبی و محدود است و ناکافی.

من باور به هیچ دین و آئین جمعی ندارم؛ به نوعی می توانم خود را بی دین بدانم، در اینجا آن دین جمعی مدنظر است.

ولی با این حال، خدا باور هستم و به خداوند اعتقاد دارم؛ با همان معنا و مفهوم و کیفیت و تصویری که کمابیش همه ی خدا باوران در ذهن خویش از خداوند می سازند، ولی با اینحال مستقل از همه؛ معتقد بودن به یک آفریننده، یک خالق و یک ناظر کل ...

من انسان، هر که بودم و هر چه بودم ... زندگی من از گذشته شروع شده و تا امروز ادامه داشته و به سمت آینده ای نامعلوم در جریان است ... و تلاش من انسان، آپدیت شدن و به روز شدن است، در همه حال و هر زمان ...

من از سکون در تفکر و فریز شدن اندیشه، از درجا زدن و پذیرش مطلق بیزارم .

از آن روی است که نام من انسان است؛ از دیگر موجودات متفاوت بودن ... انسانی که حس کنجکاوی و پرسش گری اش را نیست پایان.

از نگاه من، دین جمعی، مهمترین عامل دوری انسان از تفکر، تعقل، پرسش گری و شناخت درونی از خداوند است. زیرا بر پایه پیروی و تقلید محض است. دین جمعی از هر نوعی که باشد، از خداوند یک بُت بیرونی می سازد؛ انسان، خداوند را با صفات ذاتی خود مقایسه کرده و برایش صفاتی گوناگون و همگون با خود می تراشد.

خدا در دیدگاه من، بسیار فراتر از این واژه های تمثیلی و تجسمی اشتراکی ... و در کُل زمینی ست. هر کس می تواند به طور مستقل، تصویری خاص و منحصر بفرد از خدای خویش داشته باشد.

در این مرام، من به خدای هیچکس کاری ندارم و بالعکس ... چرا که خدای هر کس در ذهن او جای دارد و ذهن هر کس متعلق به خود اوست.

من به وجود خداوند در درون خود باور دارم و وجود خود را از وجود خداوند می دانم .

تولد و مرگ خدا، به تولد و مرگ من وابسته است؛ خدا با من متولد می شود و با من می میرد.

اگر انسان عمری جاودان داشته باشد و در دنیای دیگر حیاتی دیگر، پس خدا هم جاودان است ...
اگر انسان فانی باشد و این زندگی، اول و آخر راه او، پس خداوند نیز فانی ست.

خدا با وجود من معنا پیدا می کند و من با وجود خدا ... خدا در وجود من است و من در وجود خدا.

باز تکرار می کنم که به باور من ...

به تعداد انسانها، خدا وجود دارد. و هرکس به قدر فهم و درک خود، خدای خویش را می فهمد و درک می کند. خدای هرکس فقط مختص به خود اوست.

با وجود گذشت هزاران سال از پیدایش انسان، این انسان دویا هنوز تا اندازه ی زیادی به استقلال فکری و یقین نرسیده که قاطعانه بگوید: دین بی دین و یا بخواهد و جسارت داشته باشد که بساط دین جمعی را برچیند.

(در اینجا دین جمعی و به معنای اجبار جمعی آن مورد نظر است)

دین به معنای به زور بردن مردم به بهشت ... دین به معنای بهانه ای برای قوم برگزیده بودن و خود برتر بینی و فخر فروشی جمعی از انسانها نسبت به دیگران ... دین به معنای جمیع قوانین و قوائد و احکام و آئین های اجباری و بدوی آن ... دین به معنای ریاضت کشیدن های بی پایان ...
دین بهانه ای برای قیام و جنگ و عصیان .

در تمام گستره ی این گره خاکی، مگر چند نفر وجود دارند که بواقع از دین بریده باشند؛ خدای خود را بپرستند، بقدر درک و معرفت شان ... و یا از بیخ و بُن، قید خدا و دین را زده باشند؟

مگر می شود خدای زرتشت و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد را تغییر داد؟ مگر می شود بودا و براهما را تغییر داد؟ مگر می شود کُتب مقدّس و عهد عتیق را تغییر داد؟ مگر می شود فرامین و دستوراتِ خدای آنها را تغییر داد؟ مگر می شود گفتارِ مکتوب شده پیامبران، امامان و قدّیسان را تغییر داد؟

با آنکه تمامی آنها، همه مربوط به زمان گذشته است و آن دیرینه دوران ... و تصوّر ما مبنی بر اینکه، تاریخ مصرفشان رو به پایان.

اما نیاز به تغییر نیست، اگر مزاحمتی ایجاد نکنند ... آنها باشند ... و ما هم حق انتخاب داشته باشیم ... با آنان و در آنان ... و یا جدای از آنان و در مسیری که معتقدیم بدان.

اینکه انسانهای امروزی، پس از گذشتِ هزاران سال، آن آئین های کهن را تازه نگه داشته اند، بیشتر برمی گردد به ابهام و ترسِ پنهان که لانه کرده در وجود همگان؛ ترس و ابهام از کیفیت و چگونگی زندگی در پسِ مرگ و سرانجام زندگی در پایانِ زندگی در این جهان ... و همچنین از روی عادت و میراث باقی مانده از گذشتگان ... و اعتقاد به ادامه زندگی در جهانی دیگر و عقوبت که انتظار آنان را می کشد برای کارهای نیک و بد و در پیدا و نهان ... و اضافه کنید خوی و خصلت مرده پرستی، مقبره پرستی، بت پرستی و مقدّس سازی را.

که همه حاصل این ترس و ابهام است.

تمام مشکلات برمی گردد به شعور و درک ما؛ اینکه در طول هزاران سال، به آن تک درختِ نوپای دین، رسیدگی کردیم و آب و غذایش دادیم و قلمه زدیم شاخه هایش را و در جای دیگر کاشتیم و اینچنین بر تعداد درختان افزودیم ...

در عصر حاضر، باور به دینِ جمعی، جدای از ترس و ابهام همگانی، بیشتر یک نوع نمایش و تظاهر است ... یک جور دُگان برای کسب درآمد عده ای خاص ... و البته هنوز هم بهترین ترفند است برای فریب کاران به جهت وعده دادن و فریب دیگران.

آیا زمان آن فرا نرسیده که بگذاریم هر که به هر آنچه باور دارد، خوش باشد ... و کسی به باور دیگری کاری نداشته باشد؟

اگر به واقع صلح طلب و خیرخواه هستیم، هرکس را خارج از دین و آئین آسمانی قضاوت کنیم. از انسانیت بگوییم، از اخلاق منهای دین، از وجدان انسانی و اخلاق جمعی، از هر آنچه اینجایی، زمینی و قابل درک و فهم است و قابل احترام ... از حقوق و قوانین بشر ... از حقوق برابر و حق زندگی بهتر و بهتر و بهتر.

مخالفت من با دینِ جمعی، یک مخالفتِ بنیادین و مبنایی ست؛ من با هرگونه دین جمعی و تمام قوانینِ شریعت در دینِ جمعی مخالفم؛ قوانینِ دینِ جمعی را نوعی استعمار و استثمار می دانم .

اجبار در گرویدن به دین جمعی و ادامه روند دین موروثی، توهین به شعور اکثریت انسانهاست ... و باید هر انسانی در سن بلوغ فکری، حق انتخاب داشته باشد.

دین جمعی و دستوری از نگاه من، مهمترین عامل اسارت و دربند کردن انسانها و همچنین یکی از مهمترین عوامل ایجاد دشمنی و تفرقه افکندن بین آنهاست. بدترین و فجیع ترین کشتارها در طول تاریخ بشریت را دین باوران و مؤمنان، به نام دین، به نمایندگی از خدا و یا با نام خدا انجام داده و رقم زده اند ... و تا همین امروز هم، شاهدیم که اختلافاتِ دینی، نقشی اساسی در بوجود آمدن جنگ ها و بحران های منطقه ای و جهانی ایفاء می کند .

به اعتقاد من، ادیانِ جمعی و موروئی نه با هدفی مشترک بر مبنای وصل کردن تمام انسانها به یکدیگر و یا هدایت آنها در یک مسیر هموار به سمت خداوند، که برای جدا کردن و تفکیک انسانها و جوامع مختلف و همچنین صعب العبور کردن راه های شناخت و رسیدن به خداست.

ادیان جمعی و موروئی عامل اصلی دور کردن ذهن ها از کشف چیستی و حقیقت خویش و جهان هستی و همچنین درک و شناخت بهتر از خداوند است .

دین جمعی و موروئی اصلی ترین عامل انحراف انسان از مسیر شناخت و آگاهی و تفکر در طول این هزاران سال پس از پیدایش بوده.

من مخالف همه نوع دین جمعی و موروئی هستم، چرا که آن را در تضاد با دو ماهیت وجودی و برتر در انسانها می دانم :

۱- آزادی خواهی.

۲- پرسش گری و حقیقت جویی.

از نگاه من، انسان نیاز به جستجوی خداوند، آنها هم در بیرون از وجود خود ندارد ... و برای رسیدن به خدا، پیروی از هیچ دستور العملی الزامی نیست.

خداوند در درون ماست، خداوند خود ماییم ... هر کس معرف خدای خویش است ... هر کس، به قدر توان و فرصت، اگر فقط به خودشناسی رو بیاورد، راه خویش را خواهد یافت، البته اگر بخواهد، حس و حالش، توانش و مجالش را داشته باشد.

خداوند را نه در بیرون از وجود خود، که باید در درون خودمان بیابیم.

میلیاردها انسان در این کرهٔ خاکی زندگی می کنند، ولی هیچ دو نفری را نمی توانی بیابی که دقیقاً یک جور و یک شکل بیانداشند .

من معتقدم اگر دین جمعی و موروثی نبود، انسانها خیلی زودتر به اصل و ماهیت خویش پی می بردند. و در پسِ آن، به نوعی شناخت و معرفت کلی از خدایشان می رسیدند .

ولی با وجود دین جمعی و موروثی، و همچنین حجم بسیار دستورالعمل ها و قوانین مکتوب، انسانها هیچگاه به حقیقت آنچه هستند و آنچه بدنبالش می گردند واقف نخواهند شد.

به نظر من، تنها عامل جداسازی انسانها از خدای واقعی، همین آیت اله ها، مُغ ها، موبدان، پاپ ها، خاخام ها، مرشدان و دیگر عناصر دین فروش بودند و هستند؛ آنها انسانها را دین باور کردند و نه خدا باور !

تا زمانی که انسانها به خود برچسب دینی بزنند و در قالب دین خود را تعریف کنند، هرگز از قید و بند رها نخواهند شد و به خدا نخواهند رسید. خداوند را باید هرکس به قدر فهم و درک خود و در درون خود بجوید و بیابد. خداوند در درون ماست.

اصلی ترین فلسفه وجودی هر انسانی در داشتن آزادی و حق انتخاب است ... دین جمعی، این آزادی و حق انتخاب را از انسانها گرفته و به آنها قید و بند زده. یکی دیگر از اهداف اصلی در ایجاد دین و مذهب جمعی، زدن قید و بند و همچنین کنترل انسانها بوده ... برای انسان ناآگاه در عهد عتیق، این امر شاید قابل قبول باشد، ولی نه برای انسان امروزی.

سخن پایانی:

ما هر چقدر تلاش کنیم، هرگز به ماهیت و حقیقت وجودی خداوند واقف نخواهیم شد، زیرا خداوند خارج از حیطه ی دانش و نوع و جنسِ بینش ماست .

ما محدود در زمان و مکان هستیم و علم و دانش ما تجربی ست و هر زمان دستخوش تغییرات، بسته به اصول و قوانین مادی در در طبیعت یا حوادث روزگار.

تصویر و تصوّر ذهنی ما از خداوند، در بهترین حالت، مانند تصویر یا تصوّر ذهنی یک ربّاتِ هوشمند است از خالقش، یعنی انسان .

آیا یک ربّات می تواند به تمامی ابعاد وجودی خالقش پی ببرد؟

اگر انسان، روزی توانایی ساختِ یک ربّاتِ همه فن حریف را داشته باشد، آنهم یک ربّات که جمیع توانایی های انسان در تمامی ابعادش را در خود داشته باشد ... شاید آن روز، روزی باشد که یک قدم به شناختِ خداوند نزدیکتر خواهیم شد.

اگر روزی هر انسانی توانست مانند دیگر انسانها باشد و مجموع خصوصیات فردی و توانایی های میلیاردها انسان دیگر را در خود جای دهد ... و به عبارت دیگر ... هیچ انسانی، دیگر وجه تمایزی نسبت به سایر انسانها نداشته باشد، همه یکی و یکی همه باشد. آن روز، شاید روزی باشد که قدرت خداوند را تا حدودی درک کنیم.

نوار شطرنجی: (امین احمدی افزادی)

چگونه می‌توانم آن خاطره زشت و ترسناک را از یاد ببرم؟ بسیار مشکل است، نه، به هیچ‌وجه امکان پذیر نیست. آن حادثه ترسناک نمی‌تواند از گوشه‌های روشن حافظه من بیرون برود. زشتی این خاطره همیشه با من است. از کودکی با من بوده و دنیای مرا از آن زمان نابود و ویران کرده است.

کوچک بودم و به دبستان می‌رفتم. چه روزهای قشنگ و زیبایی بودند. انگار که آن روزها، زندگی شکل دیگری داشت. مثل همیشه، روپوش خاکستری می‌پوشیدیم و یقه سفید توری دور گردنمان می‌انداختیم. زمستان‌ها، زیر روپوش، شلوار کلفت و ضخیمی به پا می‌کردیم و تابستان‌ها که هوا ناجوانمردانه گرم می‌شد، جوراب ساقه کوتاه می‌پوشیدیم و چقدر هم با آن پز می‌دادیم. احساس می‌کردیم که شبیه پرنسس‌های دیزنی شده‌ایم. برای گرفتن نمره خوب، رقابت می‌کردیم و وقتی نمره کم می‌آوردیم، گریه سر می‌دادیم و معلم را جلاد و بی‌رحم می‌خواندیم.

درست به یادم است که فراش گردن کلفت مدرسه، که همیشه لباسی پاره به تن داشت و با چشمان هیزش به بچه‌ها نگاه می‌کرد، مثل برج زهرمار جلوی در می‌ایستاد که مبادا زنگ‌های تفریح فرار کنیم. یعنی او که سنش از پنجاه هم تجاوز می‌کرد، نمی‌دانست که ما بچه‌های کوچک و ضعیف، جایی برای گریختن نداریم جز خانه خودمان؟ خوب شاید هم برای دخترهای بزرگتر آنجا می‌ایستاد. آنها که کلاس ششم دبستان بودند، روپوش‌های تنگ و شیک می‌پوشیدند و جوراب‌های نازک به پا می‌کردند. آه... که چقدر دلم می‌خواست جای آنها بودم. وقتی می‌دیدم که توی حیاط مدرسه راه می‌روند و تند و تند از روی کتاب می‌خوانند، پیش خودم می‌گفتم: «یعنی روزی میرسه که من هم مثل اونها، به همین سرعت نوشته‌های سخت کتاب رو بخونم؟!» من کلاس اول دبستان بودم و این

بزرگترین آرزویم بود. آرزویی که رسیدن به آن خیلی سخت و دور به نظر می‌آمد. اما روزها خیلی زود می‌گذرند. من هم بالاخره به آرزویم رسیدم. اما افسوس که آدم هرچه بزرگتر می‌شود، زشتی‌های بزرگتری را به چشم می‌بیند. وقتی کوچک بودیم، برایمان زشت‌ترین و بدترین چیزها، آن خط‌کش فلزی ترسناک بود که کف دستمان فرود می‌آمد، یا آن مدادی بود که لای انگشتهایمان می‌گذاشتند. سخت‌ترین و مشکل‌ترین روزها، روزهایی بودند که مجبور بودیم توی برف که تا زانوهایمان می‌رسید، با چکمه‌های خیس و گل‌آلود از مدرسه تا خانه و بالعکس پیاده برویم و دستها و پاهای کبود شده از سرما را به دنبال خودمان بکشانیم. کاش تمام روزهای سخت، روزهای برفی بودند...

ما هرچه بزرگتر می‌شدیم، زشتی‌ها و سختی‌های بیشتری می‌دیدیم. چیزهایی که به جای تن، دل‌های کوچکمان را به درد می‌آورد. دردی که جز ما بچه‌های کوچک و ناتوان، هیچکس از آن خبر نداشت. حالا وقتی بچه‌های کوچک دبستانی را می‌بینم که از کنار دیوار تند و تند پیش می‌روند تا خود را به خانه برسانند، با خودم فکر می‌کنم که آیا آنها هم با مشکلاتی که ما داشتیم روبه‌رو هستند یا نه؟ شاید بله، یعنی مطمئن هستم که آنها هم مشکلی دارند که در نظرشان بزرگ و حل نشدنی جلوه می‌کند.

من تا کلاس سوم دبستان، دختری بی‌خیال و راحت بودم. مثل پروانه... و می‌اندیشیدم که همه پروانه‌اند، تا اینکه یکروز با دهان باز و دندان‌های تیز یک گرگ روبه‌رو شدم.

من از آن دخترهای زرنگ و درس‌خوان مدرسه بودم و در تیم پیشاهنگی فعالیت داشتم. یادم می‌آید که همیشه در انتظار هفته کار نیک بودم تا خودی نشان بدهم. همچنین به یادم می‌آید که گاهی اوقات چیزهایی برای فروش در اختیارمان می‌گذاشتند که همه را پدر از من می‌خرید تا دچار شکست در کار فروشندگی نشوم. و چقدر از اینکه در کارم موفق هستم و پول به جیب می‌زنم، شاد و سرخوش بودم. بی‌چاره پدر خبر نداشت که شکست‌ها، بیرون از خانه و مدرسه در انتظار ماست. مدتی بود که به صف پلیس مدارس ملحق شده بودم و چقدر باعث غرور و افتخارم بود که پرچم قرمز

را به دستم می دادند و می گفتند که جلوی ماشین ها را بگیرم تا صف بچه ها از خیابان عبور کند. چه غرورانگیز و لذت بخش بود آن موقع که اول از همه، من و دوستانم از مدرسه بیرون می آمدیم تا دو طرف خیابان قرار بگیریم و به ماشین ها ایست بدهیم. آن خاطره زشت و دردناک زندگی ام از همینجا شروع شد.

نزدیک به یکسال بود که پلیس مدرسه بودیم. من و چند نفر دیگر. یکروز، ناظم مدرسه، توی کلاسما آمد و گفت که هفته آینده، همه شما پلیس های کوچک و وظیفه شناس، به مرکز پلیس می روید تا در آنجا تحت آموزش قرار گرفته و بعد هم به دست یکی از روسای پلیس، سردوشی بگیرید. چه افتخار بزرگی! تا یک هفته سر از پا نمی شناختیم. بالاخره، روز موعود فرا رسید. همه ما ورقه های مخصوصی که رضایت نامه نام داشت و درواقع اجازه نامه ای بود از طرف والدینمان، به مدیر دبستان تحویل دادیم. همه بچه ها به خانه رفتند و فقط ما ماندیم و مستخدم پیر مدرسه که قرار بود ما را به اداره پلیس ببرد. ما همه کمربندها و حمایل های قرمز رنگی که مخصوص اینکار بود را به تن داشتیم. یاد می آید که خودم کفش های کتانی سفید و جوراب ساقه کوتاه خاکستری رنگ به پا داشتم. از همیشه تمیزتر و مرتب تر بودم. چه روز زشتی بود آن روز...

مستخدم مدرسه همه ما را کنار خیابان به خط کرد و منتظر تاکسی شدیم. ما آن روز چقدر خوشحال بودیم، حرف می زدیم، می خندیدیم و یک شوق عجیبی سرتاپای وجودمان را فرا گرفته بود. مستخدم مرتب ابروهایش را در هم می کشید، ناخن اشاره اش را روی دماغش می گذاشت و ما را به سکوت دعوت می کرد. بالاخره یک تاکسی زردرنگ که یک نوار شطرنجی سیاه و سفید روی سپر و درهایش نقش بسته بود، جلوی ما ایستاد. ما سر از پا نمی شناختیم و غرق در کیف بودیم. من زودتر از همه بالا پریدم، چون می خواستم کنار پنجره بنشینم و مناظر بیرون را تماشا کنم. روی لبه صندلی پشت راننده نشستم و بچه ها بعد از من یکی یکی سوار شدند. تعدادمان زیاد بود، به طوری که یکی از

دوستانم پشت سر من نشست و مرتب هم به من فشار می‌آورد که جلوتر بروم و جای بیشتری برای او باز کنم.

تاکسی، بالاخره به راه افتاد و ما خوشحال از اینکه تا چند لحظه دیگر به اداره پلیس می‌رسیم و با پلیس‌های حقیقی که کلاه سیاهی بر سر می‌گذاشتند و حرکاتی منظم و دقیق داشتند، برخورد خواهیم کرد. اما...

هنوز چیزی نگذشته بود که احساس کردم چیز نرمی به پایم می‌خورد. به خیال اینکه پای لخت یکی از بچه‌ها است، خودم را جابه‌جا کردم. ولی چند ثانیه بعد، تنم یخ کرد و عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. چونکه به وضوح حس کردم چیزی به دور ساق پایم پیچیده شد. مثل مار. می‌خواستم جیغ بزنم و داد و هوار راه بیاندازم، اما از بچه‌ها خجالت می‌کشیدم. پایم را سریع، مانند اینکه به جسم داغی برخورد کرده باشد، عقب کشیدم و زیر چشمی به زیر صندلی نگاه کردم. هیچ چیز نبود، گمان کردم که شاید دیوانه شده‌ام. اما درست در همین لحظه، دست بزرگ و مردانه‌ای را دیدم که از کنار صندلی جلو به عقب آمد و در فضای خالی پشت صندلی به دنبال چیزی می‌گشت. آن دست‌های کریه، زشت و پشمالوی راننده بود که به دنبال نرمی و معصومیت ساق پاهای من می‌گشت. از ترس گریه‌ام گرفته بود، آرواره‌هایم سفت شده و قدرت حرف زدن از من سلب شده بود. تا آنجایی که مقدور بود، پاهایم را عقب کشیدم، اما آن دست‌ها، آن دست‌های هرزه و زشت، بیشتر بدنبال پاهایم آمدند. راننده کاملاً خم شده بود، درحالی که راننده‌گی هم می‌کرد. او پس گردن سیاه و چروکیده‌ای داشت. جوان بود، اما از چاقی، گردنش چروک برداشته بود و موهای فر وز کرده‌ای داشت. از توی آینه چشم‌های سیاه و زشتش را می‌دیدم که خون گرفته بود و با مودی‌گری به عقب نگاه می‌کرد. او یک خال بزرگ گوشتی هم روی گونه چپش داشت که رویش مو در آورده بود. یک ترکیب زشت و چندان آوری داشت. این تمام چیزی بود که من ازش می‌دیدم. دست‌های او فاصله به فاصله عقب می‌آمد تا پاهای مرا لمس کند و من درحالی که اشک از چشمانم سرازیر شده بود، به

بیرون نگاه می‌کردم. آرزو می‌کردم که هرچه زودتر برسم تا از دست این موجود جهنمی رهایی یابم. می‌ترسیدم بچه‌ها یا مستخدم، مرا در آن وضع هولناک ببینند. احمقانه می‌اندیشیدم که اگر کسی مرا در آن حالت ببیند، تنبیه خواهم شد. خود را مقصر می‌دانستم و احساس گناه می‌کردم. این احساس گناه و شرمساری بود که مانع از این می‌شد تا من کاری انجام دهم.

با آن افکار غلط و بچه‌گانه بود که تا مقصد لرزیدم و به مستخدم حرفی نزد. چون خودم را گناهکار می‌دانستم و خجالت می‌کشیدم. در حالی که تن کوچکم از شدت ترس و شرم عرق کرده و قلبم در شرف ایستادن بود. وقتی تاکسی متوقف شد، با هجومی وحشیانه خودم را بیرون انداختم. وقتی آن ماشین زردرنگ ترسناک - آن تابوت - دور شد، تازه زدم زیر گریه و تمام ترس و وحشت خودم را بیرون ریختم. به یاد ندارم دیگران در مورد من چه فکری می‌کردند. حتی یادم نیست که آن روز چگونه گذشت و سپری شد. فقط یادم می‌آید که از همان اول روی یک صندلی نشستم و گریه کردم. حتی وقتی به خانه رسیدم، با شماتت مادرم رو به رو شدم.

این اولین درد بود. حالا به خوبی به یاد می‌آورم که بعد از آن روز چقدر ساکت و سربه‌زیر شدم. و حالا می‌فهمم که چرا از هرچه که شطرنجی است، بیزارم و نمی‌توانم وجود آدم‌هایی که موی فرفری و پوستی تیره رنگ دارند را تحمل کنم. یک احساس ترس، پشیمانی و تنفر عجیبی دارم.

من هرگز آن اتفاق شوم و پر از محنت را فراموش نکردم. اما چند سال بعد، درست در زمانی که دبستان را تمام کرده و وارد دبیرستان شدم، درد دیگری به سراغم آمد. هنوز یک هفته از باز شدن مدرسه‌ها نگذشته بود، من خیلی بزرگتر شده بودم؛ اما دلم می‌خواست که جای دخترهای کلاس دوازدهم بودم که سینه‌های برجسته داشتند و کتاب انگلیسی را سریع و روان می‌خواندند. مدرسه ما جایی واقع شده بود که به یک خیابان باریک و ترسناک منتهی می‌شد و ما می‌بایست برای رسیدن به خانه یا مدرسه حتماً از آن عبور می‌کردیم. خیابانی خاکی بود که پیاده رو و حتی جوی آب هم نداشت. دو طرف خیابان دیوار آجری بود که مربوط می‌شد به دو کارخانه. ما از خیابان که

ماشین رو هم بود، به سرعت می‌گذشتیم. اما یکروز دوباره حادثه به سراغ من آمد. آنروز من با چند تن از بچه‌ها، کتاب زیر بغل گذاشته، حرف می‌زدیم و به طرف خانه می‌رفتیم. هنوز صد متری از مدرسه فاصله نگرفته بودیم که من ناگهان متوجه شدم بچه‌ها هریک به سویی رفتند و راهشان را از من جدا کردند. من با تعجب و دهانی باز، حاج و واج، مثل دیوانه‌ها به اطراف نگاه کردم. هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت. چند متر جلوتر، یک ماشین تاکسی ایستاده که راننده هم پشت فرمان آن نشسته بود. من با تعجب، شانه‌هایم را بالا انداختم و به راه خود ادامه دادم. مجبور شدم از دست راست ماشین، که راه باریک و تنگی بود، عبور کنم. از آنچه که حدس می‌زدم، تنگ‌تر و دشوارتر بود، به طوری که نفس‌نفس می‌زدم.

من برای آن دیوانه‌ای که پشت رول نشسته و نیمی از بدن کریهش را برهنه کرده بود، شکار کوچک و ضعیفی به حساب می‌آمدم. در یک لحظه صورت زشت و آن خنده‌ی وحشیانه او را دیدم که به من و دوستانم می‌نگریست که کمی دور تر از من ایستاده و با حالتی متعجب و نگران به من نگاه می‌کردند. او می‌دانست که همه‌ی ما او را خواهیم دید. به همین دلیل بدن نیمه برهنه‌اش را در معرض نگاه‌های وحشت زده ما قرار داده بود و گویا از این کار لذت عجیبی می‌برد. من به سرعت برق از آنجا گریختم، درحالی که دائم خال گوشتی، موهای فرفری و صورت سیاه چرده‌اش در جلوی چشمم مجسم می‌شد و لرزه ترسناکی بر اندامم می‌انداخت.

آن شب وقتی پدر به خانه برگشت، من در آتش تب می‌سوختم و هذیان می‌گفتم. باز هم جرات نکردم حرفی بزنم زیرا می‌ترسیدم مورد شماتت و سرزنش قرار بگیرم و تمام تقصیرها به گردنم بیفتد. فردای آن روز خودم را به بیماری زدم تا به مدرسه نروم. اما همیشه که نمی‌توانستم خودم را بیمار جلوه دهم و فقط مجبور بودم دل به دریا بزنم، از وسط خیابان گذر کنم و وقتی از کنار آن دیوانه رد می‌شوم، چشم‌هایم را ببندم. کاری که بچه‌های دیگر هم انجام می‌دادند. روزها با تمام زشتی‌هایشان خیلی زود سپری شدند. چندماه بعد پدر در محله‌ای بالاتر خانه‌ای خرید و

دبیرستان مرا هم عوض کرد. درست در همین موقع بود که مادرم طلاق گرفت و به انگلستان رفت. و این مانند آتشی بود که بر جان من افتاد. من سر به زیرتر و ناراحت‌تر شده بودم. زیرا مادرم تنها کسی بود که مرا تسکین می‌داد. از طرفی خوشحال هم بودم، زیرا موقتا از آن جهنم خلاص شده بودم. گرچه از آن گرگ‌ها همه‌جا بوده و هست. انگار که از روز ازل وجود داشته و تا ابد نیز ادامه خواهند داشت. من بزرگتر شدم و هرچه بر تعداد سال‌های عمرم اضافه می‌شد، بیشتر به حماقت روزهای گذشته‌ام پی می‌بردم. از اینکه چقدر بچه بودم و می‌ترسیدم. درحالی که کافی بود این موضوع را با کسی در میان می‌گذاشتم و خود را خالی می‌کردم. من دختر بزرگ خانواده بودم و خواهری داشتم که قریب به پنج سال از من کوچک‌تر بود و برایش مادری می‌کردم تا جای خالی مادرمان را احساس نکند. من هم بالاخره مثل اکثر دخترهای ایرانی که از کودکی زیر گوششان خوانده‌اند که دختر فقط با ازدواج خوشبخت می‌شود، شوهر کردم. شوهرم پسر جوان و خوبی بود. چند سالی از من بزرگتر بود و تحصیلات آنچنان درخشانی نداشت. اما کار می‌کرد و درآمد خوبی هم داشت. روی هم رفته آدم خوبی بود و برای من که آماده شوهر کردن بودم، مورد مناسبی بود. گرچه با تصوراتم از زمین تا آسمان تفاوت داشت. بالاخره من هم مثل تمام دخترهای همسن خود، دنبال شوهری می‌گشتم زیبا، پولدار و عاشق پیشه. اما خوب این یک خیال خام دخترانه بود. زیرا یک مرد خانواده، هرگز نمی‌تواند این‌سه را باهم داشته باشد. البته خانواده شوهرم تحفه‌های جالبی نبودند و همیشه پشت سرمان حرف‌های بی‌خود و بی‌جهت بود. ما خیلی زود ازدواج کردیم در حالی که برادر او در جشن عروسی شرکت نداشت. می‌گفتند که او در تجارت فرش در آلمان مشغول است و وضع بسیار خوبی دارد. همچنین یک همسر خارجی داشته که بهم نمی‌خورده‌اند و طلاق گرفته بودند. شوهرم آپارتمان کوچکی اجاره کرد که به آنجا نقل مکان کردیم. دوماه بعد خبر دادند که برادرش برای دیدن فامیل و مخصوصا ما، به تهران می‌آید.

محمود، شوهرم، بسیار خوش حال بود و از شادمانی در پوست خود نمی گنجید. بالاخره شب موعود فرا رسید. ما هم مثل اکثر ایرانی ها، برای استقبال از او همه گی به فرودگاه رفتیم. ما دو ساعت زودتر از نشستن هواپیما به فرودگاه رسیدیم. وقتی بلندگو ها اعلام کردند که هواپیمای حامل برادر شوهرم به زمین نشسته است، فامیلش به جوش و خروش افتادند و همه گی به پشت شیشه ها و تراس مهرآباد هجوم بردند. من خسته و کوفته روی نیمکت های داخل سالن نشستم. می دانستم که تا بیرون آمدن او از سالن گمرک ساعاتی به طول خواهد انجامید. بالاخره او رسید و همانطور که حدس می زدم یک ساعت بعد از سالن بیرون آمد. در میان ازدحام و آمدوشد مسافران و مستقبلین، من هیچ چیز نمی دیدم جز انبوهی از آدم های سرگردان. از دور فامیل محمود را دیدم که ناگهان اطراف مردی هجوم بردند و او را زیر بارانی از بوسه گرفتند. چندی بعد که اطرافش خلوت تر و از ازدحام کاسته شد، من جلو تر رفتم تا محمود مرا بهش معرفی کند. اول توی تاریکی و شلوغی نتوانستم او را بشناسم اما وقتی به روشنائی رسیدیم، ناگهان زانوان من سست شد و حالت تهوعی که سالها قبل در آن تاکسی لعنتی به من دست داده بود، دوباره به سراغم آمد و سرتاسر وجودم را فرا گرفت. امکان نداشت. شاید کابوس می دیدم. اما نه واقعیت بود. یک واقعیت وحشتناک. برادر شوهر من، همان مرد بود. همان مرد مو فرفری و سیه چرده، که خال گوشتی بزرگی روی گونه چپش بود. او لاغرتر شده بود و مسلما مرا هم نمی شناخت. نه اشتباه نکرده بودم. او خودش بود. همان صورتی که برای دیگران صورت جذاب یک مرد سی و چند ساله بود و برای من صورت کریه یک مرد بیمار و جهنمی....

دوباره زشتی آن خاطرات به سراغم آمدند. دلم می خواست همه اینها یک خواب بوده باشد و ناگهان از خواب بپریم. باور کردنش برایم بسیار سخت و مشکل بود. نه من نمی توانستم او را تحمل کنم. از خوش و بش کردن و حرف هایشان هیچ چیز نمی فهمیدم. اصلا نفهمیدم که محمود مرا چگونه بهش معرفی کرد. چطور امکان داشت؟ چرا من دوباره در این جهنم افتاده بودم؟ این مرد همان دیوانه ای بود که تمام زندگی و رویاهای معصوم کودکی مرا نابود کرده بود و دوباره مثل اشخاص

خونی، به محل جنایت خود بازگشته بود. دیگر آن ترس بچه‌گانه را نداشتم. اما یک ترس از زنده بودن در وجودم جولان می‌داد. دلم نمی‌خواست زنده باشم. دلم می‌خواست سقف فرودگاه فرو بریزد و من زیرش جان بدهم. این مرد همان مردی بود که هزاران ترس گنگ و ناشناس را در وجود من بارور کرده بود. چطور می‌توانستم با نام زن برادر، در کنارش زندگی کنم و سایه سیاهش را همیشه بالای سرم داشته باشم؟!

آن شب گذشت و شب‌های بعد به دنبالش. درحالی‌که من در تمام لحظات مجبور بودم سر به زیر انداخته، از وجود زشتش پذیرایی کنم. بعد از آن من با خودم بسیار جنگیدم و کلنجار رفتم. من دیگر آن دختر کوچک و ضعیف نبودم که پاهایش را از ترس آن دست‌های هرزه و وحشتناک عقب بکشد و از زور ترس و خوف بلرزد. من بزرگ شده بودم و باید عاقلانه می‌اندیشیدم. حتی اگر لازم بود، قضیه را به شوهرم هم می‌گفتم. گرچه امکان داشت حرفم را هیچ‌کس باور نکند. اما پیش از اینکه من اقدامی انجام بدهم و یا حرفی بزنم، یکروز شوهرم مرا کناری کشید و گفت:

- «هی یه موضوع هست، باید اول به تو بگم...»

- «چه موضوعی؟»

محمود خنده‌ای عجیب کرد و گفت:

- «موضوع خیره... کار نیک در پیشه...»

- «جریان چیه؟»

- «والا موضوع مربوط میشه به برادرم حامد...»

من تا که اسم آن موجود شیطان صفت را شنیدم، ناگهان قلبم به تپش افتاد. می‌خواستم از آشپزخانه بیرون بروم تا چیز دیگری راجع به او نشنوم. اما به خودم فشار آوردم و همانجا ایستادم. با بی‌علاقه‌گی شدیدی گفتم:

- «خوب حامد خان چه کار خیری درپیش دارند؟!»

محمود درحالی که دست‌هایش را بهم می‌مالید و ظاهرش نشان می‌داد که خوشحال است، با شادمانی مخصوصی گفت:

- «والا حامد، گلوش پیش خواهر تو گیر کرده». و خندید.

من خشک شده بودم. نه، نه، این یکی دیگر امکان نداشت. آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- «یعنی، مبینا، اون عاشق مبینا شده؟ نه... نه...»

محمود با تعجب گفت: «چرا ناراحت شدی؟ مگه چه اشکالی داره؟»

با دست‌پاچه‌گی و ناراحتی گفتم: «هیچی...هیچی نشده... آخه خواهر من خیلی کوچیکه... داداش تو خیلی از اون بزرگتره». و اخم‌هایم را درهم کشیدم.

محمود بی‌خبر از دل وحشت‌زده و غمناک من گفت: «نه بابا... ماشالله مبینا برای خودش خانمیه... الان هجده سالش تموم شده نه؟»

با تاسفی عمیق گفتم: «آره...»

و او ادامه داد: «خوب حامد هم که سنی نداره... اون الان سی و هشت سالشه...»

با ناراحتی وحشت، صدایم را بلند کردم و گفتم:

- «اونا باهم بیست سال اختلاف سن دارن؟!»

محمود درحالی که از صدای فریاد من متعجب شده بود، گفت: «عزیزم من که نگفتم الان اونها میخوان باهم ازدواج کنن... اصلا به من و تو چه مربوط، خودشون میدونن...» او این را گفت و از در بیرون رفت. درحالی که احساس کردم از من آزرده‌خاطر گشته و در ذهنش مرا دیوانه خطاب می‌کند. اما برایم هیچ اهمیتی نداشت. چه کسی می‌توانست بفهمد من در چه حالی بودم و چه می‌کشیدم. من تاره می‌خواستم ترتیبی بدهم تا ازش دور باشم. ناگافل از اینکه او می‌رفت تا در کنار لانه‌ام برای خود آشیان بسازد و سایه سیاه زندگی‌ام باشد.

قبل از اینکه به خود بجنبم، آنها به خواستگاری خواهرم رفتند. خواهر من، بی‌چاره خواهر من... او دختر جوان و بی‌تجربه‌ای بود که آرزوهای بزرگ و رنگینی در سر داشت. او همیشه می‌گفت که شوهری پولدار می‌خواهد و باقی چیزها برایش اهمیت ندارد. حالا بدبختی با دامنی پر از پول به‌سراغش رفته بود. و او هم چقدر خوشحال بود که چنین شانس در خانه‌اش را زده...

پدر بدون کلمه‌ای حرف و مخالفت قبول کرد. او بیشتر از این شادمان بود که حامد برادر محمود است و محمود هم داماد شایسته‌ای است. مبینا سر از پا نمی‌شناخت و با بی‌پروایی هرچه تمام‌تر در حضور من و پدر می‌گفت: «حتی اگر از شوهرم نیاد هم زنش می‌شم. اون پولداره و چی از این بهتر؟»

یادم می‌آید در هر خلوتی که گیر می‌آوردم، دست به دعا بر می‌داشتم تا این وصلت انجام نگیرد. دلم نمی‌خواست خواهر کوچک و بی‌گناه به‌دام آدم بیمار صفتی چون او بیافتد. از طرفی برای خودم هم نگران بودم. من عمری را در وحشت گذرانده و بسیار کوشش کرده بودم که آن خاطرات سیاه و شوم کودکی را به جریان رود فراموشی بسپارم. اما حالا می‌دیدم یکبار دیگر همه چیز می‌خواهد جان بگیرد و زندگی‌ام را از هم بپاشاند.

من هربار که حامد را می‌دیدم، همان ترس و شرم دوران کودکی به سراغم می‌آمد. او هرگز نمی‌توانست بفهمد من همان دختر کوچکی بودم که او وحشیانه و متجاوزانه به پاهایم دست می‌کشید و از این کار لذت وافی می‌برد.

همه چیز به‌سرعت داشت انجام می‌گرفت و من مثل یک تماشاچی نظاره‌گر اتفاقات بودم. خواهرم می‌رفت تا عروس دوم آنها بشود، اما من مثل مرغ پرکنده بودم و لحظه‌ای آرام و قرار نداشتم. بالاخره یکروز دل به دریا زدم و به سراغ مبینا رفتم. خدا می‌داند که چقدر با خودم جنگیدم. بالاخره پس از سالها سکوت و وحشت، دهان باز کردم و گفتم:

– «مبینا، تو خوب فکر کن کردی؟»

- «چه فکری؟»

آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- «فکر اینکه این مرد بیست سال از تو بزرگتره و نمی‌تونه شوهر مناسبی برای _____ تو

باشه...»

با خونسردی عجیبی گفتم:

- «اصلاً مهم نیست. خیلی هارو می‌شناسم که اختلاف سنی‌شون بیشتر از بیست _____ ساله

و خوشبخت هم هستن...»

با ناراحتی گفتم:

- «خب، شاید اونا فرق داشته باشن.»

- «چه فرقی؟»

بیشتر از آن نمی‌توانستم به حاشیه بروم. این بود که گفتم:

«مبینا جان، من خواهر توام. و بیشتر از هرکسی خوشبختی تو رو می‌خوام. من _____ حرف

ندارم ولی بزار اول یچیزی برات تعریف کنم، بعد خودت قضاوت کن.»

و من آرام آرام شروع کردم. از کودکی‌ام، از دبستانی که می‌رفتم. از بزرگتر شدنم و دبیرستانم. همه

چیز را برایش تعریف کردم.

او با تعجب و حیرت چشم به دهان من دوخته بود. احساس می‌کردم که کلمه‌ای از

حرف‌هایم را باور نکرده است. هرکس که جایش بود باور نمی‌کرد. اما من همه چیز را مو به مو،

درحالی که اشک از چشمانم سرازیر شده بود، تعریف کردم و بالاخره ساکت شدم و منتظر ماندم تا

عکس‌العمل حرف‌هایم را در او ببینم. او همانطور که چشم به من دوخته بود، با ناباوری گفت:

- «هما، تو دیوونه شدی!»

- «تو حرف‌هامو باور نکردی، نه؟»

او در حالی که سر تکان می داد گفت:

- «نه این غیر ممکنه...»

- «چرا... من مطمئنم... مگه یادت نیست که حامد همین چند وقت پیش با غرور تعریف

می کرد که زحمت کشه و حتی مدتی رو هم راننده تاکسی بوده و توی همون محله ای که ما قبلا

توش زندگی می کردیم کار می کرده؟... مگه یادت نیست؟»

- «ولی آخه این دلیل نمیشه...»

- «چه دلیلی از من بهتر، که خوب اونو می شناسم؟ تو نمیدونی من توی این سالها بدون

اینکه اونو ببینم، چقدر ازش متنفر بودم.»

- «تو اشتباه می کنی هما!»

- «نه اشتباه نمی کنم.»

و مبینا در حالی که عصبانی به نظر می رسید، آب دهانش را فرو داد و گفت: - «با اینحال مهم نیست.

این بهترین شانس زندگه منه. من دلم نمی خواد مثل تو و مادر و خیلی های دیگه حسرت پول و

زندگی خوب داشته باشم. میفهمی؟»

- «من می فهمم، ولی تو نمیفهمی. اون یه مریضه...»

- «اون موقع جوون بوده یکاری کرده... دوما هنوز معلوم نیست که حرف تو راست باشه!»

- «یعنی چی؟ فکر می کنی که من دروغ می گم؟»

و مبینا با پررویی و وقاحت جلوی من ایستاد و گفت:

- «آره... ممکنه... تو داری حسودی می کنی... از اینکه شوهر خوبی گیر من اومده، حرصت

گرفته و می خوای هرطور شده نذاری من زندگی خوبی داشته باشم... برای همین هم این

داستان رو سر هم کردی...»

من ساکت شدم. باورم نمی‌شد. این داستان تلخی که او آنرا سراپا دروغ می‌انگاشت، تمام قصه دردناک کودکی و جوانی من بوده... این حقیقت زندگی تلخ من بود و او اینجنین آنرا دست کم گرفته بود...

دیگر نمی‌دانستم چه باید بکنم. روزها کارم گریه بود و شبها دست به دعا برداشتن. ماجرا را برای محمود تعریف کردم. او نه تنها باور نکرد، بلکه نسبت به من بدبین شد و همه مهر و محبتش را از دست داد.

من هیچ کس را نداشتم که کمی با او صحبت کنم تا اندکی از دردهایم بکاهد. خواهرم جلوی چشمانم از دست می‌رفت و من هیچ کاری نمی‌توانستم انجام بدهم. و از اینکه نمی‌توانستم کاری انجام دهم، عذاب وجدان داشتم. همه چیز را برای مادرم تعریف کردم. او که از دور شاهد این وصلت بود، بیشتر از من نگران مبینا بود. زیرا از اختلاف سن بسیاری که داشتند می‌ترسید. او تنها کسی بود که حرفهای مرا باور کرد و پشت تلفن شروع کرد به گریه کردن. بالاخره تصمیم خودم را گرفتم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، این بود که باید برای مدتی هم که شده، از آن خراب شده دور می‌شدم. باید از آنجا می‌رفتم، زیرا استشمام هوای آن سرزمین که بوی فقر، فحشا و فلاکت می‌داد، برایم تحمل ناپذیر بود. وقتی تصمیم خودم را به مادرم گفتم، قرار شد برای مدتی به انگلستان پیش او بروم. سالها بود که مادرم را ندیده بودم و حتی قیافه‌اش هم از یادم رفته بود.

وقتی این موضوع را به محمود گفتم، خوشحال شد و گفت که مسافرت حالت را بهتر می‌کند. بعد از یکسال انجام دادن کارهای سفر، بالاخره، روز موعود فرا رسید. نصف شب بود. من از آپارتمان کوچکمان پایین آمدم و توی خیابان ایستادم. چندی بعد یک تاکسی زردرنگ که یک نوار شطرنجی سیاه و سفید روی سپر و درهایش رسم شده بود، جلوی پایم ایستاد. ناگهان ترس عجیبی به من دست داد. یاد آن روز افتادم که قرار شد به اداره پلیس برویم. می‌ترسیدم که مبادا دوباره همان مرد سیاه چرده و مو فرفری، که روی گونه چپش یک خال گوشتی بود، راننده تاکسی باشد. به

خودم تکانی دادم و توی ماشین را نگاه کردم. پیرمردی با موهای سفید مثل پرِ قو پشت رول نشسته بود و داشت صدای ضبط ماشینش را زیاد می‌کرد. من در ماشین را باز کردم و توی آن نشستم. بعد از اینکه مقصد را بهش گفتم، ماشین به راه افتاد. یک نسیم سرد و ملایم به صورتم می‌خورد و شهر از همیشه خلوت‌تر بود. ناگهان احساس کردم که دلم می‌خواهد بمانم. اما این احساس لحظه‌ای بیش طول نکشید. پیرمرد راننده، صدای ضبط را زیادتر کرد. گویا از این کار لذت وافری می‌برد. هایده با صدای پر سوز و گداز خود، موسیقی مورد علاقه‌ام را می‌خواند و روحم را نوازش می‌کرد.

بی‌اختیار زدم زیر گریه. همه آن خاطرات از جلوی چشمم گذشت. بعد از چندی به فرودگاه رسیدیم. وقتی پیرمرد راننده چمدان‌هایم را پایین گذاشت و رفت، یک احساس تنهایی دردناکی به من مُستولی شد. نمی‌دانم چگونه گذشت و وقتی به خودم آمدم، که توی هواپیما نشسته بودم. از پنجره کوچک هواپیما، بیرون را نگاه می‌کردم، که هواپیما سرعت گرفت و ناگهان از روی زمین بلند شد. وقتی چرخ‌های هواپیما از روی باند کنده شد، احساس کردم که همه آن خاطرات خیلی دور و محو به نظر می‌آیند؛ انگار که هرگز اتفاقی نیفتاده بود. یک احساس سبکی و شادمانی عجیبی به من دست داده بود. خورشید داشت بالا می‌آمد و انگار که با طلوع خود، یک زندگی جدید و بدون وحشت را برای من به ارمغان می‌آورد...

تکان دهنده: (هدیه فروزان)

ساعت از نیمه شب گذشته بود. دلخور و گریان از رفتارهای نسنجیده و بی منطق و کتک کاری های شوهرم و رفتارهای روی مخ پدر شوهر و مادر شوهر و برادر شوهر و جاری ام که از شانس روزگار دختر عمه شوهرم بود بودم. من همسر پسر ارشد حاج محمد عبدی نیان از هیئتی های به نام

اصفهان بودم و مرضیه همسر دیگر پسر خانواده بود. مادر شوهر و پدر شوهرم پسر عمو و دختر عمو بودند و تنها دو پسر به نام های حسین و حامد داشتند. در دوران نامزدی آن چنان حسین و خانواده اش مرا تحت فشار قرار می دادند و از من ایراد می گرفتند. از شخصیت درونگرایی من انتقاد می کردند و کم حرف بودن مرا از عیب و ایراد من می دانستند. هر چند حسین عبدی نیان کم حرف با شخصیتی کاملاً پیچیده و دارای اختلالات و مشکلات اخلاقی و روانی

که همگی به دلیل مشکلات ژنتیکی و ارثی ناشی از ازدواج فامیلی پدر و مادرش بود. به همین دلیل سردرد های عصبی و حالت تهوع پیدا کرده بودم. دقیقاً بعد از سپری شدن یک ماه از عقد این نشانه ها بر روی من آشکار شد. از اشتها افتاده بودم و وزنم از ۵۸ کیلوگرم به ۴۵ کیلوگرم رسید. از لحاظ روحی و جسمی حتی خواب کاملی نداشتم. با این وجود درد هایم را سه ماه تحمل کردم. روز به روز لاغر و لاغرتر می شدم به نحوی که به گفته برخی از بستگان از شکل و قیافه افتاده بودم. می گفتند: لاغری خوب است اما نه دیگه تا این حد. داری آب می شوی. به نزد دکتر شایگان نژاد از متخصصین مغز و اعصاب رفتم. پزشکی با شخصیت و شوخ طبعی بود. مشکل خودم را اینگونه شرح دادم. از وقتی عقد کرده ام سردرد هایی همراه با حالت تهوع دارم. و وزنم هم چند کیلویی پایین آمده است. تقریباً هشت سالی هست که متوجه شدم کم کاری تیروئید دارم و دارو مصرف می کنم. آقای دکتر شایگان نژاد گفت: هر کسی که ازدواج می کند آب زیر پوستش می رود و سر حال و پر انرژی است. ازت ایراد می گیرند. خواهر شوهر داری که با حرف هایش آزارت دهد. گفتم: خواهر شوهر ندارم. ولی خیلی از من ایراد می گیرند. از کم حرفی ام، درونگرا بودنم و حتی از کم کاری تیروئیدم که من قبل

از عقد به شوهرم گفته بودم و او در این زمینه آگاه بود. و اشاره کرد مشکل خاصی نیست چند نفری از فامیل من هم مشکل تیروئید دارند. آقای دکتر در ادامه گفت: خوابت چطور است؟ گفتم: شب‌ها دیر خوابم می‌برد و وقتی هم می‌خوابم کابوس می‌بینم و از خواب می‌پریم. آقای دکتر گفت: خوابت عمیق نیست. اشتها به خوردن غذا داری یا نه؟ گفتم: به محض غذا خوردن حالت تهوع پیدا می‌کند و دست از غذا خوردن می‌کشم. آقای دکتر شایگان نژاد گفت: در یک اتاق تاریک و به دور از سروصدا بخواب. قرص‌هایی را به منظور سردرد و حالت تهوع به اضافه چند قرص آرامبخش و مسکن برایت می‌نویسم. آنها را مصرف کن. تا یک هفته اگر بهبودی پیدا نکردی یک سیتی اسکن هم برایت می‌نویسم انجام بده و برایم بیاور. ولی این را بدان که احتمالاً سردرد عصبی و میگرن خفیف است و ناشی از جو ایجاد شده توسط شوهر و خانواده اوست. باید قوی باشی تا بتوانی این اتفاقات را سپری کنی. اگر شوهر با فهم و کمالاتی داشته باشی و حتی شده برای خودش و زندگی مشترکتان به تو و سلامتی‌ات اهمیت می‌دهد و نه به حرف‌ها و گفته‌های پدر و مادر و سایرین. به توصیه‌هایی که کردم عمل کن. از آقای دکتر خداحافظی کردم. داروها را به مدت یک هفته مصرف کردم. ولی هیچ تغییری در وضعیت خود ندیدم. سردرد و حالت تهوع مرا رها نمی‌کرد. آزمایش سیتی اسکن را انجام دادم و مجدداً نزد آقای دکتر شایگان نژاد رفتم. ایشان گفتند: مشکلی در آزمایش سیتی اسکن دیده نمی‌شود. اگر زندگی و شوهرت را دوست داری و به سلامتی‌ات اهمیت می‌دهی باید خودت را با اوضاع وفق دهی. با شوهرت هم در این زمینه گفتگو کن. زندگی مشترک با احترام و درک متقابل و صداقت به پیش می‌رود. مشکلاتتان را با هم در میان بگذارید و گفتگو کنید. دوستانه بگویم نه تو و نه شوهرت از درون هم خبر ندارید و غیب نمی‌دانید. پس هر آنچه که درونت را آزار می‌دهد با او در میان بگذار. در واقع تو می‌خواهی شوهرت حامی تو باشد که حق هم داری ولی او را در مقابل خودت می‌بینی که همراه با خانواده‌اش از تو ایراد می‌گیرند. قرص‌هایی را هم که برایت تجویز کردم در صورت نیاز مصرف کن. از آقای دکتر خداحافظی کردم. با حسین عبدی نیان صحبت کردم

ولی فایده ای نداشت. می گفت: "من پنج ساعت میخوابم و تو هفت هشت ساعت میخوابی تو هم باید مانند من پنج ساعت بخوابی. مادر و پدرم هم بر این نظر هستند که تو زیاد می خوابی. برای زندگی مشترکمان باید از خوابت کم کنی. من وقتی وارد منزلمان می شوم باید غذا آماده باشد. من باید روزی یکبار هم که شده با تو کل کل کنم و ازت ایراد بگیرم حتی از غذا پختن و غیره. (در دوران عقد حتی از بدن و اندام من ایراد می گرفت و این عمل او در زندگی مشترک مان هم ادامه داشت هر چند بدن او هم ایراداتی داشت. چاق و گنده با شکمی بزرگ ، صورتی درشت با چشمانی درشت تر و کمی هم

از موهایش ریخته بود و رفته رفته کچل می شد که این هم ارثی و ژنتیکی بود و من او را با تمام ایرادات پذیرفته بودم.) پدرش به او گفته بود که پدر و مادر عروسمان دختر بیمارشان را به ما انداخته اند. او را زیر ذره بین قرار بده. بعد از عقد شب اولی که برای شام به اینجا آمد و با من دست داد دستهایش می لرزید. من و حسین شبی را به پارک رفتیم. دوتا بستنی گرفت. بر روی نیمکت نشستیم. کاور بستنی را باز کردیم و مشغول خوردن شدیم. پس از خوردن بستنی به من گفت حواسم به تو بود و دیدم برای باز کردن بستنی دستهایت می لرزیده است. به او گفتم هوا سرد است و تو بستنی گرفتی از

طرفی یکی از علائم مشکل تیروئید لرزش بدن، دست و پا است. یک شب هم که در دوران عقد به منزل پدرم آمده بود پدرم به من گفت پرتقالی را برای حسین آقا پوست بگیر. پرتقال بزرگی بود به سختی در دستم گرفتم و مشغول پوست گرفتن آن شدم. و در بشقابی قرار دادم و به او تعارف کردم. میل کرد. ولی بعدها به این اشاره کرد که اون شب که برایم در منزل پدرت پرتقال پوست می گرفتی حواسم بهت بود و دیدم دستهایت می لرزد. گفتم پرتقال بزرگ بود و آن را برایت پوست می گرفتم. سه جلسه برای خواستگاری آمدید. یک جلسه با پدر و مادرت ، یک جلسه با مادرت و یک جلسه هم

زنانه مادرت با مامان جون رباب تان. من در روز خواستگاری در اتاق که مشغول صحبت بودیم هم برایت پرتقال پوست گرفتیم. حتی در جلسه اولی که با مادر و پدرت آمده بودی دیس گز را آوردم و تعارف کردم. در جلسه زنانه هم که مامان جون رباب روزه مستحبی گرفته بود بعد از اذان مغرب هم از ایشان و هم از مادرشان پذیرایی کردم. مادر و خواهر و زن داداشم هم به نحوی از آنها با کمال ادب و احترام پذیرایی نمودند. مسلماً باید آنجا هم در مقابل چشم هایتان دستانم می لرزید و لرزش آن را می دیدید. اگر حالا هم لرزش دست و مشکل تیروئیدم و کم حرفی ام برایت بغرنج و ناراحت کننده است از هم جدا شویم. سکوت کردم. بعد با حرف هایی مثلاً از من دلجویی کرد. "من دوست دارم. من همه خوشی هامو گذاشتم با خانم خوشگله خودم انجام بدم. اگه کسی به تو بگه بالای چشمت ابروست. به تو توهین کنه. پشت سرت غیبت بکنه من می دونم با اون. یقه اش رو می گیرم خون و خونریزی بپا می کنم. من به تو قول میدهم همیشه و در همه جا حتی در طول زندگی مشترکمان نمی گذارم آب در دلت تکان بخورد. و..." اما همه این حرفهایش دروغ بود. در مقابل توهین ها و بی احترامی هایی که خانواده اش به من می کردند سکوت اختیار می کرد. حتی خودش هم به جمع آنها می پیوست. گرچه من خواستار بی احترامی به خانواده اش نبودم فقط میخواستم حامی من باشد و از من دفاع کند. پدرش مانع پدر و مادرم شد که برایم جشن نامزدی در منزلشان بگیرند. در حالی که همه خرج جشن نامزدی، تدارک سفره عقد و لباس نامزدی و پذیرایی و شام همگی با پدر و مادر من بود. مادر و پدرم قصد داشتند مانند جشن نامزدی خواهرم که در منزلشان گرفتند و فامیل درجه یک حضور داشتند و بعد از دو ماه جشن عقدی را در تالاری ترتیب دادند و در آن جشن همه فامیل دور و نزدیک حضور داشتند برای من هم تدارک ببینند. که با فریاد محمد عبدی نیان روبه رو شدیم که فامیل ما صد نفری هستند و ما برای جشن هایشان رفتیم خوردیم و نمی شود اینجوری و ما آبرو داریم. هر چه مادر و پدرم گفتند که جشن نامزدی در منزل ما برگزار شود. ما در خدمت فامیل درجه یک هستیم و شامی را هم تدارک

می بینیم بعد دو سه ماهی هم جشن عقد را در تالاری می گیریم. و همه فامیل دور و نزدیک را می گوئیم. که فرصت خرید کردن برای عروس و داماد را داشته باشیم. من نیز مایل بودم جشن نامزدی در منزل پدرم برگزار شود و یک لباس نامزدی زرشکی زیبایی را به تن کنم. خواهرم در جشن نامزدی اش لباس نامزدی نباتی پوشیده بود. حیف که کسی از من نظر خواهی نکرد که تو جشن نامزدی می خواهی یا نه؟ این در حالی بود که مائده دختر عموی شوهرم، مبینا دختر عمه شوهرم، مرضیه دختر عمه شوهرم و جاری ام و بسیاری دیگر از بستگان شوهرم جشن نامزدی داشتند. لباس نامزدی بر تن کرده بودند و هر کدام هم با رنگ ها و طرح های مختلف. در بین عیدی نیان ها اولین عروس من بودم و بعد از من لیلا عروس خاله رضوان (او نیز جشن نامزدی داشت. جشن عقد هم جدا و بعد از دو سال جشن عروسی) ریحانه عروس عمه ناهید(با جشن نامزدی و حنابندان و جشن عروسی)، مرضیه جاری و دختر عمه شوهرم(جشن نامزدی با لباس نامزدی زرشکی در محضری در تهران برای صیغه موقت چهل روزه، جشن نامزدی با لباس نامزدی گلپهی برای صیغه دائم در محضری در اصفهان، جشن عقد با لباس عروس در تالار مجلل پامچال و جشن عروسی با لباس عروس در باغ و فضای باز. و در ضمن همه موارد فوق همراه با آتلیه رفتن و عکس گرفتن و فیلمبرداری. و مراسم خواستگاری و صیغه موقت در تهران را از من پنهان کردند آن هم دو ماه و نیم این در حالی بود که حسین شوهرم از همه رویداد ها مطلع بود.) به هر صورت از همان آغاز دوران عقد تا آن ده سال زندگی مشترکی که با هم سپری کردیم هم حسین و هم خانواده اش هر طوری که می توانستند مرا با نیش زبان و کلفت و زمخت آزارم می دادند. در همان دوران نامزدی و عقد روزی که در منزل آنها بودم و به همراه مادر شوهرم مشغول ظرف شستن بودم به من گفت: شما لکنت زبان دارید؟ چرا لکنت زبان دارید؟ من خیلی جا خوردم. در زمانی که شخصی به من بی احترامی و توهین کند و مرا به شدت ناراحت کند بغض شدیدی گلوی مرا می فشارد به طوری که در هنگام حرف زدن با سختی می توانم صحبت کنم و احساس می کنم چیزی در گلویم سنگینی می

کند. دهانم خشک می شود. بهتر است هر فردی از علائم و مشکلات تیروئید هم پرکاری و هم کم کاری اطلاعاتی داشته باشد. خصوصاً اینکه مادر شوهر من هم مشکل کم کاری تیروئید داشت. در حالی که وضعیت او حادثر از من بود و هر صبح ناشتا یک قرص و نیم مصرف می کرد. و من در طول هفت روز هفته تنها پنج روز آن هم نصف قرص می خوردم. از طرفی استرس و اضطراب هم من داشتم و با برخورد حسین و خانواده اش اضطراب من شدیدتر شده بود. همه اینها در یک لحظه از ذهنم گذشت. بغض راه گلویم را بسته بود. می خواستم زار زار گریه کنم. به هر حال هر فردی ممکن است عیب و ایرادی داشته باشد بر فرض که من لکنت داشته باشم خصوصیات مثبت مرا بنگرید. هر لحظه امکان داشت اشک هایم جاری شوند. خودم را کنترل کردم. زهره عبدی نیان مادر شوهرم دوباره پرسید شما لکنت دارید؟ من دارم دوستانه و مادرانه با شما حرف می زنم گفته بودم که من دختر ندارم و عروسم را مانند دختر خودم می دانم. روز خواستگاری هم به شما گفتم که می خواهم مانند مادر و دختر باشیم حتی بالاتر از آن مثل دو تا دوست باشیم. و مشکلی که داشتید با من در میان بگذارید. یک گله ی دیگر هم از شما دارم. شما بلد نیستید احوالپرسی کنید. در احوالپرسی باید اسم همه افراد را بیاورید. شما اسم چند نفر را می آورید و بعد می گوئید همگی چطور هستند. چرا کم حرف هستید عطیه خانم خواهر شما خوب سر و زبان دارد ولی شما مثل خواهرتان نیستید. خیلی برای من عجیب است. گفتم: من در احوال پرسی کردن مختصر و مفید حال و احوال کسی را می پرسم. وقتی افراد زیاد هستند از کلمه همگی چطور هستند استفاده می کنم. که اگر اصل مطلبی وجود دارد فراموش نشود. شاید کسی دوست ندارد من از کار او سر در آورم. چرا خودم را نخود هر آشی بکنم. زندگی هر شخصی به خود او بستگی دارد. قرار نیست همه مثل هم باشند حتی در یک خانواده. اگر من و خواهرم تفاوت هایی داریم مسلماً حامد و حسین هم تفاوت ها و خصوصیات اخلاقی متفاوتی دارند. زهره عبدی نیان در حالی که انگشت های دستش را به من نشان میداد گفت: بین این پنج تا انگشت هم با هم متفاوت هستند. از طرفی کسی از شکم مادرش متخصص و

کاردان به دنیا نمی آید. (توجه کردید وقتی حرف از من و خواهرم بود چطور حرف می زدند وقتی حرف حسین و حامد شد مثل آفتاب پرست رنگ عوض کرد. و ذات خودش را نشان داد.) دوباره پرسید: شما لکنت دارید؟ اگر هم لکنت داشتم لکنت خفیف و ناچیزی بود آن هم در موقع هیجانانی که همراه با تپش قلب به سراغم می آمد. این بار دیگر نتوانستم تحمل کنم و گفتم: بله لکنت دارم. مشکلی دارید سریعاً برای جدایی اقدام کنید. شستن ظرف ها تمام شد. پدر شوهرم ، حسین و حامد بعد از صرف غذا برای انجام کاری بیرون رفته بودند. من به اتفاق حسین رفتم و تا می توانستم گریه کردم. به خاطر دارم در همان دوران عقد که برای عروس و داماد های دیگر از بهترین لحظه های عمرشان است برای من از ناگوارترین و تلخ ترین روزهایم بود. به خیالم وقتی با حسین پا در خانه و زندگی خود می گذاریم اوضاع جور دیگر است. از ایرادات و دخالت های خانواده شوهرم در امان خواهم بود و تنها ایرادهای شوهرم بود که یک جوری با او کنار می آمدم. ولی حسین خانواده اش را به من ترجیح می داد. آنها برایش اولویت داشتند و برای آنها ارزش قائل بود. وقتی هم می گفتم هم خانواده ات را داشته باش هم مرا. چنان جنون آمیز مرا تا سر حد مرگ می زد. می گفتم مگر گفتم یا من یا خانواده ات که اینگونه مرا می زنی و باز شدیدتر کتکم می زد. دو ماهی از عقدمان گذشته بود که حسین گفت خودت را آماده کن تا چند روزی از تعطیلات عید نوروز را با مامان و بابا به ملایر و همدان برویم. تا چند روز آینده هم با مامان و بابام به منزل شما می آییم و اجازه ات را از پدر و مادرت می گیریم. گفتم: با چه کسانی می رویم؟ با ماشین خودت می رویم؟ گفت: مامان و بابام و تو و من با ماشین بابا می رویم. گفتم: مگر حامد نمی آید؟ گفت: نه. نمی آید گفته برای اینکه تو راحت باشی نمی آید. گفتم: من که خودم را با محیط و اوضاع زود وفق می دهم. من کاری کرده ام که حامد ناراحت شده است؟

گفت: حامد میگوید زنت فقط با من سلام و احوالپرسی و نهایتاً یک خداحافظی می کند. من می خواهم زنت مثل خواهر نداشته ام باشد. (بعدها مشخص شد که این حرف ها را حامد نزده است و حسین از خودش در آورده بود.) ادامه داد که به حامد نزدیک بشو و مثل خواهر با او رفتار کن. اصلاً خودت با حامد حرف بزن شاید حرف تو را قبول کرد و با ما آمد. این حرف ها را موقعی به من زد که با هم به پارک رفته بودیم و روبه روی زاینده رود نشسته بودیم. به منزل پدر شوهرم رفتیم. پدر و مادرش خانه نبودند فقط حامد بود. بعد از سلام به حامد گفتم: داداش حامد برای تعطیلات عید نوروز تو هم همراه ما به ملایر و همدان بیا. حامد گفت: من کار دارم نمی توانم بیایم. گفتم: من کاری کردم که نمی آیی؟ گفت: تو جای مرا تنگ کرده ای! و به اتاقش رفت. خیلی ناراحت شدم ولی حتی حسین شوهرم حرفی به حامد نزد که چرا چنین حرفی را به زن من زدی. بالاخره شبی حسین به همراه پدر و مادرش به منزل پدرم آمدند و اجازه مرا از پدر و مادرم گرفتند. روز سوم چهارم نوروز حرکت کردیم و در شب سیزده فروردین به اصفهان برگشتیم. در طول مسیر رفت و برگشت پدر و پسر و مادر مرا به خاطر کم حرفی ام سرزنش می کردند. تا جایی که فرصت داشتیم از آثار تاریخی همدان و ملایر دیدن کردیم. از حسین خواهش کردم که هم برای حامد و هم برای خانواده ام چند سوغاتی خریدای کنیم. ولی قبول نکرد. در رفت و برگشت مسیر و هر کوی و برزنی که کمی سرسبز و زیبا بود و توقف می کردیم پدر شوهر و مادر شوهر می گفتند: عروس برای ما میوه پوست بگیر. و من هم برایشان میوه پوست می گرفتم. چند روزی از برگشت ما گذشته بود که حسین به من گفت چرا یک ساک با خودت آورده بودی چرا فلان لباست رو با اون فلان ... نیاوردی. گفتم: حسین با ماشین پدرت به مسافرت رفتیم. اگر با ماشین خودمان رفته بودیم طبیعتاً من انتخاب های فراوانی داشتم. حتی شبی حامد گفت: حتی این دو تا زن و شوهر هم برای من یک سوغاتی نیاوردند. من به حسین گفته بودم سوغاتی بخریم ولی او زیر بار نرفته بود. مادر شوهرم گفت: حامد جاییت خالی بود عروس برایمان میوه پوست گرفت. حامد گفت: فقط برای میوه پوست گرفتن عروس جای من خالی

بوده. این همه جا رفتید و عکس گرفتید برای آن جا ها جای من خالی نبوده است؟ زهره عبدی نیان گفت: چند بار به تو گفتیم بیا برویم. ماشین هم جا داشت. خودت نیامدی.

حسین اینقدر مرد شهوتی بود که شبی در حین رانندگی کردن قصد داشت زیپ شلوار مرا پایین بکشد. که من به او گفتم: داری رانندگی میکنی حواست به روبه رویت باشد.

در همان دوران عقد دروغ هایی به من گفته بود و حتی زیر یک سقف هم که بودیم دروغ ها و مخفی کاری هایش بیشتر و بیشتر شده بود. در دوران عقد من از وجود عمه نسرين او اطلاعی نداشتم. به دلیل اینکه عمه نسرين و آقا ناصر را برای مراسم بله برون دعوت نکرده بودند و آنها از این مسئله به شدت ناراحت شده بودند و قطع رابطه کرده بودند. حتی وقتی پدر شوهرم آلبوم عکس خانوادگی شان را به من نشان می داد و برای هر عکسی توضیحی می داد به عکس عمه نسرين که رسید گفتم این عکس عمه نسرين است و شما او را ندیده اید و سریع ورق می زد و عکس بعدی را توضیح می داد. و من هم سماجت به کار نمی بردم که عمه نسرين کیه؟ حالا کجاست؟ تا اینکه چند ماهی بعد از عروسی از زبان خاله نرگس و عمه معصومه شنیدم. خاله نرگس می گفت: من نسرين را دیدم و به او گفتم بهتر است دیگر به این قهر پایان دهند.

حسین بدلیل سنگ کلیه و کیست کلیه ای که داشت روزه نمی گرفت. ولی من روزه می گرفتم. شبی که عید فطر اعلام شد زنگ زد و گفت: آماده شو میام دنبالت بریم بیرون.

خودم را آماده کردم و منتظر او بودم. با هم به میدان نقش جهان رفتیم. روی نیمکتی نشستیم. او به من گفت کلید منزل مان همراهم هست بیا برویم آنجا و من کمی شیطنت کنم. گفتم: نه. اگر همسایه ها شک بکنند به پدر و مادرت تماس بگیرند یا به پلیس تماس بگیرند چیکار می خواهی بکنی. از طرفی مادرم تا من به خانه نروم نمی خوابد. و الآن هم ساعت از نیمه شب هم گذشته است منو برسون خانه. فردا ظهر هم که برای ناهار منزل پدرم هستی. گفت: خوب فردا شب هم که منزل

ما هستی. به هر حال در شبی که به منزل آنها رفتم و شب را آنجا ماندم آن اتفاقی که نباید می افتاد دقیقاً شش ماه بعد از عقدم افتاد. درد و خونریزی. حسین به من گفته بود: به کسی نگو نه به مامان خودت و نه به مامان من. من هم به مامانم نمی گویم. برای شب عروسی یک کاری می کنم. یا جایی از بدن تو را می برم یا جایی از بدن خودم را. و بعد دستمالی را به آن خون آغشته می کنم. و یا اینکه به آزمایشگاه خون می روم و از آنجا مقداری خون می گیرم و بعد روی دستمالی می ریزم. با آن درد و خونریزی که داشتم گفتم: حسین چه حرفی است که می زنی. این خون مشخصات خودش را دارد. دیگر نتوانستم حرفم را کامل کنم. حتی با آن دردی که داشتم و جیغ زده بودم مادر شوهر و پدر شوهر من بیدار نشدند. گرچه آنها در طبقه بالا بودند و ما در طبقه پایین. فردا صبح هم بعد از صرف صبحانه با وجود اینکه تعطیلات عید فطر بود پدر شوهرم همراه حسین و حامد به کارگاه تراشکاری شان رفتند. مادر شوهرم از رنگ پریده من هیچ چیزی متوجه نشد. گردن سرخ شده مرا که پسرش گاز گرفته بود و جای خون مردگی در آن نمایان بود را می دید و چیزی نمی گفت. به جایش دفترچه خاطرات حج شان را به من دادند که مطالعه کنم. برای ظهر پدر و دو پسر به خانه آمدند ناهار را خوردند و استراحتی کردند. شب من آماده شدم که به منزل پدرم برگردم. حالماً اصلاً خوب نبود. حسین مرا به منزل پدرم رساند و سفارشات لازمه را انجام داد. عمه ام در منزل مان بود. فردای آنروز عمه ام به منزل خودش رفت. بعد از سپری شدن دو روز هنوز خونریزی داشتم. که مجبور شدم به مادرم قضیه را بگویم. مادرم گفت: از پریشب که به خانه آمدی رنگت پریده بود. و فهمیدم چیزی شده است ولی به دلیل اینکه عمه ات اینجا بود چیزی نگفتم. فردا صبح باید به پزشک زنان مراجعه کنیم. صبح چهارشنبه به پزشک زنان مراجعه کردم و پس از معاینه گفت: بله. پارگی به چشم می خورد و حتی رابطه از پشت هم کاملاً مشهود است که اتفاق افتاده و کمی جراحات پیدا کرده است. باید سریعاً با شوهرت به پزشکی قانونی بروی و گواهینامه ای در این رابطه که این عمل را شوهرت انجام داده و نه کس دیگری را بگیری. اگر عنوان نمی کردی ممکن بود

بعدها شوهرت تکذیب کند. و با پایش معصومیت تو را له می کرد. به هر حال با مادرم، مادر شوهرم و حسین عبدی نیان به پزشکی قانونی رفتیم. و پزشکی قانونی خانم دکتر سوسن سهرابی مشاور جنسی را معرفی کرد. مادر شوهرم و حسین به شدت از اینکه به پزشکی قانونی رفتیم و به دنبال گواهینامه هستیم ناراحت و دلخور بودند و مرتب می گفتند که ما اهل دبه کردن نیستیم. ما از اون آدمای نیستیم. زهره عبدی نیان می گفت: هر اتفاقی که افتاده با هم بودند.

همراه آنها به نزد خانم دکتر سوسن سهرابی رفتیم. مرا معاینه کرد سپس گواهینامه ای را صادر کرد. دو عکس من و حسین عبدی نیان را بالای گواهینامه منگنه کرد. عکسی را هم از پارگی در گواهینامه ضمیمه کرد. و گفت: شما چند اشتباه کرده اید. یکی اینکه قبل ازدواج حتماً به مشاوره مراجعه می کردید. و دیگری اینکه نباید در زمان عقد شب را با هم صبح می کردید. شما باید یک ماه از هم جدا باشید با هم تماس نداشته باشید پیام هم به یکدیگر ندهید. خانواده هایتان هم همین طور. به توصیه خانم دکتر سهرابی عمل کردیم. هر چند که حسین عبدی نیان و پدر و مادرش بر این عقیده بودند که نباید به پزشکی قانونی می رفتیم. و این اتفاق ممکن است برای هر خانمی در دوران عقدش پیش بیاید. پدر و مادرش بارها گفتند: حق پسر ما بوده و کار درستی انجام داده است. از حسین عبدی نیان و خانواده اش هیچ چیزی بعید نبود دروغ ها و نیرنگ هایی که بعدها در دادگاه به معرض دید گذاشتند به من و خانواده ام نشان داد که بهترین کار ممکنه را انجام دادیم. و اگر به پزشکی قانونی نمی رفتیم و یا من به مادرم جریان را نمی گفتم یقیناً حسین عبدی نیان از دانشجو بودن من سوءاستفاده می کرد و عنوان می کرد کار من نیست و این خانم دانشجو دوست پسر داشته و کار دوست پسرش بوده است. آن وقت من چگونه ثابت می کردم که او دروغ می گوید. همان گونه که بسیاری از دروغ هایش در دادگاه را نتوانستم ثابت کنم گرچه وکیل داشتم. اینقدر مرا کتک میزد که تا چند روز نمی توانستم به خوبی راه بروم و به خانه و زندگی ام رسیدگی کنم. چنان بدن درد،

کمر درد، درد ستون فقرات و کوفتگی آزارم می داد که نمی توانستم به پزشکی قانونی بروم و یا به کلانتری بروم و از او شکایت کنم و یا حتی به کلانتری تماس بگیرم و یا حتی با مادرم تماس بگیرم و پیامی دهم. مثل گوشت قربانی بر روی تخت افتاده بودم. چند باری قصد کشتن مرا داشت. دو سه باری در شب هنگام خواب قصد خفه کردن مرا داشت. شبی در منزل خودمان رو در روی هم در سالن پذیرایی نشسته بودیم و با هم گفتگو می کردیم. گفتم حسین کاش فلان شب که مامان و بابات به من اون حرف را زدند از من دفاع می کردی توقع داشتم از من دفاع کنی و بگویی زنم را دوست دارم حتی از برخورد حامد هم دلگیر شدم ازت که نمی خواهم با خانواده ات به خاطر من درگیر بشی فقط می خواهم حامی من باشی و مرا تنها نگذاری و به آنها بپیوندی. همانطور که روبه رویش نشسته بودم مرا با دو دستش گرفت و سرم را به پایین و پاهایم را بالا قرار داد. وارونه ام کرده بود و مرا تکان میداد. سرم گیج می رفت. هر آن ممکن بود مرا به طرفی پرتاب کند و همین کار را هم کرد. کمر دردم شدیدتر شد. روزی با صفحه دارت محکم به سرم زد که تا یک ماهی سرم درد می کرد بدون اینکه بحثی میان مان باشد و بعد می گفت شوخی کردم و اینکه دلم برایت غش رفت. مرده شور چنین دلی را ببرند که این طور بیمارگونه غش رود. هولم می داد، پرتم می کرد. مشت و لگد به من می زد. فنون رزمی که در نوجوانی و اوایل جوانی در تکلاندو و جودو آموخته بود و به خاطر پیچ خوردن پایش ترسیده بود و دیگر ادامه نداده بود را روی من اجرا می کرد. شبی با آن هیکل گنده ۱۱۰ کیلوگرم دو زانو بر روی بالاتنه من نشست و با زانوهایش قصد خفه کردن مرا داشت. نمی توانستم نفس بکشم. سینه هایم و دنده هایم درد گرفته بود. (در حال حاضر که سه سال از طلاقم می گذرد هنوز سینه هایم و دنده هایم در زمان هایی که نفس کم می آورم بسیار درد آور و رنج دهنده است.) من برای نجات خودم تنها کاری که توانستم بکنم در آن زمانی که چراغ ها را خاموش کرده بودیم که بخوابیم و چیزی را نمی دیدم به صورت او چنگ زدم. و مرا رها کرد. در واقع یک لحظه حس کردم چشمش را از حدقه در آورده ام.

بدنم، صورتم و چشم هایم را سیاه و کبود می کرد. با مشت به شکمم و چشم هایم و جاهای دیگر بدنم میزد. به خاطر دارم به صورتم چنان ضربه ای زد که خون دماغ شدم، خون بالا می آوردم، گوشه لبم پاره شد و یکی از دندان هایم شکست که مجبور شدم به دندانپزشکی مراجعه کنم. شبی هم چاقویی را بر روی گردنم گذاشت. بعد چاقو را روی زمین انداخت و با دو دستش به سرش زد که من داشتم چه می کردم. وقتی این موضوع را به مادر و پدرم گفتم و او را بازخواست کردند گفت از روی تیغش نبود تیغش روی گردنش نبود و برای ترساندنش این کار را کردم و ... وقتی در دادگاه اعلام کردم که او دست بزن دارد و بارها مرا کتک زده است و من به او دوباره مهلت دادم و یا فامیل وساطت کردند و او هم در مقابل همه قسم خورد که دیگر دستش روی من بلند نشود و باز مرا کتک میزد سر هر موضوع و بهانه ای. و این کتک کاری هایش از شش ماه بعد از عروسی شروع شد. دو وکیل او که یکی وکیل حرفه ای بود و دیگری وکیل کارآموز و حتی خودش به دروغ ادعا کردند که در واقع کتک کاری ای نبوده است و این خانم خودزنی کرده است. چرا که سندی دال بر اینکه ایشان کتک خورده باشد نیست. (هر چند اگر من از پزشکی قانونی مدرکی دال بر اینکه حسین عبدی نیان دست بزن دارد داشتم باز راهی به جایی نمی بردم. در دادگاه های جمهوری اسلامی بنابر آیه قرآن که زنان را کتک بزنید. اگر ترس نافرمانی شان را دارید. یعنی زن نافرمانی نکرده باید کتک بخورد. قضات دادگاه می گویند کتک خوردی نافرمانی از شوهرت کردی.)

یک هفته ای از آن اتفاق رخ داده نگذشته بود که علاوه بر ضعیف شدن بنیه دو دندان عقل من به شدت درد گرفت و مجبور شدم به دندانپزشکی بروم و هر دو دندان عقلم را همزمان کشیدم. به پیشنهاد مادرم قرار بر این شد که پس از طی یک ماه دوری من و حسین به نزد مشاوره ای برویم و با او گفتگو کنیم و اینکه می توانیم با هم زندگی کنیم و از همه مهمتر در مورد رفتارهای ناپسند و چندان آور و پیشنهاد های بی شرمانه جنسی که از من داشت مثل وطی، خوردن و لیسیدن و ... به

نزد آقای دکتر فرزاد پدرام رفتیم. ایشان یک جلسه با من، یک جلسه با حسین و یک جلسه با هر دویمان گفتگو کرد. و دو جلسه هم کلاس مهارت زندگی و تصمیم گیری و تفاوت زن و مرد از نظر احساس برای ما گذاشت. بیشتر مطالبی که عنوان کردند من در روانشناسی اجتماعی و آسیب شناسی اجتماعی خوانده بودم. و حتی در مواردی با آقای دکتر فرزاد پدرام همراه می شدم. آقای دکتر فرزاد پدرام گفت: گاهی زن در مواقعی آمادگی لازم برای رابطه را ندارد و این زوری نیست. گرچه در زندگی زناشویی هر دو طرف چه زن و چه مرد نیاز به رابطه، آرامش و احترام و درک متقابل دارند. زن و شوهر باید باهم گفتگو کنند و مشکلاتشان را برطرف کنند. بعد از مدتی حسین عبدی نیان خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. آقای دکتر پدرام ادامه داد شوهر شما تحت تأثیر فیلم های مستهجن و مبتذل قرار گرفته است که به شما آن پیشنهادها را داده است. گفتم: آقای دکتر گاهی از من رابطه با خشونت می خواهد و من از او می ترسم. آقای پدرام گفت: من با او صحبت کرده ام. او می گوید مادر شما نمی گذارد شما با هم باشید. من هم اتفاق های آن چندین ماه از عقدم را برای آقای دکتر توضیح دادم. و به او گفتم: آقای دکتر من می ترسم با او در یک مکان باشم چه برسد به اینکه با او زندگی کنم. خیلی نگرانم که سادیسم داشته باشد. یا مشکل و اختلالات روانی دیگری داشته باشد.

آقای دکتر پدرام گفت: مطمئن باش مشکلی پیش نمی آید.

(حسین عبدی نیان با آن شخصیت پیچیده همه را فریب می داد. حتی دکتر فرزاد پدرام که از بهترین مشاوران ازدواج و روانشناسی بود را فریب داده بود.)

روزی سعید یادگار پسرعمه ناهید به من گفت: آجی یک روز حسین دو تا دستهایش را در هم قفل کرد و قصد داشت به سر من بکوبد که من جا خالی دادم. که اگر جا خالی نداده بودم حتماً به کما رفته بودم.

گفتم: سعید من از حسین می ترسم. من قرار با چنین مردی زندگی کنم. تک و تنها در یک منزل با او باشم.

سعید گفت: نگران نباش. حسین تو را دوست دارد. و صدمه و آسیبی به تو نمی رساند. این را گفتم تا شرایط را بدانی. خودت بهتر می دانی در زندگی گاهی خوشی است گاهی غم گاهی سلامتی است گاهی بیماری. گرفتاری و مشکلات وجود دارند و زن و شوهر با همکاری و همیاری و عشقی که بین شان است با سختی ها کنار می آیند و با مشورت و گفتگو مشکلاتشان را حل می کنند. فقط به شرطی که درک متقابل همراه با احترام به یکدیگر را داشته باشند.

(من نیز موافق حرف های سعید بودم. و در زندگی مشترک بر روی احترام، درک متقابل، صداقت، وفاداری، فداکاری، آرامش و رفاه و امنیت تأکید داشتم. به عقیده من این موارد در کنار هم سازگاری و تفاهم را به وجود می آورند. برای حسین عیدی نیان هیچ کدام از موارد بالا مهم و حیاتی نبود و به دروغ هایش، مخفی کاری هایش، خیانت هایش و ... ادامه می داد و بی تفاوت و بی خیال نسبت به زندگی مشترک مان و سلامتی روحی و جسمی من بود. هر چه از زندگی مشترک مان می گذشت بیشتر با شخصیت حیوان صفت او روبه رو می شدم. هر چه با او با منطق صحبت می کردم نتیجه اش سیلی هایی بود که همزمان با دو دستش بر سر و روی من میزد. وقتی به او می گفتم حرف های آقای پدرام را فراموش کردی. من هم انسان هستم زن هستم و احتیاجاتی دارم. سفر و تفریح، دوست دارم مادر شوم و ... فقط دست بزن داشت. تعادل روانی نداشت. کلاس هایی که آقای پدرام برایمان گذاشته بود هر چند روی من تأثیر گذاشته بود بر او اثری نگذاشته بود. مهارت زندگی و تصمیم گیری و کنترل و مهار خشم را که آقای دکتر فرزند پدرام در موردش مفصل صحبت کرده بود کاملاً فراموش کرده بود. بر عکس گفته های آقای پدرام من حسین عیدی نیان را با اختلالات روانی فراوانی شناختم. از جمله سادیسم و مازوخیسم.)

شبی در منزل بشقاب میوه ای را آماده کردم و با پیش دستی و کارد به طرف حسین رفتم تا با هم بخوریم. و داشتم ملایم و آرام در مورد خودم و خودش و آینده زندگی مان صحبت می کردم که در این هنگام بشقاب و پیش دستی را به سر خودش زد. من که حسابی از او ترسیده بودم از او فاصله گرفتم. سر محکمی داشت و حتی خونریزی هم نکرد فقط چند خراش کوچولو ایجاد شده بود. بعد از مدتی پیش دستی تمیزی را آوردم و گفتم بیا با هم میوه بخوریم. من نشستم که میوه پوست بگیرم و با هم بخوریم. که آن پیش دستی را هم برداشت و به سر خودش زد. یکبار هم که برای ظهر ناهار پلو زیره درست کرده بودم و کاسه ماست و بشقاب و قاشق و چنگال را هم آماده کرده بودم و می خواستیم ناهار را شروع کنیم بر سر یک حرف معمولی من که با لحن آرام بود دوباره بشقاب ها را چنان به زمین کوبید و حتی به سر خودش زد که بشقاب ها خرد شد و خرده های آن به همه جا پاشید و حتی در غذا و درون کاسه های ماست به وضوح می توانستیم ببینیم. و اصلاً قابل خوردن نبود.

حسین عبدی نیان آن موقع که در کارگاه تراشکاری خصوصی و خانوادگی شان همراه با پدر بزرگش، پدر، عمو، دایی و حامد مشغول کار بود همین اطرافیانش او را بر علیه من می کردند. و آنقدر ازم بد می گفتند که زنت چرا اینجوریه چرا کم حرف و خیلی حرف های دیگر و چرا از ما دوری می کند. در حالی که من در همه مجالس و محافل و مهمانی ها حضور داشتم. در اصل لیلا عروس خاله رضوان و ریحانه عروس عمه ناهید بودند که دوری می کردند و به ندرت در جایی آفتابی می شدند. همین حرف هایی که در کارگاه پشت سر من می زدند و حسین نمی توانست ازم دفاع کند در بعدازظهر و شب هنگام به یک درگیری خونی می انجامید. حتی در زمانی که کارگاه برای همیشه بسته شد و قصد فروش آن را داشتند و حسین با حامد مشغول کار در پخش مواد غذایی و توزیع آن در فروشگاه ها و سوپرمارکت ها را در پیش گرفت هم همین رویه ادامه داشت.

روزی مادرم به حسین عبدی نیان گفت: دخترم زندگی اش را دوست دارد و تلاش دارد آن را حفظ کند چرا فکری یا راه چاره ای برای برطرف کردن مشکل مالی ات نمی کنی. دختر من پای زندگی اش و تو مانده است. به هر حال باید خودت را تغییر دهی و دست از کتک زدن برداری.

گفت: تقصیر دختر شماس. اولاً اینکه دختر شما پوستی روشن دارد و وقتی من یک اشاره به او می کنم بدنش کبود و سرخ می شود. دوماً زیادی در مسائل من دخالت می کند.

مادرم گفت: حسین آقا زندگی زناشویی است و شما نباید چیزی را از همسرت

پنهان کنی من کاری ندارم همسر شما دختر من است. من در نظر می گیرم شما پسر خودم هستی و مادرانه دارم به شما می گویم. من نمی گویم دخترم عاری از عیب و ایراد است. همه ما عیب ها و ایرادهایی داریم. من، شما و بقیه. خواسته ها و توقعات دختر من این است که به او دروغ نگویی، مخفی کاری نکنی، دست بزن را کنار بگذاری، بنابر وعده ها و قول هایت او را خوشبخت کنی. رفاه و آرامش و آسایش را فراهم کنی. به او گفتم داری قسط وام هایت را می دهی صبر کن. یا ندارم ندارم کردی و باز او را به صبوری تشویق کردی. یکسال دیگه، دو سال دیگه، سه سال دیگه و شش ماهه دیگه زندگی مون درست میشه صبر کن.

گفت: دختر شما مرا تحت فشار قرار می دهد؟

مادرم گفت: یعنی چی که دختر من شما را تحت فشار قرار می دهد. فلان عمل زیبایی را کرده یا می خواهد بکند. پرده و مبلمان منزل را بعد از شش سال زندگی می خواهد تغییر دهد. ولخرجی می کند. چکار می کند که شما را تحت فشار قرار می دهد. ماه به ماه و سال به سال دست دخترم را می گیری و می بری سفر خارج از کشور.

گفت: دخترتان وضعیت مرا درک نمی کند؟

مادرم گفت: وضعیت شما مگه چطور است؟ نزد پدر و عمو و دایی تان کار می کنید. چهار ستون بدنتان هم که شکر خدا سالم است. اگر در کارگاه حقوق پایین به شما می دهند که با پدرتان صحبت کنید. زندگی خودتان در حال پاشیدن است. دختر من مگر چقدر تحمل و طاقت دارد. اگر هم کار در کارگاه کفاف زندگی مشترک تان را نمی دهد به دنبال شغل دوم باشید.

از طرفی این دست بزن تان را اگر هم

شده به یک مشاوره مراجعه کنید و توصیه های مهار و کنترل خشم را فرا بگیرید.

گفت: دختر شما مرا عصبانی می کند و من مجبور می شوم او را بزنم.

مادرم گفت: من با او صحبت می کنم. اما شده با او صحبت کنی که از چه موضوعی رنج می برد از چی ناراحت است. دختر من طبق آنچه که به من گفته با شما از آینده و اهدافش صحبت کرده از اینکه دوست دارد بچه دار شود. از سفر رفتن و تفریح کردن گفته.

او که مشکلات و ناراحتی هایش را با شما در میان می گذارد. چرا به او بی توجهی می کنی انگار که برایت مهم نیست. تا کی بی تفاوت و بی خیال نسبت به آینده و زندگی تان هستید.

گفت: ندارم. پدرم هم می گوید چون من سختی کشیدم و به اینجا رسیدم شما هم باید سختی بکشید.

مادرم گفت: به رنگ و روی دختر من نگاه کردی چقدر زرد و بیمار است. آن از دوران عقد این هم از زندگی مشترک تان. من و حاج آقا اگر متوجه بشویم حسین پسرمان مشکل مالی دارد به او هر طوری که می توانیم کمک مالی می کنیم. بزرگترهای فامیل به خصوص پدر و مادر باید از وضعیت

زندگی فرزندان شان آگاه باشند. خصوصاً اینکه شما با پدر محترم تان در یک کارگاه هستید. دخترم گفته که

پدرتان نان و گوشت و مرغ منزل شما را فراهم می کند. پس یعنی اینگونه چندین مخارج زندگی را از دوش شما برداشته است. چرا باید وضعیت تان اینجور باشد. شاید هم از حقوق تان کم می کند.

گفت: برای شما مهم است که من برای

مشاوره نزد چه کسی بروم؟

مادرم گفت: نه. فقط این مهم است که زندگی تان را از ورطه نابودی نجات دهی.

گفت: اگر مشاور گفت باید همسر تان هم حضور داشته باشد میام دنبالش.

مادرم هم قبول کرد.

حسین عبدی نیان از طریق مادرش که جلسه تفسیر قرآن می رفت و همین طور برادر زاده زن عمو زهره به مرکز کلینیک مشاوره و خانم دکتر مریم حقانی مشاوره آشنا شده بود و نزد او رفته بود. چون فرد مورد نظر از خانم دکتر مریم حقانی خواسته بود که هوای او را داشته باشد. در زمانی که باهم در مرکز حضور داشتیم خانم دکتر همه تقصیر ها را به گردن من می انداخت و هر چه من دلایل خود را عنوان می کردم باز از حسین عبدی نیان دفاع می کرد. در جلسه اول که حسین عبدی نیان به نزد دکتر مریم حقانی رفته بود. به این مورد که من دست بزن دارم همسر من می ترسد و ... اشاره نکرده بود. گفته بود همسر من در رابطه سرد است و من آتشین و پر حرارت. باز دلیل این خصلت مرا هم نگفته بود که در دوران عقد اولین بار بدون هیچ مقدمه و پیش زمینه ای با همسر من رابطه برقرار کردم و پیشنهادهای چندش آوری از او می خواستم که حالش بد می شد و سرگیجه همراه با حالت تهوع به او دست می داد. و بعد از شش ماه از عقد هم خیال خودم را راحت کردم و

عملی را که باید شب عروسی انجام می دادم را انجام دادم و همسرم به خاطر درد و خونریزی و حرف هایم که او را ترسانده بودم از رابطه به شدت بیزار شده بود.(قبلاً به این موضوع اشاره کردم).

هر چه به نفعش بود را گفته بود و دروغ هایی را هم اضافه کرده بود و کلی بد و بیراه هم در مورد من و مادرم به مشاوره گفته بود. خانم دکتر مریم حقانی به او گفته بود باید همسرت هم حضور داشته باشد. نامه ای را از طرف خانم دکتر حقانی به من داد که در فلان تاریخ رأس ساعت فلان در مرکز مشاوره حضور داشته باشید.

روز موعود من که در منزل پدر و مادرم بودم و می خواستم از سلامت روان حسین عبدی نیان کاملاً مطلع شوم و بعد دوباره به منزل مشترک پایم را بگذارم. چون قبل از این مشاوره هم به طرز جنون آمیزی مرا کتک زده بود و من از او دلخور بودم. بعد از ظهر با مادرم به مرکز مشاوره رفتم. خانم دکتر حقانی هنوز نیامده بود از حسین عبدی نیان هم خبری نبود. بعد از دقایقی خانم دکتر حقانی آمد. و لحظاتی بعد حسین عبدی نیان هم سر رسید. احساس خفگی می کردم به مادرم گفتم تا نوبت ما می شود من بروم بیرون هوا بخورم احساس خفگی دارم. مادرم گفت: کمی آب بخور. و بعد برو بیرون. کمی آب خوردم. و خودم را به فضای باز محوطه رساندم.

هنوز چند لحظه ای بیرون نبودم که مادرم آمد و گفت: نوبت شماست. صدایتان کردند. من و حسین عبدی نیان سلام کردیم و وارد اتاق شدیم. مادرم هم سلام کرد و گفت: من هم می توانم به داخل بیایم.

خانم دکتر حقانی گفت: سلام. البته بفرمایید با شما هم صحبت هایی دارم.

بر روی کاناپه ای نشستیم.

خانم دکتر حقانی به من گفت: شوهر شما چیزهایی را گفته اند و حالا از زبان شما هم می خواهم بشنوم.

گفتم: ایشان دست بزن دارد. و جوری

مرا دیوانه وار می زند که دیگر می ترسم کنارش باشم. حتی می ترسم در کنار او بخوابم گفتم فنون رزمی را که در اوایل جوانی اش انجام می داده جودو بوده یا تکواندو یا هر دو را بر روی من اجرا می کند و من به کمردرد شدید مبتلا شدم و ستون فقراتم با مشکل روبه رو شده است. از دوران عقد و آنچه که تا آن زمان برایم اتفاق افتاده بود را گفتم. از اینکه در زمان رابطه از من چه چیزهایی می خواهد. و چه پیشنهاد چندی آوری از من می کند به نحوی که حالم بد می شود. رابطه از پشت(وطی) که من از آن بیزارم را انجام می دهد با وجود اینکه من مخالفت می کنم و راضی نیستم. دروغ های زیادی را از عقدا تا الان به من

می گوید. و دیگر از زبان بدنش متوجه می شوم دارد دروغ می گوید یکبار سکوت می کنم دو بار نهایتاً سه بار وقتی دیگر طاقتم تمام می شود و می گویم چرا دروغ به من می گویی چرا مخفی کاری می کنی کتکم می زند حتی سر هر موضوع و بهانه ای مرا کتک می زند. اگر هر راه حلی وجود دارد که دیگر مرا کتک نزند را بگوئید حتی شده دارو مصرف کند ولی مرا مورد ضرب و شتم قرار ندهد.

و اینکه تست شخصیت شناسی و تست سلامتی روان از او بگیریید تا من با اطمینان کامل بتوانم با او زندگی کنم.

خانم دکتر حقانی گفت: من اعتقادی به تست شخصیت و از اینجور تست ها ندارم. اگر فرصت شد از هر دوی شما تست شخصیت می گیرم. شوهرتان

گفته است شما در رابطه سرد هستید و ایشان آتشین و پر حرارت. شما باید آنطور که شوهرتان از شما می خواهد رفتار کنید. هر طوری که می شود با مصرف داروها و ... که در داروخانه ها موجود است رابطه سرد خود را برطرف کنید چرا که شوهرتان اینگونه اذیت می شود.

گفتم: ببخشید ...

خانم دکتر حقانی حرفم را قطع کرد و گفت: استپ استپ. بگذارید من حرف هایم را بزنم و بعد شما حرف بزنید.

ادامه داد: در مورد رابطه از پشت (وطی) و خوردن و لیسیدن باید بگویم که از نظر روانشناسی رابطه و زناشویی یک مسئله تأیید شده است. و من در سمینارها و همایش هایی که در داخل کشور و خارج از کشور شرکت می کنم بر این موضوع روانشناسان جنسی تأکید فراوانی می کنند. شما هم برو فنون رزمی یاد بگیر. حالا سوالی از شما دارم. شما چطور متوجه دروغ های شوهرتان از زبان بدنش می شوید.

گفتم: اینکه به چشم هایم نگاه نمی کند، انگشتش را روی بینی اش می گذارد، سرفه های الکی می کند و مردمک چشم هایش گشاد می شود.

خانم دکتر گفت: شوهر شما دارای بیماری فشار خون است و گاهی گشادی مردمک چشم به این منظور است. حتی شوهر شما گفته که شما کم کاری تیروئید دارید.

گفتم: بله. من کم کاری تیروئید دارم و قبل از عقد به ایشان گفتم. و به من گفت مشکلی نیست مادرم، زن داییم و زن عمویم هم دارند. ولی بعدها هم خودش و هم پدر و مادرش مرا به خاطر همین کم کاری تیروئید تحت فشار قرار دادند.

گفت: شما کم حرف هستید و درونگرا.

گفتم: بله. قبل از عقد هم این مسئله را عنوان کردم. خوب هر شخصی خلق و خوی خودش را دارد.

گفت: شوهرتان به این موضوع اشاره کرده است که شما به خاطر تحصیلات او را تحقیر کرده اید و منم منم می کنید.

گفتم: من لیسانس علوم اجتماعی دارم و ایشان دیپلم فنی. در این باره که من او را به خاطر تحصیلاتش تحقیر کردم و منم منم کرده ام دروغ می گوید. اوست که با وجود دیپلم بودنش در مورد هر چیزی که تخصص ندارد منم منم می کند. لاقلاً من اگر چیزی را ندانم و تخصصی در مورد آن نداشته باشم می گویم نمی دانم.

گفت: اگر حرفی داری بزن؟

گفتم: رابطه برقرار کردن از پشت از نظر علم پزشکی رد شده است. و موجب بیماری، آلودگی و عفونت می شود. که از دوران عقد تا الان من به خاطر رعایت نکردن بهداشت ایشان و عمل و طی و ... دچار عفونت زنانه شده ام. از طرفی به دلیل بی توجهی و بی تفاوتی او به سلامتی روحی و جسمی ام هم روماتیسم خفیف و هم افسردگی گرفتم. پدر بزرگ (پدر مادری ام) و مادر بزرگم (مادر پدری ام) فوت کردند و وضعیت مرا دید ولی یک مسافرت و سفر دو نفره زن و شوهری را تدارک ندید تا حال من بهبود پیدا کند. زن به رسیدگی و محبت نیاز دارد.

خانم حقانی گفت: در مورد روماتیسم حتماً حمام رفتی بعد مثلاً رفتی گل ها رو آب دادی یا باغچه را آب دادی. روماتیسم گرفتی. گفتی زن به رسیدگی نیاز دارد خوب مرد هم به رسیدگی نیاز دارد.

ادامه داد حالا این چند تا تست را انجام دهید. من روی صندلی جداگانه ای نشستم و حسین عبدی نیان هم بر روی صندلی دیگر. و مشغول تست زدن شدیم. با وجود اینکه من و حسین عبدی نیان از هم فاصله داشتیم. ولی بعضی از تست ها را با قلب و گفتگو با خانم حقانی می زد. و در واقع خانم

مشاور به او اشاره می کرد که کدام را بزند. من همه تست ها را صادقانه و واقع گرا آن طوری که خودم را شناخته بودم می زدم. بعد از تمام شدن تست ها و بررسی آن توسط خانم مریم حقانی به من گفت: شما مبتلا به افسردگی و اضطراب شدید هستید. (داشتن افسردگی و اضطرابم را خودم می دانستم و به مشاور نیز گفته بودم به دلیل آزار و اذیت شوهرم است.)

و ادامه داد شما شوهرتان را وادار به

عملی که خودش دوست ندارد انجام دهد می کنید در واقع شما مقصر هستید که شوهرتان کتک تان می زند.

(من مشکلاتم را صادقانه با مشاور در میان گذاشتم و او هیچ کمکی به من نکرد. مشاوره که به من گفت خوب تو هم برو فنون رزمی یاد بگیر. به خودم گفتم عجب این مشاور انگار مشکل دارد من بروم فنون رزمی یاد بگیرم که هر روز و هر شب هر کدام با دست و پای شکسته و ورم کرده رو به رو شویم به جای اینکه از کنترل خشم و چگونگی مهار کردن آن و مهارت زندگی و تصمیم گیری بگویم.)

و ادامه داد آقای حسین عبدی نیان هم بیش از حد جسارت دارند.

وقت مشاوره ما تمام شد و پدرم به دنبال من و مادرم آمد.

آن شب شب میلاد حضرت فاطمه زهرا

و روز زن و روز مادر بود. حسین عبدی نیان حتی به این منظور و برای

عذرخواهی از عمل بی شرمانه و کتک هایی که به من زده بود یک دسته گل معمولی هم به من نداد و آن مشاوره هم به او نگفته بود که دلجویی از همسرت بکن. هدیه ای برایش بگیر و یا سبد گلی را به او تقدیم کن.

جلسه بعدی هم پیش مشاور خانم مریم حقانی رفتیم و همان حرف ها را زد و به من گفت: به منزل شوهرت برگرد و آن طور که او می خواهد در رابطه تان رفتار کن.

به منزل پدرم برگشتم. حسین عبدی نیاں روز بعد به دنبال من آمد و به منزل برگشتم. جلسه دیگری هم به نزد خانم دکتر حقانی رفتیم. گفتم: نمی خواهید برای شوهرم دارویی تجویز کنید یا معرفی کنید.

گفت: به دلیل اینکه شوهر شما فشارخون دارد و همچنین کیست کلیه و مشکل کلیوی (سنگ کلیه) چنین ریسکی را نمی کنم. و نیازی به قرص

ندارد. شما باید کوتاه بیایی و او را عصبانی نکنی. (مثلاً هم جنس من بود و یک زن) یک مشاوره حرفه ای و کاردان برای بهتر شدن زندگی مشترک زن و شوهر به آنها کمک می کند نه اینکه تمام تقصیرها را به گردن یک نفر بیندازد.

آزار و اذیت هایی که حسین و خانواده اش بر من داشتند فقط به این موارد خلاصه نمی شد. در مورد جهیزیه هم ایراداتی می گرفتند. مثلاً چرا پدر شما که کاسب و بازاری است فلان وسیله را برای شما نخریده است. چرا مادر و پدر شما برای شما در مورد جهیزیه کم گذاشتند. چرا استکان کمر باریک برایتان نگذاشته اند. مادرش می گفت: شما رنده برقی دارید یا من ندیدم؟ گفتم: نه ندارم. نیازی به آن ندارم. گفت: چرا رنده برقی برایتان نخریده اند. من رنده برقی دارم شما ندارید. (فیس و افاده و پز وسایل خودش را می داد آنچه را که خودش داشت را به سر من میزد و اگر وسیله ای را من داشتم او نداشت در جستجوی بهترین آن مغازه مغازه و بازار به بازار می رفت و تهیه می کرد.)

بر سر همین رنده برقی اینقدر کلفت و زمخت حواله من می کرد. خیلی خودم را کنترل کردم که زیر گریه نزنم. گفتم: اون وسایلی را که مورد نیاز داشتم مادر و پدرم برایم تهیه کردند ولی اگر من و

حسین کمبودی را در زندگی مان داشتیم مسلماً آن وسیله را تهیه می کنیم. وقتی این را گفتم چنان عصبانی شد و با لحنی آزاردهنده گفت: تو می خواهی پسر مرا ورشکست کنی. قرار نباشه ولخرجی بکنی. پسر من پول زیادی نداره خرج این چیزها بکنه. کم کاری پدر و مادرت را نباید پسر من جبران کند. آن شب موقع خواب حسین زودتر از من خوابید و من از حرف های مادر و پدر شوهرم به خصوص مادرش به گریه افتادم. در حالیکه کنار حسین بر روی تخت دراز کشیده بودم و اشک می ریختم او هیچ واکنشی از خودش نشان نداد و با گریه خوابم برد. روزی به منزل پدر و مادرم رفته بودم. به گریه افتادم و ماجرا را گفتم. پدر و مادرم گفتند: مشکلی نیست می رویم و برای تو و عطیه رنده برقی می خریم.

گفتم: مشکل من داشتن یا نداشتن رنده برقی یا فلان وسیله نیست مشکل من توهین ها و بی احترامی هایی است که به من می کنند. مگر برای من چه کار کردند یا خود پسرشان برای من چه کرده است. شما هر کاری که بوده برای من و او انجام داده اید.

به هر حال پدر و مادرم برای من و خواهرم رنده برقی خریداری کردند.

در خاطرم هست روزی به منزل پدر شوهرم رفتیم و آنها چند روزی را مشغول تهیه کردن رب گوجه فرنگی بودند و آن روز آماده شده بود. پدر شوهرم به من گفت: تو سینی گرد استیل داری که خودت رب گوجه فرنگی درست کنی که ما مجبور نباشیم بهت رب بدهیم.

مادر شوهرم هم حرف های او را تأیید کرد و گفت: مادر و پدر شما برای شما سینی بزرگ گذاشته اند چند تا داری؟ گفتم: یک سینی بزرگ استیل دارم. خوب اگر رب گوجه لازم داشته باشم از سوپرمارکت تهیه می کنم.

و دوباره بر سر این موضوع که چرا پدر و مادرت بهت فقط یک سینی بزرگ داده اند روی اعصاب و روان من دوی ماراتن می رفتند. از برخورد و رفتارشان خیلی ناراحت شدم. از بحث با آنها خسته شده بودم. هر چه می گفتم بیشتر من و خانواده ام را مورد شماتت قرار می دادند. دوست داشتم هر چه زودتر آنها را ترک می کردیم. حتی بعد از ظهر وقتی به حسین گفتم بیا بریم یکم بگردیم و بعد بریم خانه مان. گفت: نه برای شام هم اینجا می مانیم. به اجبار محیط خفقان آنها را تحمل کردم. مثل همیشه چیدمان میز و تهیه سالاد برای صرف غذا به عهده من بود. پدر شوهر و برادر شوهرم و شوهرم روی مبل یا صندلی می نشستند و دست به هیچ کاری نمی زدند مادر شوهرم هم در آشپزخانه مشغول کشیدن غذا می شد. سپس حسین به آشپزخانه می آمد و همراه من غذا ها را بر روی میز انتقال می دادیم. بعد از آن هم جمع و جور کردن و ظرف شستن و کمک به مادر شوهر. خلاصه در همه حال همیار و همراه آنها بودم به من می گفتند تو کار نمی کنی اینجا مگر هتل است که می آیی. از من انتظار داشتند طلوع نشده به منزل آنها بروم و من برایشان آشپزی کنم. بدون اینکه در نظر داشته باشند من هم خانه و زندگی دارم. موقع خداحافظی کردن مادر شوهرم دو شیشه رب گوجه را به پسرش داد و روبه من کرد و گفت: این رب ها را در ظرفی مناسب قرار بده و در فریزر بگذار. نمک آن هم به اندازه است. (به دلیل فشار خون بالای حسین توصیه هایی را به من فرمودند).

گفتم: مامان زهره زحمت کشیدید ولی نیازی نیست رب گوجه در خانه داریم اگر هم لازم بود می خریم.

گفتند: ببرید و مصرف کنید.

سپاسگزاری کردم و از آنها خداحافظی کردیم.

به هر صورت در هر زمانی چه در منزل خودشان و چه وقتی به عنوان مهمان به منزل ما می آمدند از هر آنچه که فکر می کنید ایراد می گرفتند. یک بار هم مادر شوهرم گفت: پدر و مادرتان برای شما ترازوی آشپزخانه گذاشتند یا نه؟

گفتم : بله.

گفت: پس چرا من ندیدم؟

گفتم: ترازوی آشپزخانه همان مکانی که باید باشد هست و از آن استفاده می کنم.

اگر شخصی از بستگان شان برای دخترش چند وسیله ای اضافه تر از من در جهیزیه دخترشان قرار داده بودند یا به زبان می آوردند یا با نگاه شان مرا تحقیر می کردند. من آنها را به خوبی شناخته بودم.

شخصی می گفت هر کسی که دختر دارد در حد و توان خودش برای دخترش جهیزیه ای را تهیه می کند. بگذریم از خانواده هایی که روی چشم و هم چشمی در بستگان شان این کار را انجام می دهند بعضی هم از آبرو و آبروداری صحبت می کنند. در این میان رفتار داماد و خانواده داماد هم مهم است. گاهی همین داماد و خانواده او جستجو می کنند در جهیزیه عروس که چه وسیله ای را دارد چه وسیله ای را ندارد. و آنچه را که موجود نباشد را به سر عروس و خانواده او می زنند اگر هم چیزی را نیافتند که گیر دهند می گویند "چوب گربه زنی عروس کجاست؟"

واسطه و مسبب آشنایی من و حسین عبدی نیان و خانواده هایمان دایی مادرم حسین ملک محمد بود. من دانشجو بودم و او دارای دیپلم فنی و در کارگاه تراشکاری خصوصی و فامیلی مشغول به کار بود. ابتدا من مخالف ازدواج با او بودم. به دلیل اینکه من خواهان ازدواج با شخصی لیسانسه و یا فوق لیسانس با یک شغل

مناسب بودم. در آن زمان من در ۲۵ سالگی به سر می بردم. بله درست است دیر به دانشگاه رفتم و من که سه سال از خواهرم بزرگتر بودم همزمان با او در دانشگاه پذیرفته شدم. با این تفاوت که من در دانشگاه پیام نور نجف آباد و رشته علوم اجتماعی و خواهرم در دانشگاه اصفهان رشته کتابداری. به هر حال رشته علوم اجتماعی از رشته های مورد علاقه ام بود. رشته علوم سیاسی را هم در دانشگاه آزاد نطنز هم آوردم. ولی به دلیل مسیر طولانی آن پدر و مادرم مخالفت کردند. هر چند علوم سیاسی هم از رشته های مورد علاقه ام بود ولی ارجحیت من رشته علوم اجتماعی گرایش پژوهشگری و رفاه و تعاون بود. از بدی های دانشگاه پیام نور زجر کش کردن دانشجویست. و اینکه بالاخره مدرک دانشگاهی آن معتبر است یا نه. عده ای می گفتند معتبر است و عده ای دیگر بر معتبر نبودن آن اصرار داشتند. به گفته شخصی فارغ التحصیل شدن دانشجوی دانشگاه پیام نور بسیار سخت و دشوار است. و اینکه دانشجو مجبور است حرکت لاک پشتی داشته باشد و واحدهای خودخوان که برای آن دروس استادی قرار نداده بودند و خود دانشجو واحدهای خودخوان را می خواند و امتحان می داد. بعضی از دروس را هم که استاد داشت به دلیل دشمنی استاد با دانشجو و یا هر دلیل دیگر نمره ای پایین تر از انتظار دانشجو به او می دادند. دیگر دروس خودخوان هم که جای خودش. و امتحان هم تستی و چهار گزینه ای همچون کنکور. دو سه سال اول پذیرش من در دانشگاه پیام نور امتحانات همچون کنکور نمره منفی هم داشت. و بسیاری از دانشجویها به خاطر همین نمره منفی سطح نمرات شان به مراتب افت می کرد و گاهی مجبور می شدند در طول ترم بعدی دوباره آن واحدها را بگیرند تا به قولی پاس شود. بعد از گذشت چند سالی نمره منفی از امتحانات پایان ترم برداشته شد. برای پایان نامه هم پارتی بازی و ناحقی بسیاری می کردند. خواهرم دانشگاهش را زودتر از من به پایان رساند. چرا که در دانشگاه اصفهان مانند دانشگاه پیام نور قوانین سخت و دشوار نیست.

من به پدر و مادرم می گفتم: من شخص تحصیل کرده ای را می خواهم. لیسانسه و یا فوق لیسانس. و من دانشجو هستم. و بر سر تحصیلات و فرهنگ و موقعیت اجتماعی با مشکل روبرو می شویم.

بر سر همین موضوع جنگ اعصابی در منزل حاکم بود. آنها با داد و بیداد می گفتند دیپلمه کار و سرمایه دارد ولی لیسانسه کار و سرمایه ندارد. می گفتم شغلش تراشکاری است و من دوست ندارم. شما می خواهید مرا در فامیل تحقیر کنید. آن دامادتان کارمند و این کارگر. می گفتند شغلش خوب است و آینده دارد. و اینکه خیلی ها در فامیل شوهرانشان دیپلم دارند و خودشان لیسانس. اینقدر ایراد نگیر. فلانی هم ازدواج کرد. موهایت هم مثل دندان هایت دارند سفید می شوند. شوهر خواهرت هم دیپلم دارد. در آن برهه زمانی از شانس و اقبال خواهرم نوه عمه مادرم او را پسندیده بود و چند ماهی از عقد آنها می گذشت. از نظر پدر و مادرم پشت سر من و خانواده ام حرف و حدیث بوده است که دختر بزرگشان در خانه است و دختر کوچک شان ازدواج کرده است. به هر حال من هم چندین خواستگار داشتم ولی خوب نتیجه ای نداشت یا آنها نمی پسندیدند و یا ما. خلاصه اینکه پای حسین ملک محمد دایی مادرم را به این قضیه باز کردند که او با من صحبت کند. دایی مادرم هم اهل روضه گرفتن و ... بود و سر همین موضوع با عبدی نیان ها آشنایی داشت. و چون مغازه سوپر مارکت هم داشت گاهی برای خرید به مغازه او می رفتند.

حسین ملک محمد تا توانست از محمد عبدی نیان و پسرشان حسین عبدی نیان تعریف و تمجید کرد و در پایان حرف هایش گفت آینده خوبی دارد و از نظر مالی مشکلی نخواهی داشت. من آنها را می شناسم و اگر با آنها وصلت کنی نونت توی روغن است. به هر حال با حرف های اطرافیان و خانواده ام راضی شدم. صورت زشت و وحشتناکی داشت با خود گفتم مهم سیرت است نه صورت. اخلاقش خوب باشد. بعد آن همه اتفاق پدر و مادرم بر سر من داد و بیداد می کردند خودت بله را دادی خودت سر سفره عقد نشستی می خواستی بگی نمی خواهم. من چقدر گفتم. گریه کردم. سرم

داد و بیداد کردید. حرف هایی را که به من می زدید فراموش کردید. جنگ اعصاب راه انداخته بودید. تنش و تشویش برایم ایجاد کردید. می خواستم دهان همه را ببندم. می خواستم از این خانه هر چه سریعتر بروم. می دانستم خوشبخت نمی شوم. به اجبار تن به این ازدواج دادم. دوستش نداشتم. ولی به او خیانت نکردم وفادار به او بودم. (بله قصد طلاق داشتم ولی دوباره به حرف بابا گوش کردم. توی سالن انتظار دادگاه قبل از اینکه وارد دادگاه بشوم همین بابا به من گفت بهش یک فرصت دوباره بده. من هم در دادگاه گفتم اگر تعهد می دهد که مرا کتک نمی زند من به او دوباره مهلت می دهم تا اعمالش را جبران کند. قاضی هم به او گفت همسرت زن زندگی است بهتر است تو هم مرد زندگی باشی و متعهد. ولی باز کتکم زد. و شما که پدر و مادر من بودید به جای اینکه از من دفاع کنید و حامی من باشید می گفتید تو کوتاه بیا. بی احترامی و توهین به تو می کنند چیزی نگو. می گفتم مرا در مضيقه قرار می دهد. می گفتید خوب نداره چیکار کنه. که مشخص شد داشت و به من دروغ می گفت.)

پدرشوهرم اخلاق بدی داشت و خیلی داد و بیداد می کرد. از رفتار و اعمال پدرش آگاه بود می دانست او دست بزن دارد و اخلاق خوبی ندارد. بر سر من داد و بیداد می کرد که تو و مامان و بابات به ما بدی کردید. نه اصلاً فقط تو فقط تو به ما بدی کردی و اذیت مان کردی. گفتم پسر شما مرا کتک زده است من به شما بدی کردم. پسر شما سر قول و عهد و پیمانش نماند من بدی کردم. پسر شما مخفی کاری از من کرده و به من دروغ گفته است من بدی کردم. روزی در دوران عقد که در منزلشان سالاد درست کرده بودم چنان کاری با من کردند که دور از کرامت و شرافت انسانی بود. از نظر و سلیقه من سالادی که تهیه کرده بودم هیچ ایرادی نداشت. سالادی را برای پنج نفر در ظرف گرد پیرکس با کاهو، خیار، گوجه فرنگی، هویج و ذرت آماده کردم. گنجایش ظرف تکمیل شده بود. با این وجود مادر شوهرم از یخچال دو ظرف در بسته محتوی لوبیا و نخود فرنگی سبز پخته شده را

درآورد و گفت اینها را هم به سالاد اضافه کن. ظرف سالاد را نشان دادم و گفتم مامان زهره دیگر گنجایش ندارد و خودتون ببینید. من تزئین هم کرده ام. گفتند همین که من میگویم به جوری لوبیا ها و نخود سبزه ها را روی سالاد بزارید. با هزار دردسر آنها را بر روی سالاد قرار دادم. هر چند همه زحماتی که برای تزئین آن کشیده بودم هدر رفت. سالاد را در یخچال قرار دادم. بعد از چیدمان میز ناهار و گذاشتن مخلفات و غذا و سالاد و ژله همگی به دور میز نشستیم و ناهار را میل کردیم. بعدها پدر شوهرم به مادر و پدر من گفته بود دخترتان بلد نیست یک سالاد ساده درست کند. سالادی که درست کرده خیارها زیر کاهو بوده است. مادر و پدرم با داد و ببیداد گفتند چرا سالاد را اینجوری درست کردی که پدرشوهرت می گوید. ما را زیر سؤال می بری. می گویند مادرش بهش یاد نداده است. من گفتم مادر من پدر من شما اونجا بودید که مرا در چه شرایطی قرار دادند. سالاد درست کردن من هیچ ایرادی نداشت. سالاد را به تعداد نفرات درست می کنند در ظرف مناسب. وقتی یک ظرف پیرکس گرد را به من تحویل می دهند و اساس سالاد را هم به من می دهند و من مشغول آماده آن می شوم در انتهای سالاد و تزئینی که انجام دادم از یخچال یکی یکی مواد غذایی پخته شده را در می آورند و اصرار دارند روی سالاد قرار دهم. با هزاران درد سر قرار می دهم. خیار برای مصرف سالاد که نباید پیر و پلاسیده باشد که من بخواهم خرابی هایش را بگیرم و یا آن قدر بزرگ نباشد که مناسب سالاد باشد. مواد و مصالح عالی و ارگانیک به من دهند ببینند چه چیزی تحویل می گیرند. اگر به تعداد نفرات مورد خاصی از اساس سالاد را در منزل ندارند مجبور نیستند آن روز سالاد میل کنند یا بروند تهیه کنند. کم کاری و سهل انگاری و بی مسئولیتی خودشان را به گردن من نیندازند. چقدر خسیس و بی نزاکت هستند! بر فرض که خیارها زیر کاهوها قرار گرفته باشند که چنین چیزی نبوده و به یاد ندارم. یا در موقع انتقال آن به یخچال و سپس گذاشتن آن روی میز چند تا از حلقه خیارها به زیر کاهو رفته باشند. یادم باشد دفعه دیگر که سالاد درست می کنم به تک تک خیارها و گوجه فرنگی ها و کاهوها و هر آنچه که به سالاد اضافه می کنم چسب بزنم که از جای

شان تکان نخورند. خود من سالاد را بر روی میز قرار دادم و خودم هم میل کردم. ایرادی نتوانستند بگیرند سر یک سالاد قشقراق بپا می کنند. عجب آدم های بی شخصیت و پست فطرت و بی شرفی هستند. به هر حال فقط بلد بودند از من ایراد بگیرند. چه در منزل خودشان و چه در منزلی که با پسرشان زندگی می کردم. از شخصیت، تیپ و استایل، پوشش، نوع چادری که بر سر می کردم، مانتویی که می پوشیدم، ظاهر، آرایش، لحن و گفتارم، چیدمان منزل، آشپزی و... ایراد می گرفتند.

من برای نجات زندگی ام یک جلسه نزد مشاوره ای رفتم. و تمام آنچه را که برایم اتفاق افتاده بود را برایش گفتم. خصوصیات بارز حسین عبدی نیان را از من خواست. برای او توضیح دادم. مشاوره به من گفت با حرف هایی که شوهرت به تو زده است و اعمال و رفتارهایی که داشته است نشان دهنده وجود یک زن دیگر در زندگی اوست. پای یک زن دیگر در وسط است. ممکن است این زن معشوقه و دوست دخترش باشد ممکن است مادر و یا خواهرش باشد که دارند او را از تو دور و سرد می کنند. اگر می توانی با او زندگی کنی زندگی کن و اگر نمی توانی از او طلاق بگیر. همه توانش را بکار می برد تا تو را به ستوه آورد اینکه تو را کتک می زند و در مضیقه قرار می دهد. در نهایت هم این را بدان چنین کسی زیر بار دادن مهریه و نفقه هم نمی رود. تا یادم نرفته این را هم بگویم که بعضی از زن ها به دلیل اینکه آن عشق و صمیمیت را از شوهران شان دریافت نکرده اند بر پسران شان مسلط می شوند و چنان آن ها را وابسته خود می کنند که زندگی زناشویی و مشترک پسر و عروس شان را متلاشی می کنند. شاید مورد شما هم این باشد. به شوهرت محبت کن تا زندگیت را نجات دهی. گفتم تا جایی که توانستم به او محبت کردم و می کنم و با او صحبت می کنم. به هر صورت که می توانستم برای زندگیم جنگیدم. ولی فایده ای نداشت.

یکی از خانم های بستگانم در جلسه قرآن محله شان شنیده بود که قرار است فلان روز خانمی که حافظ قرآن است و سر کتاب باز می کند به آن جلسه بیاید. با مادرم صحبت کرد که دختر شما که رنگ پریده و بیمار شده است و با شوهرش به مشکل خورده است و شوهرش دست بزن دارد ممکن است شخصی از روی پلیدی یا حسادت و کینه کاری کرده باشد. اگر بخواهید برایش سر کتاب باز کنید و فلان روز به جلسه قرآن بیایید. مادرم گفت من فرصت نمیکنم بیایم. گفت من از او می پرسم که میشه سر کتاب را برایش باز کند و یا اینکه حتماً دخترتان باید حضور داشته باشد. به هر حال خبر از من.

آشنای ما در جلسه قرآن شرکت کرده بود و آن خانم هم برایم سر کتاب باز کرده بود. عین جمله خود او را می گویم. گفته بود شخصی در خانواده یا فامیل شوهرش به نام "زهرا" برای او سحر و طلسم گرفته و برایش سنگینی ایجاد کرده است هر چه سریعتر باید باطل السحری را انجام دهد. بر روی کاغذی اعمال باطل السحر را نوشته بود و به او گفته بود این شخص اگر بفهمد طلسم باطل شده است طلسم را محکم می کند و کار را مشکل تر می سازد. به هیچ وجه نباید مطلع شود.

بعد از آن به منزل ما آمد و کاغذ باطل السحر را به من داد. غسل انجام دادن و خواندن چند سوره به اضافه چند آیه قرآن. به من گفت: می دانم نام مادر شوهرت زهره است ولی آیا در فامیل شوهرت شخصی به نام زهرا هم وجود دارد؟ گفتم: بله. خاله مادر شوهرم.

بنابراین دو خانم چادری پلید و بد ذاتی که در نزد شیخ پیری رفته بودند و مبلغی پول هنگفت برای پاشیدن زندگی من داده بودند زهرا و زهره بودند. خاله و خواهر زاده. باطل السحر را انجام دادم. نمی دانم کاغذی یا چیزی را دفن کرده بودند و یا چیزی را در خانه و زندگی من پنهان کرده بودند و یا چیز خورم کرده بودند و ... به هر حال از کجا مطلع شده بودند دوباره آن را محکم کرده بودند. در حال حاضر که این مطالب را می نویسم به سحر و جادو باور ندارم اما از مادر شوهرم و خاله اش که

من هم او را خاله خطاب می کردم انتظار نداشتم حتی به فکر خراب کردن رابطه من و حسین باشند.) شنیده بودم که بعضی مادر شوهرها برای از هم پاشیدن زندگی پسر و عروشان دست به این اعمال ناپسند می زنند که عروشان بیمار شود یا باردار نشود و رابطه زناشویی شان به سردی رود. ولی به راستی از کجا نام زهرا را آورده بود. تا جایی که من اطلاع دارم در قرآن که نام زهرا وجود ندارد.

حسین عبدی نیان از همان ابتدا قبل از عقد صداقت نداشت و مرا از کمخونی، بیماری های ارثی و موروژی که در خاندانشان وجود داشت مانند کیست کلیه، سنگ کلیه و فشار خون و ... مطلع نکرده بود. بر عکس من که از همان بدو آشنایی با او رو راست بودم و صادقانه او را از کم کاری تیروئیدم و ... مطلع کرده بودم.

بعد از صحبت های اولیه در جلسات خواستگاری و بعد از آن که نوبت به

آشنایی فامیل ها شده بود و به اتفاق خانواده و چند تن از بزرگان فامیل مانند پدر بزرگم (پدر مادری ام)، عمو،

دایی مادرم (حسین ملک محمد) و ... به منزل محمد عبدی نیان رفته بودیم.

پس از اتمام جلسه آشنایی و بازگشت پدر بزرگ من (آقاجون رضا) به مامان جون رباب گفته بود که از نظر موقعیت اجتماعی و فرهنگی و جسمی و فیزیکی این دو جوان با هم هیچ هماهنگی ندارند و در صورت ازدواج با هم به مشکل می خورند. داماد با هیکلی درشت و نوه ما ظریف. باید با زینت و حاج آقا جواد صحبت کنیم. این وسط دختر خودشان صدمه می بیند. حتماً یک تجدید نظر بکنند. دارند دستی دستی دخترشان را بدبخت می کنند. مامان جون رباب مانع آقاجون رضا شده بود. و گفته بود آقا رضا بهتر است ما دخالت نکنیم. حاج آقا جواد و زینت بی گذار به آب نمی زنند و مسلماً

همه مواردی را که گفתי خودشان مطلع هستند. آقا جون رضای محبوبم ادامه داده بود من به عنوان پدربزرگ و بزرگتر این دختر می خواهم نظر و عقیده خودم را به دختر و دامادم بگویم. مشکلم چیست خواستند می پذیرند نخواستند نمی پذیرند. یک پیشنهاد است دیگر. و باز مامان جون ربابم مخالفت کرده بود. شاید اگر مامان جون ممانعت نکرده بود و آقاجونم پدر و مادرم را آگاه و مطلع کرده بود وضعیت و موقعیت من جور دیگری می شد. چند سالی بعد از فوت آقاجون رضا بود که مامان جون رباب من پرده از این موضوع برداشت. مادرم بعد از شنیدن این حرف ها توسط مامان جونم چندین بار به او گفت کاش به من همان موقع گفته بودید. با مشکلات عدیده ای که از دوران عقد و زندگی مشترک با حسین عبدی نیان از نظر موقعیت اجتماعی و فرهنگی، فاصله طبقاتی، وجهه اجتماعی، منزلت اجتماعی، وضعیت معیشتی و اقتصادی، قدرت و توانایی مالی، وضعیت جسمی و فیزیکی و ... پیدا کرده بودم. جای خالی آقاجونم بسیار آزار دهنده است. لحن کلامش، نگاهش، در آغوش کشیدن ما نوه ها، حضور و وجودش حتی وقتی در سکوت بود به ما خصوصاً من آرامش خاصی می داد. (یادش تا ابد گرامی و مانا)

مرضیه تقریباً ۸ سالی از حامد بزرگتر بود. متولد سال ۱۳۵۸ در تهران و حامد ۱۳۶۶. حسین ۱۳۶۰ و من هم ۱۳۶۳. به دلیل بزرگتر بودن مرضیه حرف حرف او بود. پدر شوهر و مادر شوهرم به سبب نسبت فامیلی که با وی داشتند بیشتر او را تحویل می گرفتند. برای من وقت نداشتند ولی برای او هر ساعت از شبانه روز و هفت روز هفته و در هر موقعیت و شرایط وقت داشتند. اکثر مواقع مرضیه برای ناهار و شام منزل آنها بود و اصلاً مادر شوهرم با من تماس نمی گرفت که تو هم پاشو بیا اینجا مرضیه برای ناهار اینجااست. حتی من و مرضیه در یک خانه دو طبقه زندگی می کردیم. من و حسین در طبقه بالا و مرضیه و حامد در طبقه پایین. با این وجود به من اطلاع نمی داد که من دارم میرم منزل مامان زهره آماده شو با هم برویم. او گواهینامه رانندگی داشت و پرایدی هم زیر پایش

بود. از شب قبل تصمیم می گرفت که صبح ساعت ۹ و ۱۰ راهیه منزل پدر شوهرم شود. و به من نمی گفت که از شب قبل برنامه ریزی کنم. نهایتاً اگر به من می گفت یا قبول می کردم و با او می رفتم و یا می گفتم کار دارم. و یا اینکه کارهایم را انجام می دهم و خودم را با اتوبوس یا مترو میرسانم و یا صبر می کنم حسین بیاید و بعد با او می آیم. مرضیه را بدون من می خواستند و مرا با مرضیه. منظورم این است که به دلایلی او برایشان عزیز بود. و شاید مورد پسند مرضیه نبود. و در غیاب من به دسیسه چینی و غیبت و خرابکاری در زندگی ام مشغول بودند. و گر نه چرا من و مرضیه را در کنار هم و با هم نمی خواستند؟ برای روشن تر شدن قضیه موردی را مثال می زنم. مادر شوهر و پدر شوهر من از اوایل عقد تا زمان آمدن مرضیه به عنوان عروس شان به من می گفتند به منزل ما بیا و حتی وسط هفته باشد و یا هر وقت و ساعتی که می خواهی تعارف نکن منزل خودت است. سر زده بیا و یا زنگ بزن و بیا. مادر شوهرم گفته بود که روزهای سه شنبه و چهارشنبه من کلاس تفسیر قرآن دارم. روزهای دیگر در خانه هستم خواستی بیا. به هر حال من زن خانه دار بودم و مسئولیت هایی بر روی دوشم بود و نمی توانستم خانه و زندگی خودم را رها کنم و به منزل آنها بروم. با برنامه ریزی پیش می رفتم. و به امورات خانه رسیدگی می کردم. مثل مرضیه خانم نبودم که برای رهایی از کار خانه به منزل پدر شوهر بروم. خصوصاً اینکه چند ماهی بعد از عروسی ام زیاد به منزل پدر شوهرم می رفتم. و حامد به من تیکه انداخت که شما زن و شوهر به خصوص تو مگر خانه و زندگی نداری که همش اینجا هستید. می خواهی از اجاق گازت استفاده نکنی تا نو بماند. حتی در مواقعی هم که تصمیم می گرفتم به آنجا بروم و به منزل پدر شوهرم زنگ میزدم با وجود اینکه مادر شوهرم در منزل حضور داشت و متوجه می شد من دارم تماس میگیرم گوشی را بر نمی داشت. و بعد این قضیه لو می رفت ولی من سکوت می کردم. روز چهارشنبه ای به منزل پدر شوهرم برای حال و احوالپرسی تماس گرفتم. آن روز مرضیه برای ناهار آنجا بود. مرضیه همان روز سوار ماشینش شد و از منزل بیرون رفت. و حرفی به من نزد. پیش خودم گفتم امروز چهارشنبه است و مامان زهره کلاس

رفته است. مادر شوهرم گوشی را برداشت و با هم سلام و احوالپرسی کردیم. گفتم مامان زهره عذرخواهی می کنم بد موقع تماس گرفتم می خواستید کلاس برید. یا اینکه کلاس بودید و خسته هستید گفته بودید چهارشنبه ها کلاس تفسیر قرآن می روید.

گفت: نه کلاس نبودم. امروز کلاس ندارم.

این در حالی بود که مرضیه برای ناهار آنجا رفته بود. و مادر شوهر من به من نگفت مرضیه اینجا است تو هم پاشو بیا اینجا دورهم باشیم.

مکالمه خودم را اینگونه به پایان رساندم که: "خوشحال شدم صداتون را شنیدم به بابا سلام برسونید. خداحافظ." و مشغول تهیه و تدارک غذای آن روز شدم. حسین نزدیک ساعت ۲ بعد از ظهر به منزل آمد. و بعد از سلام گفت: رفتم منزل بابا حامد را رساندم. برای ناهار حامد و مرضیه آنجا بودند. من هم رفتم داخل مامانم و بابام هم سلام رساندند. شوهرم در منزل پدر و مادرش چند لقمه ای به بدن زده بود. این را خودش نگفت ولی مواردی بر چهره او مشهود بود. سکوت کردم اما گفتم من با مامان زهره تلفنی صحبت کردم او به من نگفت مرضیه برای ناهار آنجا است. چرا این کارها را می کنند؟ چرا مرا هنوز به عنوان عروس قبول ندارند؟ چرا مخفی کاری می کنند؟ چرا دوستم ندارند؟ برای من سه شنبه ها و چهارشنبه ها کلاس دارند ولی برای مرضیه وقتشان آزاد است. وقتی هم می گویم می خواهم فردا به منزل شما بیایم سرم داد می زنند نیا می خواهم بروم منزل خانم فیض بخش سمنوی نذری می پزند. این یعنی نمی خواهم بیایی. بعد از نذری سمنو هم روزی را تعیین نکردند تا من بروم آنجا.

حسین بدون توجه به جریحه دار شدن احساسات من فقط به فکر شکمش بود. گرچه یک چیزهایی منزل مادرش خورده بود. مگر می شد حسین تا نزدیک منزل پدرش برود و داخل نرود. اینجا خوب احترام به پدر و مادر را بلد بود. ولی احترام به همسر را به هیچ وجه بلد نبود. ناهار آماده بود. غذا را

آوردم و با هم مشغول خوردن شدیم. به دلیل اینکه منزل پدرش مقداری غذا خورده بود زود از غذا خوردن دست کشید. همین میشد پنهان کاری. در اوایل عقدم که پدر شوهر و مادر شوهرم می گفتند هر وقت دوست داشتی به منزل ما بیا. این موضوع را با چندین نفر مطرح کردم که بهترین کار چیست خودم هر زمانی که خواستم به منزل پدر شوهرم بروم و یا صبر کنم خود آنها مرا دعوت کنند. اکثر افراد عنوان کردند بگذار خود آنها تو را دعوت کنند. و خانم وار رفتار کنی. چند ماهی بعد از عروسی طبق صحبت های دوستان و اطرافیانم صبر می کردم تا آنها مرا دعوت کنند. ولی گاهی هم فقط برای سر زدن به آنجا می رفتیم که برای شام به اصرار آنها می ماندیم. و همان شام ساده نان و پنیر و سبزی و خیار را آماده می کردند. حرف هایشان که وقت و بی وقت بیا اینجا و تعارف نکن. همه اش حرف و شعار بود و در عمل چیز دیگری نشان می دادند. وقتی هم تصمیم می گرفتم به منزل شان بروم به یک نحوی مانع رفتن من می شدند. کلاس دارم، می خواهم بروم منزل دوستم، من و حاج آقا (ممد آقا) کار داریم نیستیم. و دنبال عشق و حال و تفریح می شدند. تفریح سفر و عشق و حال آنها مشکل نبود. من باب میل آنها نبودم. گر چه تلاش خودم را کردم. کیک، دسر، مربا، پودینگ کاکائو، مسقطی، باسلوق و ... درست می کردم. و به منزلشان می بردم. و از آشپزی و انواع دسرها هم ایراد می گرفتند. نفرت و بیزاری شان را از نگاه و اعمال و رفتارشان به وضوح نظاره گر بودم. مادر شوهر و پدر شوهرم مرا کنار پسرشان که شوهرم بود نمی خواستند و گاهی علی رغم میل باطنی شان و آن هم به دلیل حفظ آبرو در میان بستگان دور و نزدیک شان من را در کنارشان تحمل می کردند.

بعد از دو ماه از عروسی پدر شوهر و مادر شوهرم به من گفتند ما نوه می خواهیم و دست به کار شوید. من در جواب آنها می گفتم من دانشجو هستم و به دانشگاه می روم. ترجیح می دهم در زمانی بچه دار شوم که دانشگاه را به اتمام رسانده باشم. نمی خواهم با استرس و اضطراب دوران بارداری را

سپری کنم. آنها شاکی از این بودند که چرا من دانشگاه می روم. و پی در پی پیگیر بودند که چه زمانی دانشگاه رفتنت تمام می شود. اصلاً دیگر دانشگاه نرو. ما نوه می خواهیم. و هر از گاهی هر کدامشان از خوابی که دیده بودند و بچه ای در آغوش من یا حسین بوده است را تعریف می کردند. مرا تحت فشار قرار می دادند. من کسی بودم که آرزوی رفتن به دانشگاه را داشتم و به این منظور همه توانم را بکار برده بودم ولی در نهایت دانشگاه پیام نور نجف آباد قبول شده بودم. و کسی نبودم که کاری را که شروع کرده ام را در نیمه راه رها کنم. (در مورد زندگی مشترکم با حسین عبدی نیان که به شکست و متلاشی شدن منجر شد همه توانم را به کار بستم تا از این فاجعه جلوگیری کنم. هر کاری که می دانستم بهترین است را انجام می دادم. با حسین منطقی و عقلانی صحبت می کردم، برای برطرف شدن مشکلاتمان با خانواده شوهرم و خانواده خودم گفتگو می کردم، مشاوره هم که رفته بودیم. آن اوایل آشنایی با مرضیه به خیالم می توانیم دوستان خوبی برای هم باشیم. دقیقاً دو ماهی از عروسیمون گذشته بود که متوجه دروغ های حسین شده بودم. از جمله اینکه شب خواستگاری پدر و مادر حسین عنوان کرده بودند که آقازاده ما منزلی را برای زندگی با همسر آینده اش در اختیار دارد. حسین عبدی نیان هم همین صحبت را کرد که منزل دو طبقه ای که یک طبقه آن به مالکیت من و یک طبقه دیگرش به مالکیت برادرم قرار دارد. و در آنجا با همسر آینده ام زندگی می کنم. چنان حسین و خانواده اش صحبت می کردند که صاحب منزل پسران شان هستند و بنام آنهاست. در سال ۱۳۹۰ هنوز قبض کاغذی آب، تلفن و گاز به درب منزل فرستاده می شد. و با دیدن اسم محمد عبدی نیان به عنوان صاحب منزل و آشکار شدن دروغ خانوادگی شان بسیار ناراحت شدم. در تعطیلات ۱۴ و ۱۵ خرداد به اتفاق خانواده شوهرم به قمصر کاشان رفتیم. مرضیه و مادرش عمه توران هم از تهران با اتوبوس به آنجا آمدند. در یک فرصت مناسب با مرضیه گفتگو کردم و به او گفتم که حسین از عقد تا الان به من دروغ می گوید. و هر چه از او می خواهم به دروغ گفتنش پایان دهد این کار را نمی کند. و من روز خواستگاری به او گفتم من از دروغ نفرت دارم.

یک زندگی زناشویی باید بر روی صداقت و وفاداری پایه ریزی شود. حسین با دروغ هایش مرا خیلی آزار می دهد چکار کنم به من دروغ نگویید؟ مرضیه در جواب من گفت تو هنوز حسین را نشناختی اجازه بده که شش ماهی از زندگی مشترک تان بگذرد. مگر چند ماه است که زندگی تان را آغاز کرده اید. صبور باش. مرضیه هم به من کمکی نکرد. حسین عبدی نیان مرد وظیفه شناس و مسئولیت پذیری نبود. بداخلاق، خشن، بدقول، دروغگو، دورو، خیانتکار، همجنسگرا، عدم تعادل روانی، دارای مشکلات جنسی و جسمی و روحی، بیمار روانی، بی هدف و پوچ گرا و ... بود. اقدامات لازم برای بقا و دوام زندگی مشترک مان را انجام نمی داد. بی توجه و بی خیال نسبت به من، خودش و آینده مان بود. حسرت خیلی چیزها را خوردم. حسرت یک زندگی نرمال، حسرت مادر شدن، حسرت سفر رفتن دو نفره زن و شوهری. دل او پیش دیگری بود نه من. و گر نه مردی که خانواده دوست باشد اهل زندگی باشد و به همسرش عشق بورزد او را ناامید و افسرده نمی کند. همسرش را دوست دارد و او را کتک نمی زند).

وقتی دانشگاه به اتمام رسید اقدامات قبل از بارداری را انجام دادم. نزد پزشک رفتم، چکاپ کامل دادم، دندانپزشکی رفتم. وزنم را مقداری افزایش دادم. و خودم را برای یک بارداری موفقیت آمیز آماده کردم. قرص های ویتامین و مکمل را هم طبق دستور پزشک مصرف کردم. همه این اقدامات را با مشورت و پذیرفتن حسین انجام دادم. ولی سر بزنگاه با لحن بی ادبانه و با داد و بیداد گفت نه می خواهم و نه می توانم بچه دارت کنم. دلم خیلی شکست. اگر بیماری خاصی داشت یا عقیم بود چرا از من پنهان کرده بود. بعد از این قضیه هم پدر و مادرش به اتفاق مرضیه و حامد بدون هیچ حرف اضافه ای می گفتند از حسین بچه نخواه.

از دیگر شکنجه های روحی که حسین عبدی نیان و خانواده اش بر من تحمیل کرده بودند قوانینی بود که باید در منزل آنها انجام می دادم. در همان اوایل که به عنوان عروس پایم را به خانه شان

گذاشتم برای من خط و نشان کشیدند که اینجا "دوست ندارم نداریم." حتی من در میان آنها در مورد اینکه چه نوع غذایی را دوست دارم و چی را دوست ندارم حرفی نزده بودم. در منزل آنها برای غذا خوردن هم اراده و اختیار نداشتم و تحت فشار بودم. به هر حال خودم را عادت دادم. من را از خوردن ترشی منع می کردند و می گفتند تو ترشی نخور بوی نفت می دهد. رفتاری بی ادبانه ای با من داشتند. و وقتی قصد داشتم مقداری ترشی را کنار بشقاب غذایم بگذارم که لااقل طعم و مزه آن را بچشم با پرخاشگری و نگاه های خشم آلود آنها روبرو می شدم. گاهی در زمان چیدمان میز یا جمع آوری آن یواشکی یک ناخنک به ترشی می زدم. که در مواقعی مچم را هم می گرفتند. می گفتند ما برای خودت می گوئیم نخور تو وقتی به ترشیجات هم نگاه می کنی فشارت می افتد. می گفتم یک مقدار کم می خورم آن هم همراه غذا. با من کاری کرده بودند که دلم برای خوردن انواع ترشیجات پر می کشید. در یخچال منزل خودم هزارگامی ترشیجات داشتیم و در حد تعادل مصرف می کردم. رفتار آنها با مرضیه دیگر عروس شان کاملاً متفاوت بود. برای او خط و نشان نمی کشیدند. قانون "دوست ندارم نداریم" هم برای او اجرا نمی کردند. این اراده و اختیار را داشت که بگوید من از کباب کوبیده خوشم نمی آید(البته وقتی حامد کباب کوبیده درست می کرد می خورد)، من گوشت و لوبیا(غذای سنتی اصفهان) دوست ندارم، من پیاز دوست ندارم ولی بعضی غذاها با پیاز می چسبد مثل ماست و خیار که مقداری پیاز رنده کنیم و ... این سلیقه و علاقه هر شخصی است و به خودش مربوط است ولی چرا مرا معذب می کردند. حتی حامد به من می گفت تو باید خرما بدون هسته را بر روی لواشک بگذاری رول کنی و آن وقت بخوری.

در اینجا قصد دارم مختصری از مرضیه جاری و دختر عمه شوهرم بگویم. پدر و مادر مرضیه آقا محمود و عمه توران هر دو در اصفهان بزرگ شده بودند و در سال ۱۳۵۷ به تهران مهاجرت کرده بودند. و در اسفند ۱۳۵۸ مرضیه بدنیا آمده بود. مرضیه و حامد با وجود اینکه از نظر شرع و اسلام با

هم نامحرم بودند ولی در کنار هم چنان می چسبیدند و طوری که کسی نشنود پیچ پیچ می کردند و این عمل آنها در مهمانی ها هم آشکار بود. چنان با هم صمیمی بودند که برخی از فامیل و آشنایان آنها مانند عمه ملک (عمه پدرشوهر و مادر شوهرم) و زن عمو زهره (جاری مادر شوهرم) به آنها گفته بودند بهتر است با یکدیگر ازدواج کنید. مرضیه خانم از این حرف اطرافیانش ناراحت شده بود و با لحن جدی گفته بود من و حامد باهم مانند خواهر و برادر هستیم و هرگز ازدواج نمی کنیم. گاهی مرضیه به تنهایی با اتوبوس از تهران به اصفهان می آمد و به محض رسیدن به ترمینال کاوه اصفهان فقط و فقط با حامد تماس می گرفت که او به دنبالش برود. و حامد هم گوش به زنگ مرضیه بود. شبی مرضیه به ترمینال رسیده بود و به حامد تماس گرفت و گفت من رسیدم حامد هم با ماشین به دنبال او رفت. مرضیه و حامد به منزل رسیدند. بعد از سلام و احوالپرسی مرضیه که خسته راه بود و از چهره اش کاملاً مشخص بود روی مبل نشست. حامد به آشپزخانه رفت. در یک لیوان چای ریخت در سینی که قندان و پولکی بود گذاشت و گل رز سرخی را هم که در گلدان کوچکی بود در سینی قرار داد و به سمت مرضیه رفت و چای را تعارف کرد. علاقه حامد به مرضیه را به چشم خودم دیدم. برق چشم هایش نمایان بود. من در آن لحظه گفتم چقدر عاشقانه و رمانتیک. انگار شما را برای هم ساخته اند. مرضیه خانم از حرف من ناراحت شده بودند و تا یکسال جواب سلام مرا هم نمی داد. و در زمان هایی که اصفهان می آمد چه خودش تنها و چه با پدر و مادرش یادآوری می کرد که با حامد مانند خواهر و برادر هستند. مرضیه با برخوردی که کرد دیگر کسی جرات نکرد حرفی به آنها بزنند. << تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها >>

اشتباه خودشان بود. قبل از اینکه من به عنوان عروس وارد خاندان عبدی نیان شوم حسین و حامد و مرضیه به اتفاق هم به مشهد سفر کرده بودند. و یک اتاق در هتلی را رزرو کرده بودند. (حسین و مرضیه نامحرم/ حامد و مرضیه نامحرم). چطور در یک اتاق مرضیه با حسین و حامد که نامحرم به

شمار می رفتند به سر می برد. این ها را خود حسین برایم تعریف کرده بود. در آن سفر چکمه ای را به عنوان سوغاتی برای مامان زهره خریداری کرده بودند که پس از بازگشت به اصفهان متوجه شده بودند که چکمه ها جفت نیستند و یکی با سایز ۳۸ و دیگری با سایز ۳۹. به هر حال دوباره به مشهد رفته بودند و سایز مورد دلخواه خود را از فروشنده تحویل گرفته بودند. وقتی عروس شان شدم آن چکمه را به عنوان شب چله و یلدا به من دادند. مرضیه قبل از ازدواج در دفتر خانه ای مستقر در تهران مشغول به کار بود. در یکی از بهترین محله های تهران نیز یک واحد آپارتمان اجاره داده بود. چند روزی بعد از مراسم عروسی شان مرضیه بی آنکه من چیزی از او پرسم گفت: قصد دارد به تهران برود و استعفا نامه اش را به مدیر دفتر خانه تحویل دهد. به من دروغ گفت. هنوز هم چرایی اش را نمی دانم. من کسی نیستم که در زندگی بقیه دخالت کنم. در طول هفته چند روزی را به تهران می رفت و در دفتر خانه مشغول به کار می شد و مجدداً به اصفهان می آمد و تلفنی مشاوره از راه دور می داد. بهتر نبود در همان تهران و آپارتمانش زندگی اش را با حامد می کرد و اینقدر سوهان روح من نمی شد. در منزل دو طبقه ای که ما دو جاری زندگی می کردیم طبقه پایین به حامد و مرضیه اختصاص داشت. با وجود اینکه اجاره نداده بودند. ولی مرضیه برای اینکه طبقه پایین با طبقه بالا که من زندگی میکردم متفاوت باشد اقدام به تغییرات اساسی کرد و اینجا مامان زهره سر او داد و بیداد نمی کرد که پسر مگر چقدر پول دارد. پسر م را ورشکست می کنی. (در حالی که به من چنین حرف هایی را زدند.)

مرضیه می گفت چون می خواهم یخچال بزرگ بخرم باید جای کابینت و سینک ظرفشویی عوض شود. ابتدا و انتهای اپن دو ویتترین گذاشته شود. همه شیرآلات عوض شود توالت فرنگی و کلیه سرویس بهداشتی تغییر داده شود. همه چراغ ها، لامپ ها، مهتابی ها، رنگ پریش ها و ... تغییر داده شد. نقاشی و کاغذ دیواری، گذاشتن شیشه سکوریت به همراه در برای ایوان و ... همه دستور العمل

هایی که مرضیه خانم داده بود به نحو احسن انجام شد. مرضیه اینگونه در منزلش آرامش داشت. بسیار خوب ناراحتی و دلخوری من زبان نیش دار مادر شوهر و پدر شوهرم بود. برای مرضیه پول بود تا ولخرجی کند، بریز بپاش کند و هر طور که می خواهد لذت زندگی اش را ببرد ولی مادر شوهر و پدر شوهرم به من می گفتند پول نیست. پول پر. پول نداریم. حسین هم ندارم می کرد پس پول بود که زندگی من از هم نپاشد. با برنامه ریزی زندگی مرا متلاشی و ویران کردند.

مرضیه هم بی احترامی های زیادی به من کرد. یکسال بعد از عروسی که به تهران رفته بودیم. چند روزی را به آقا محمود و عمه توران زحمت دادیم. به اتفاق مرضیه از مکان های تاریخی تهران دیدن کردیم. شبی را هم به دیدن تئاتر رفتیم. نمایش تئاتر کمدی و فان بود و صدای خنده و سوت تماشاچیان در فضای سالن پیچیده بود. نمایش از دو قسمت تشکیل شده بود. پس از پایان قسمت اول حسین برای خریدن آب معدنی، آبمیوه و تنقلات به بیرون سالن رفت. من خواستم حرفی بزنم که سکوت بین من و مرضیه شکسته شود. بدون هیچ قصد و غرضی گفتم: "جای حامد هم خالیه"

مرضیه با فریادی که توجه همه را به ما جلب کرده بود و به ما نگاه می کردند گفت: "اینقدر حامد حامد نکن نه حامد خوشش می آید و نه حسین"

چیزی نگفتم. ولی از طرز برخورد مرضیه خیلی ناراحت شدم. من هیچ وقت حامد حامد نکرده بودم و اصولاً کم حرف بودم. و بدو ورودم به منزل عمه توران نیز حامد حامد نکرده بودم. برعکس مرضیه که مدام اسم شوهر مرا به زبان می آورد. حسین حسین می کرد. دادا حسین این کار را کن دادا حسین آن کار را نکن. و به شوهر و زندگی من چشم داشت. من که داشتم زندگی خودم را می کردم. از آن گذشته در دوران عقد این حسین بود که از من خواسته بود با حامد خودمونی و صمیمی شوم. و مانند یک خواهر با او رفتار کنم. و او را برادر خودم بدانم. بعد از چند دقیقه حسین برای هر کدام تنقلات و آب معدنی و آبمیوه خریداری کرده بود. حسین توجهی به من و چهره غمگینم نکرد حتی

حالم را جویا نشد. و علت ناراحتی مرا هم نپرسید. قسمت دوم تئاتر شروع شد. قسمت دوم تئاتر هم کمدی و طنز بود. ولی من برعکس قسمت اول که از ته دل می خندیدم با حرف نسنجیده و به دور از عقل و منطق مرضیه به شدت کلافه و ناراحت بودم و رمقی برای خندیدن نداشتم. آن حسین احمق حتی متوجه تغییر ظاهر و حال و احوال من نشده بود. و قهقهه های بلند سر می داد. من نخواستم شب زیبای حسین با آن خنده های بلندش را خراب کنم. و گر نه از سالن بیرون می رفتم. در همان سالن تئاتر اشک هایم جاری شد. فوری اشک هایم را پاک کردم ولی با این وجود شوهر بی شعور من علت ناراحتی مرا جویا نشد. برای زیردره بین قرار دادن من که دستم لرزیده است یا نه و ... حواسش به من بود ولی آنجایی که من نیاز داشتم به او تکیه کنم و تکیه گاهم باشد، پناهم باشد و حامیم باشد مرا به طور کلی فراموش می کرد. این نوع اعمال و رفتار مرضیه تا آن زمانی که عروس دوم محمد و زهره عبدی نیان شده بود و ما دو عروس در یک خانه دو طبقه زندگی می کردیم مشهود بود. تا جایی که برق چشم های حسین و مرضیه را می دیدم. آنها به هم علاقه داشتند. حامد هم از این موضوع خبر نداشت. (مرضیه در آن چهار سال پایانی که جاری من شده بود و سپس طلاق مان صورت گرفت مدام حسین را برای انجام کارهایی صدا می کرد و عنوان می کرد چون حامد انجام نمی دهد به حسین می گویم. این هم نوعی خیانت بود. به حسین گفتم من از اعمال و رفتار مرضیه دلخورم. نمی توانم این وضع را تحمل کنم. تو به جای اینکه کنار همسرت باشی منتظری که مرضیه تو را صدا بزند و ساعت ها پایین باشی بی اینکه به خودت بگویی زنم آن بالا تنه است. زنم هم احتیاجاتی دارد. بیا از این خانه برویم. یک خانه مثل خانه خاله نرگس یا خانه نصیه (دختر دایی شوهرم) یک طبقه با حیاط بخریم. یا آپارتمان اجاره کنیم. به هر حال یا بخریم یا اجاره کنیم. یا اینکه مرضیه و حامد بروند تهران زندگی کنند به محل کارش هم نزدیک است و هر روز به دفتر خانه میرود. آپارتمان هم که دارد. جواب حسین منفی بود. ولی من با شهودی که داشتم خطر فروپاشی و سقوط زندگی ام را احساس می کردم. حسین و حامد در پخش مواد غذایی خودشان کار می کردند.

گاهی با هم می رفتند و گاهی تقسیم کار می کردند و هر کدام کاری را عهده دار می شدند. یک روز ظهر حسین زودتر از حامد به منزل آمد. من مشغول آماده کردن سفره غذا شدم و شربتی را هم که از قبل برای حسین آماده کرده بودم از یخچال بیرون آوردم. منتظر بودم حسین در را باز کند و وارد شود. نزدیک یک ساعت حسین پایین در حیاط مشغول حرف زدن با مرضیه بود. خیلی خودم را کنترل کردم. کاش رفته بودم پایین و حق مرضیه را کف دستش می گذاشتم و به او می‌گفتم اینقدر حسین حسین و دادا حسین نکن من خوشم نمی آید. حسین شوهر من است. به حسین شوهرم و زندگی من کاری نداشته باش. زندگی مرا داری خراب می کنی. ولی هر دو اهل دروغ بودند و رابطه ای که بین شان بود را کتمان می کردند. خودم را کنترل کردم چه چیزهایی را شاهد بودم و چقدر عذاب کشیدم. بعد از گذشتن یک ساعتی حسین به طبقه بالا آمد. بعد از سلام شربت را تعارفش کردم. و گفتم تو که خیلی وقت است به خانه آمدی. یک ساعت شد به بالا آمدی. چیزی شده. گفت مرضیه کارم داشت. خیانت عاطفی، کلامی و شاید هم خیانت جنسی هرچه بود توی دلم ریختم. به کسی نگفتم. اگر هم می‌گفتم می گفتند شکاک شدی. حسم به من دروغ نمی گفت. به حامد هم نگفتم. این چه کاری بود که یک ساعت با مرضیه حرف می زد. و حوصله پنج دقیقه حرف مرا نداشت. از حسین نپرسیدم خوب یک ساعت مرضیه با تو چکار داشته است. راستش جراتش را نکردم ترسیدم دوباره وحشی و دیوانه شود و مرا کتک بزند. شربت را خورد. گفتم تا تو لباسهایت را در آوری و دست و رویت را بشوری من هم غذا را می کشم. حسین علاقه شدیدی به مرضیه داشت و این علاقه دو طرفه بود. منتهی حسین به شدت از پدرش می ترسید که با او مخالفت کند چرا که سال ها رضا عبدی نیان [پدر پدر شوهرم] و خود شخص پدر شوهرم با آقا محمود اختلاف و درگیری داشتند. در واقع مرضیه اینقدر عاشق و دلباخته حسین بود که ازدواجش هم با حامد تنها و تنها به خاطر فیس تو فیس شدن با حسین بود. وقتی هم مجرد بود و دلتنگ حسین می شد با اتوبوس رهسپار می شد. حسین هم در گفته هایش به این اشاره کرده بود که در مجردی او هم گاهی تک و

تنها با اتوبوس عازم تهران می شد تا از نزدیک با مرضیه صحبت کند. می گفت مرضیه مشاوره های عالی به او می داده است. و مشکلات و غم هایش را بر طرف می کرده است. عقد من و حسین بدون چاپ کارت و توزیع کارت بود. به این دلیل که دقیقاً یک روز پس از پایان ماه صفر جشن عقدمان برگزار می شد. و مهمانان را به صورت تلفنی دعوت کردیم. و وقتی خود حسین به عمه توران تماس گرفته بود و مرضیه گوشی را برداشته بود از خبر ازدواج حسین شوکه شده بوده و ساعت ها مات و مبهوت بوده است. این آن چیزی است که مرضیه بیان کرد.)

مرضیه به من میگفت تو آویزان حسین هستی. خیلی دلم شکست. حسین شوهر من بود و به حسین وفادار بودم گرچه از او ضربه خورده بودم ولی هیچ وقت حتی فکر خیانت به ذهنم نیامد. حتی منی که آرزوی بچه دار شدن داشتم و عاشق بچه بودم به او خیانت نکردم که از مرد دیگری بچه دار شوم. حتی آویزان مرد های متاهل هم نبودم. مرضیه آویزان شوهر من بود. گاهی به خودم می گفتم نکند از سر عادتش باشد و در تهران هم آویزان مردهای دیگر بوده است. مرضیه در هنگام ازدواج با حامد ۳۸ سال داشت. نمی گویم هر دختری که دیر ازدواج می کند خراب و فاحشه است. دخترهایی هستند که دیر ازدواج می کنند اما پاک سرشت و اخلاق مند هستند.

پسر خاله ۲۳ ساله ام بنام مهدی در حین رانندگی ایست قلبی کرد این در حالی بود که او از سلامتی روحی و جسمی برخوردار بود. امید به زندگی و کلی آرزوهای قشنگ داشت. مرگ او برای کلیه فامیل و من شوکه آور و درد آور بود. او برای من مثل برادر کوچکترم بود. بر روی لبانم او خنده می آورد. خوب می دانست در کجا و کی حرفی را بزند. فهمیده و با نزاکت بود. حرف هایش حتی شوخی هایش با منطق و عقلانی بود. در دهم خرداد ۱۳۹۸ مهدی پسر خاله ام را از دست دادیم. (یاد پسر خاله عزیزم مهدی تا ابد گرامی و مانا) مرضیه با وجود اینکه مطلع شده بود و در طبقه پایین زندگی می کرد به خودش زحمت نداد شانزده پله بالا بیاید و به من تسلیت بگوید. چندین مراسم

برای مهدی پسر خاله ام برگزار کردیم. در باغ رضوان، در مسجد، در منزل مامان جون ربابم و در منزل خاله بدری. مرضیه جاری من در هیچ کدام از این مراسم شرکت نکرد. برای احترام به مادر من و در نهایت به من.

اگر شخصی از بستگان دور مرضیه فوت میکردند مامان زهره و حسین از من می خواستند حتی شده تلفنی به او تسلیت بگو. مادر بزرگش (مادر آقا محمود) که فوت کرده بود تلفنی به او تسلیت گفتم. در آن موقع هنوز جاری من نبود. دایی پدرش (دایی شوهر عمه شوهرم) که فوت کرده بود و دیگر در موقعیت جاری قرار داشت هم تلفنی تسلیت گفتم. می خواهم این را خاطر نشان کنم که من به حسین و خانواده اش و مرضیه احترام می گذاشتم و خوبی می کردم ولی نتیجه برعکس داشت و مرا به هر نحوی آزار می دادند. دایی پدرش که فوت کرده بود در اصفهان مراسم داشتند. همه بستگان آقا محمود و عمه توران چه دور و چه نزدیک در اصفهان ساکن بودند. من به خاطر کسالت و بیماری نتوانستم در مراسم شرکت کنم ولی با مرضیه در گفتگوی تلفنی که داشتم به او تسلیت گفتم و اشاره کردم حالم خوب نبود و گر نه در مراسم حاضر می شدم. و از قول من به پدر و مادرتان تسلیت بگوئید. البته حسین خودش را به مراسم رسانده بود.

مرضیه حتی تلفنی هم به من تسلیت نگفت چه برسد به یک پیام تسلیت. تقریباً چهل روز پس از فوت پسر خاله ام مرضیه خانم از طبقه پایین شانزده پله را طی کردند و به طبقه من رسیدند در زدند. در را باز کردم. بعد از سلام و احوالپرسی فوت پسر خاله مرا تسلیت گفتند و وارد منزل شدند. این را هم اشاره کنم که مامان زهره و حامد عبدی نیان به مراسم در مسجد آمده بودند. مرضیه بعد از گذشت سه ماه به منزل پدرم آمد که به مادرم بابت فوت خواهرزاده اش تسلیت عرض کند. ولی بدون یک دسته گل. مرضیه خانم این عادت را داشت که منزل هر شخصی را که برای نخستین بار می رفت یک دسته گل یا سبد گل یا گلدان گل و گیاه و ... را می برد. منزل مادر شوهر خاله

نرگس، منزل خاله زهرا و ... حتی شده بود برای تحقیر کردن من. مثلاً به من نمی گفت فلان کار را می خواهم بکنم محض اطلاعات گفتم. خاله زهرا به منزل نو رفته بود. من به مامان زهره گفتم من و حسین هم چیزی را خریداری کنیم که دست خالی نیاییم. ایشان در جواب من گفتند کادویی را که تهیه کردم را با هم میگذاریم و این حرف ها را نداریم. من حرف مادر شوهرم را پذیرفتم ولی مرضیه برای کوچک کردن من بین افراد فامیل گلدان بزرگی از گرانترین گل و گیاه ها موجود در گل فروشی ها را تهیه کرده بود و با راه رفتن غرور آمیز و قیافه ای سرشار از فیس و افاده و نگاهی توهین آمیز به من آن را به خاله زهرا تقدیم کرد. من متولد دی ماه بودم و انتظار و توقع کادو و هدیه از جاری ام را نداشتم. برایم همان پیام تبریک تولد ساده هم کافی بود. سال های قبل مرضیه برای تولدم پیام تبریک می فرستاد و من هم بابت پیامش از او تشکر می کردم. (این اتفاق قبل از درگذشت مهدی جانم بود). در بیستم اسفند که تولد مرضیه بود با وجود اینکه او در سیزده دی به من یک پیام معمولی تبریک تولد نداده بود برای او متنی با محتوای تبریک تولد و بهترین آرزوها فرستادم. و به خودم گفتم تو خوبی کن. بدی می کنند در حق تو خوب باش. مرضیه که بعد از سه ماه تازه یادش افتاده بود که به مادر من تسلیت بگوید از من به مادرم گله گی می کرد. و کلی عیب و ایراد و بد و بیراه گفت. من هم طاقتم تمام شد. گفتم پسر خاله من حدود سه ماهه که فوت کرده است. مراسم ها را که نیامدی. به من که احترام نداشتی. به خودت هم که زحمت ندادی شانزده پله بیایی بالا تسلیت بگی. نتوانستی از همان طبقه پایین که به مبل تکیه داده بودی یک پیام تسلیت میدادی یا تلفن میکردی. گفت: من که آمدم تسلیت گفتم.

گفتم: بعد از گذشت چهل روز آمدی تسلیت گفتی. همان شب مراسم پسر خاله من داشتی ساک و چمدان و وسایلت را جمع می کردی که بروید شمال. در لابه لای این کارهایت یک تلفن می کردی. یک پیام می دادی. تو مرا بین فامیل و اطرافیانم کوچک کردی. برای رفتن به منازل این و آن هم که

خوب بلدی گل و سبد گل و چی و چی بگیری. اینجا آمدی به قول خودت برای عرض تسلیت به مادر من. پس کو یک دسته گل؟ کو یک سبد گل؟

مادرم آرام به من میگفت بس است دیگر. مهمان هستند.

بعد هم گفتم کلی بی احترامی به من کردی. به من بدی می کنید ولی به شما خوبی می کنم. تولدم را تبریک نگفتی من تبریک گفتم. یکبار هم شب تولدم حسین کیک تولد برایم گرفته بود زن و شوهر یک تولد خودمونی گرفتیم. شما منزل تشریف نداشتید. برایتان از کیک تولد در بشقاب گذاشتم و آخر شب که به منزل آمدید حسین بشقاب کیک را برای شما آورد. و گفت کیک تولد فلانی است. کیک تولد را نوش جان کردید. یک تبریک زبانی نگفتی. یک پیام تبریک ندادی. یا با یک تماس تلفنی هم می توانستیم دو جاری با هم حرف بزنیم. در جواب من مرضیه گفت: تو باید برای تولد من کادو میگرفتی در یک باکس شیک و زیبا قرار می دادی به طبقه پایین می آمدی و به من میدادی. این در حالی بود که کادوها و هدیه های مختلفی را در سال ها و ماه های قبل به او داده بودم. من با یک پیام تبریک تولد ساده هم خوشحال می شوم اینها واقعاً چه کسانی هستند. هر کسی باید طبق موقعیتی که دارد رفتاری شایسته و پسندیده از خودش بروز دهد. من خودم به شخصه سعی می کنم همین عمل را انجام دهم. مرضیه مشهد حرم امام رضا که می رفت من باید به او زیارت قبولی میگفتم چون خواسته مامان زهره بود گر چه وقتی من به زیارت می رفتم او زیارت قبولی به من نمی گفت و صد البته که از طرف مامان زهره هم شماعت نمی شد.

و اینک شما را دعوت می کنم به شنیدن یک ماجرای مهیج و جالب.

آقای محمود خیر با زهرا عبدی نیان (دختر عباس عبدی نیان) ازدواج کرده بود. و از او دو فرزند به نام های مهربان و مهرنوش و مهرداد داشت. عباس، رمضان، رضا و جعفر باهم برادر بودند. جعفر عبدی نیان پدر زهره عبدی نیان و رضا عبدی نیان پدر محمد عبدی نیان. عباس عبدی نیان از دنیا رفت.

چندین ماه بعد محمود خیر با وجود اینکه متاهل بود و دو فرزند داشت عاشق و شیفته توران عبدی نیان شده بود. و تصمیم گرفته بود برای رسیدن به توران از همسرش زهرا با وجود دو فرزند کوچک طلاق بگیرد. برای گفتگو به نزد رضا عبدی نیان رفت و حرف هایش را زد. رضا عبدی نیان گفت: زهرا برادرزاده من پدر ندارد و من به عنوان بزرگتر او و عمویش راضی نیستم که وی را به خاطر توران طلاق دهی. از طرفی تو و زهرا دو فرزند دارید. بهتر است تجدید نظر کنی. اگر چنین کنی میان فامیل کدورت پیش می آید. دل زهرا را می شکنی. و تا آخر عمرتان آه و نفرین زهرا پشت سرتان خواهد بود. تاوان و تقاص پس خواهید داد. از این تصمیم صرف نظر کن و نزد خانواده ات برگرد. محمود خیر گفت: دل من پیش توران است. مطمئن باشید او را خوشبخت می کنم. رضا عبدی نیان گفت: با این کار بین دو دختر عمو توران و زهرا آتش کینه و نفرت بپا می کنی. من رضایت ندارم. از کجا معلوم روزی همین کاری را که با زهرا کردی با توران نکنی.

محمود خیر اصرار زیادی داشت که با توران ازدواج کند ولی رضا عبدی نیان مخالف بود. و به توران هم گفته بود فکر ازدواج با محمود را از ذهنت دور کن. زهرا دختر عموی توست و یک خانواده را از هم میپاشید. اگر چنین کنی من دیگر دختری به نام توران ندارم و تو هم خانواده ای نداری. من دور تو را خط می کشم تو هم دور من و مامان عذرا و خواهر و برادرانت را خط بکشی.

معلوم نبود محمود خیر به توران عبدی نیان چه چیزهایی گفته بود که پیشنهاد ازدواج با او را پذیرفته بود حتی به قیمت خط کشیدن روی خانواده اش.

محمود خیر به توران گفته بود اگر او را می خواهد باید باهم به دور از چشم خانواده شبانه فرار کنند و به شهری دیگر بروند و زندگی شان را شروع کنند. اینکه توران با کسی از خانواده اش در مورد این موضوع صحبت کرده بود یا نه نمی دانم. مادرش و خواهرانش معصومه، ناهید، مریم و نسرین خبر داشتند یا نه این را هم نمی دانم. چه تصمیم دشواری. جدا شدن از خانواده. توران ساکی را برداشته

بود و وسایل مورد نیازش را در آن گذاشته بود و شب هنگام خود را به محل قرار با محمود رسانیده بود. اینکه چطور و چگونه اهل خانه به خصوص رضا عبدی نیان و محمد و حسن دو برادر توران از غیاب او مطلع نشده بودند و یا با همکاری چند نفری از خانواده دست به این عملیات پر خطر زده بودند هنوز هم برای خود من بی جواب مانده است. محمود و توران خود را به تهران رسانیدند و عقد کردند.

بعد از مدتی که رضا عبدی نیان از نبودن توران آگاه شده بود. نگران و آشفته شده بود. از ساواک هم که حرف های خوبی زده نمی شد. رضا عبدی نیان با حالی پریشان می گفت نکند ساواک توران را دستگیر کرده است. نکند بلایی سر توران آمده است. با خانواده محمود خیر هم که صحبت می کردند آنها هم اظهار بی اطلاعی می کردند و فقط می گفتند محمود و توران با هم هستند و برای زندگی به جایی دور رفته اند. محمد عبدی نیان هم گفته بود محمود توران را اغفال کرده است. اگر اسلحه ای داشتم و او را جایی می دیدم بدون معطلی می کشتمش. من سایه محمود را با تیر می زدم. بعد از پانزده سال دوری و بی خبری مرتضی حلیان و برادرش که از هیئت امنای مسجد محقق محسوب می شدند و از دوستان صمیمی محمد عبدی نیان بودند اتفاقی محمود خیر را در تهران دیده بودند و وی را تعقیب کرده بودند و منزل و محل کار او را هم یافته بودند. به اصفهان آمده بودند و موضوع را با رضا عبدی نیان و محمد عبدی نیان مطرح کرده بودند. تا وساطت کنند و ماجرا ختم به خیر شود. خانواده آقا محمود از محل سکونت آنها خبر داشتند و هر از گاهی به تهران می رفتند. روزی حسین شناسنامه مامان بزرگ عذرا را تماشا کرده بود در اسامی فرزندان چشمش به اسم توران افتاده بود. از مامان بزرگ عذرا و مامان زهره پرسیده بود که توران کیه؟ و به او گفته بودند اشتباه چاپی است. و از این اشتباهات اتفاق می افتاده است. به هر حال جواب سر بالا به او می دادند و وی را دست به سر می کردند. یک روز نزدیک آمدن توران و محمود به اصفهان زهره عبدی نیان به

حسین گفت: یادت می آید آن روز که شناسنامه مامان بزرگ عذرا دستت بود گفتی توران کیه؟ تو یک عمه به نام توران داری و با شوهرش و دختر عمه ات در راه هستند. مرضیه تقریباً پانزده ساله و تک فرزند بود. در منزل رضا عبدی نیان یک دورهمی برگزار کردند و همه خواهران و برادران به اتفاق خانواده هایشان حضور داشتند. و یک مراسم آشتی کنان هم انجام شد. محمد عبدی نیان تقریباً با همه شوهر خواهرانش مدتی را قهر بود. چه قبل از آمدن و چه بعد از آمدن من. بعد از مرگ رضا عبدی نیان بر سر ارث و میراث با شوهر خواهرانش بحث و جدل داشتند. شوهر خواهرها نمی خواستند این وسط حق و حقوق همسران شان پایمال شود. حتی با چند نفر از آنها قطع رابطه کرده بود. و بعد از چند سالی آشتی کرده بودند. وقتی در سال ۱۳۹۶ خبر خواستگاری و ازدواج حامد و مرضیه در فامیل پیچید عده ای از فامیل با این وصلت غافل گیر شده بودند و می گفتند: محمد عبدی نیان (ممد آقا) روز و روزگاری گفته بود اگر چشمم به محمود بیفتد او را می کشم و از او کینه و نفرت داشت از اینکه توران را اغفال کرده است. حالا چه شده است که به این ازدواج رضایت داده است.

در سال ۱۳۹۳ سه سال قبل از ازدواج حامد و مرضیه من و حسین و حامد به همراه پسر دایی شوهرم محمد رضا و مجتبی (پسر عمه مریم) و چند نفری از نوه های عمو رمضان و همسران شان عازم شمال شدیم. در بین ما فقط حامد، مجتبی و محمدرضا مجرد بودند. نوید و ایمان (نوه های عمو رمضان) پسر عمه و پسر دایی بودند. زندایی الهه مادر محمد رضا هم از نوه های عمو رمضان و دختر دایی نوید و دختر عموی ایمان محسوب می شد. غزل همسر نوید و الهام همسر ایمان بود. جمع خودمانی و صمیمی داشتیم. مسافت زیادی را طی نکرده بودیم که من دچار مسمومیت غذایی تنها با نوشیدن یک لیوان شیر شدم. ورم معده هم داشتم. و از همان رفتن تا برگشتن به اصفهان بدحال و بیمار بودم. سر درد، سرگیجه، حالت تهوع و معده درد شدید داشتم. و هر چه را که می

خوردم حالم بد می شد. حتی الهام همراه خود عرق نعناع آورده بود کمی خوردم و باز حالم بهم خورد. بوی عرق نعناع و غذا حالم را شدیداً بد می کرد. غزل به من گفت نکند حامله هستی. گفتم: نمی دانم. فکر نکنم. غزل و الهام به من گفتند بهتر است به درمانگاه بروی. چه حامله باشی چه نباشی رنگت پریده است و مشخص است فشارت هم افتاده است. به پیشنهاد آنها مقداری چای نبات هم خوردم. حالم ساعت به ساعت بدتر می شد. به اصرار حامد و بقیه حسین و مجتبی مرا به درمانگاه بردند. پزشک درمانگاه مسمومیت غذایی را تایید کرد و برایم دارو و آمپول و سرم تجویز کرد. با وجود اینکه حالم خیلی بد بود و نیاز داشتم حسین حواسش مقداری بیشتر به من باشد ولی بی تفاوت نسبت به سلامتی من با بقیه به بزم و شادی و رقص با انواع آهنگ ها و موسیقی ها بودند. من مخالف شادی آنها نبودم ولی از شوهرم حسین انتظار دیگری داشتم. اصلاً نگران حال و وضعیت من نبود. بعد از خوردن قرص هایم نیاز به استراحت داشتم. و با سر و صدای موجود به داخل ماشین رفتم و خوابیدم. از سردرد، سرگیجه و حالت تهوع و سر و صدای آنان از خواب پریدم. من خودم را تنها حس می کردم با وجود اینکه حسین شوهرم بود و توقع داشتم در آن لحظه بیماری من کنارم باشد و به دلیل سرگیجه ای که داشتم توان بلند شدن نداشتم. به ناچار با گوشی خود به حسین زنگ زدم و گفتم حالم بد است. لطف کن خودت را برسان. نمی توانم از سرگیجه بلند شوم. و خودش را رساند. به ذهن حسین هم خطور نکرده بود که مرا به کلینیک و درمانگاه ببرد بلکه حامد به او گفته بود. حسین نسبت به من هیچ حسی نداشت. دوستم نداشت. نگاه های عاشقانه نوید و ایمان را به همسران شان می دیدم. و حسرت زندگی عاشقانه و شاهانه غزل و الهام را می خوردم. مرد اگر عاشق زنش باشد در هر جا که باشد عشقش را از همسرش دریغ نمی کند. هر کدام مراقب همسران شان بودند. در جاده، جنگل، کوهستان، دریا و ساحل موقع قدم زدن چشم از غزل و الهام بر نمی داشتند. آنها را از حشرات و حیوانات ریز و درشت و کوچک و بزرگ دور می کردند. گاهی حامد، مجتبی، محمد رضا، نوید و ایمان هم صدای شان از بی تفاوتی و بی خیالی حسین نسبت به من در می آمد.

برای دیدن آبشار از مسیری کوهستانی سخت و دشواری باید عبور می کردیم. نوید و ایمان هر کدام دست همسران شان را گرفته بودند و از بلندی ها بالا می رفتند در مواقعی هم ناچار بودند آنها را بغل کنند. ولی حسین انگار نه انگار. یکدفعه حامد به حسین گفت اگر خانمت نامحرم نبود قطعاً خودم دستش را می گرفتم. مسیر را که می بینی خصوصاً اینکه همسرت ناخوش هم هست و باید بیشتر حواست به او باشد. اگر لازم است او را بغل کن. به هر حال آبشار را دیدیم. فشارم افتاده بود. حامد از رنگ و روی پریده من متوجه حال بدم شد. ولی حسین برایش مهم نبود. کمی نشستیم و استراحت کردم. در همین بد حالی من یک نفر از آنها شکلاتی بهم داد و گفت بخور. حامد نزدیک من آمد و گفت اگر بهتری بلند شو تا مسیر را برگردیم و کم کم باید راه بیفتیم. هوا هم گرم است. مواظب باش که در راه گرمزده نشوی. همگی خود را به ماشین هایمان رساندیم. از گرما حسابی عطش پیدا کردیم نوشیدنی خنک خوردیم و به راه خود ادامه دادیم. جاده اسالم و خلخال، جنگل و کوهستان، روستای امامزاده ابراهیم، شفت، فومن، رامسر، تله کابین، دریا و ساحل و ... ولی چیزهایی را به چشم خودم دیدم. به غیر از بی مسئولیتی حسین شاهد اعمال و رفتارهای باور نکردنی و شوکه آوری از او هم بودم.

به دریا رفتیم. زیاد شلوغ نبود. عکس گرفتیم. آقایان تنی به آب زدند. غزل و الهام هم با همان مانتو و شلوار در حالی که دستان هم را گرفته بودند تنی به آب زدند. من ایستاده نظاره گر دریا بودم و نهایتاً موج دریا شلوار و کمی از مانتوی مرا خیس کرده بود. آقایان از آب بیرون آمدند. من هم در حال قدم زدن بودم. یکدفعه دریای آرام تبدیل به دریای طوفانی شد. غزل و الهام هنوز آنجا بودند که نوید و حامد و ایمان با سرعت به طرف آنها دویدند و غزل و الهام را از غرق شدن نجات دادند. غزل و الهام که در شوک بودند بعد از به خود آمدن گفتند غافلگیر شده بودند. و اگر نوید و حامد و ایمان دست آنها را نگرفته بودند و از آب بیرون نکشیده بودند یقیناً آنها غرق شده بودند. نوید و ایمان به آنها

گفتند مجبور بودید تا آن قسمت بروید اگر ما متوجه نشده بودیم و کمی غفلت کرده بودیم و به طرف شما نیامده بودیم چیکار می کردیم؟ تجسم آن هم برایمان سخت و دشوار است. ایمان الهام را در آغوش گرفت و بوسه ای بر پیشانی او زد. نوید هم با نگاهی سرشار از عشق و محبت و برق چشمانش غزل را محکم در آغوش گرفت و او را بوسه باران کرد. در اینجا که حامد هم به طرف غزل و الهام رفته بود و دستان آنها را گرفته بود نامحرم نبود اما در آن زمانی که من رنگ به چهره نداشتم و حسین هم بی تفاوت نسبت به من بود حامد گفت چون نامحرم است دستان مرا نمی گیرد و خودت شوهر داری. در این ماجرا هم شوهران غزل و الهام حضور داشتند. به هر حال قضیه مرگ و زندگی در میان بود. من هم قبول دارم. ولی ماجرای من با بیماری و سرگیجه و رنگ پریده و فشار پایین که هر آن سقوط و افتادن من از کوه و کوهستان و آن مسیر سنگلاخی که برای تماشای آبشار رفته بودیم حامد برادر شوهرم دست مرا نمی گرفت. برای غزل و الهام خود را سوپرمن و قهرمان کرد. یک اعترافی هم بکنم اینکه واقعاً نوید و ایمان برای همسران شان غزل و الهام سوپرمن و ابر قهرمان بودند و هستند. ولی حسین اینگونه نبود. (زن و شوهر باید در همه موقعیت و شرایط شادی و غم و بیماری و گرفتاری با هم و در کنار هم باشند. حسین مجردی مسافرت می رفت و سال به سال که خبر مسافرت رفتن زوج های فامیلش را می شنیدم حسرت میخوردم. شاید هم مانند مرد های خیانت کاری که با بهانه ماموریت و کار و ... به همراه معشوقه و دوست دخترشان تفریح و گردش و مسافرت می روند. ماجرای را به یاد می آورم. حسین به من گفت مجردی با چند تن از هیئتی ها برای شهادت امام رضا به مشهد می رود. گفتم خوب با ماشین خودمان می رویم آنها هم جداگانه بیایند و مشهد همدیگر را ملاقات کنید. حسین برای اینکه من سر بار او نشوم و برای من خرج نکند بهانه آورد. و گفت این بار را می روم و دفعه دیگر زن و شوهری مشهد می رویم مشابه همین هم در زمانی که مجردی برای راهپیمایی اربعین با برادرش حامد و چند تن از هیئتی ها رفته بود اتفاق افتاد. حتی قبل از رفتنش به او گفتم راضی نیستم بدون من جایی بروی چه برسد به کربلا. گفت تو

راضی باش وقتی برگشتم چند ماه دیگر با هم می رویم. هیچ وقت در زندگی مشترک مان از مجردی سفر کردن او راضی نبودم. بوی خیانت را استشمام می کردم. یک بار از این سفرهای مجردی که به مشهد داشت. با من تماس گرفت. و گفت اگر گفتم اینجا کی را دیدم. حالا گوشی را به او می دهم. آن کس کسی نبود جز مرضیه خانم. منم ساده آن موقع دوزاری ام نیفتاد بعدها فهمیدم که چه به روزگرم آورده اند. با مرضیه قدری صحبت کردم. مرضیه گفت همراه با مادرش عمه توران با قطار از تهران آمده اند. پسر دایی ها با عمه توران و مرضیه قرار گذاشته بودند. خوب چه اشکالی داشت مرا در جریان می گذاشتند و من و حسین باهم می رفتیم و آنجا نیز عمه توران و مرضیه را هم می دیدیم. از این پنهان کاری ها و مخفی کاری ها زیاد به سرم آوردند. همین پنهان کاری ها و کتمان حقیقت جزء خیانت های بارز و آشکار حسین بود. حسین و خانواده اش به خصوص مامان زهره اهل دروغ گفتن و مخفی کاری بودند. به هر حال مجال گفتن یک به یک آنها را ندارم.

بعد از مدتی آقایان برای دوش گرفتن رفتند. غزل و الهام هم به سمت دوش های قسمت زنانه رفتند که قدری دست و روی خود را بشویند. من هم مشغول تماشای دریا بودم. وزیدن باد و نسیم دریا و صدای موج دریا در گوشم بود و چشم و حواسم هم به سمت دریایی که کمی از طوفانی بودنش کم شده بود. در حال خودم بودم. که یکی از آنها با فریاد اسم کوچک مرا صدا زد. مشخص بود خیلی اسم مرا در آن موقعیت و شرایط صدا زده بود و من نشنیده بودم. و گفت برو آن طرف تر. من که خیلی با آنها فاصله داشتم. جریان چی بود. قدم زدم و این بار مسافت زیادی را با آنها داشتم. صدای قهقهه های شوهرم حسین را می شنیدم. با وجود اینکه چندین دوش خالی آنجا بود ولی شوهرم و فردی از آن جمع با هم از یکی از آنها خارج شدند. و من متوجه دلیل خنده های شوهرم شدم. به روی خودم نیاوردم. وانمود کردم چیزی ندیدم و در ساحل قدم زدم. که صدایم کردند که می خواهیم برگردیم و من به سمت آنها رفتم. غزل و الهام هم آمدند. و به طرف ویلایی که شب گذشته اش

گرفته بودیم رفتیم. اگر زبان می گشودم و می گفتم چنین چیزی را با چشم های خودم دیدم. حسین و دیگران به دروغ متوسل می شدند و از ناخوشی و کسالت من نیز به نفع خودشان استفاده می کردند که اشتباه دیدی. دچار توهم و خیال شدی. خواب دیدی خیر باشه. این ها تاثیر داروهایی است که مصرف می کنی. سکوت اختیار کردم.

چند ماهی بعد از مسافرت من مشغول اقدامات قبل از بارداری بودم. به پزشک و دندانپزشک مراجعه کردم. و از شانس من مادر شوهرم هم در دندانپزشکی بود و هر دویمان را هم در یک زمان معاینه و رسیدگی می کرد. دندانپزشک بعد از معاینه به اقدامات لازم اشاره کرد و گفت تقریباً یک ماهی برای دندانهایتان زمان می برد. حسین با مادرش هماهنگ کرده بود و به او گفته بود من به چه دلیلی به دندانپزشک مراجعه می کنم. زهره عبدی نیان هم به همین دلیل آنجا بود. بعد از طی یک ماه و اتمام رسیدگی های لازم توسط دندانپزشک مربوطه از حسین خواستم که برای بچه دار شدن مان اقدام کنیم. با مخالفت او روبرو شدم. به او گفتم که قبلاً با هم صحبت های لازم را کرده بودیم و به هم قول و قرار هایی را داده بودیم. و به من گفت: نه می خواهم و نه می توانم. او مرا بازیچه خودش قرار داده بود. و پدر و مادرش هم بیماری کم کاری تیروئید مرا بهانه کرده بودند و به او گفته بودند بچه دار نشوید. بعد از عروسی پدر و مادرش خواهان نوه دار شدن بودند و اینک که من می خواستم ممانعت می کردند. وقتی با شوهرم در این زمینه صحبت کرده بودم مخالفت نکرده بود و پذیرفته بود. به طوری که آرزوی مادر شدنم را نزدیک حس می کردم و به قدری خوشحال بودم که وزنم چند کیلوگرمی افزایش پیدا کرده بود. و برای یک بارداری موفقیت آمیز خودم را آماده می کردم. (در آن ده سال زندگی مشترک مان حسین هیچ اراده و اختیار نداشت. و بارها گفته بود حرف پدر و مادرش است. در حالی که حامد از خودش اراده و اختیار داشت او و مرضیه مالک زندگی خودشان

بودند. شوهر من برای تغییرات داخل منزل می گفت که چون منزل بنام پدرش است اراده و اختیار تغییری را ندارد حتی تغییر جزئی. ولی حامد و مرضیه در طبقه پایین تغییرات اساسی دادند.

وقتی با مخالفت حسین در مورد فرزندآوری روبرو شدم چنان ضربه سنگینی خوردم که سه کیلوگرمی را هم که به وزنم اضافه شده بود و ۵۳ کیلوگرم شده بودم به همان وزن سابقم بازگشت. وقتی علت را جویا شدم کتکم زد. چند ماهی را به منزل پدر و مادرم رفتم و قصد داشتم طلاق بگیرم که به دلایلی منصرف شدم حتی تا دادگاه طلاق هم پیش رفتم. وقتی به منزل برگشتم خود او گفت منزل مشترک مان را به مکان تبدیل کرده بوده و هر چه دوست و فامیل و هیئتی های مجرد بودند به آنجا می آمدند. حتی بدون هیچ شرم و حیایی گفت با عده ای از آنان هم به حمام می رفتند. حمام کوچک بود و شوهر من چاق و هیکلی و بعد از انجام لواط به حمام می رفتند و یا داخل حمام به این عمل شنیع دست می زدند. البته خود او بیشتر توضیح نداد و از کلمه لواط استفاده نکرد. ولی با چیزهایی که در مسافرت به شمال دیده بودم و اینکه یکی از افراد همان شخصی بود که باهم دوش می گرفتند و آن عضو بدنشان را به همدیگر آشنا می کردند. کسی که چنین وقیحانه برای من از اعمال ناشایست و ناپسند خود بگوید قطعاً ریگی به کفش دارد. من هم آدم احمق و نفهم نبودم که متوجه موضوع نشوم. ولی چگونه ثابت می کردم که او همجنسگرا است. و من چند روزی بود که به زندگی مشترک برگشته بودم. و مضحکه خاص و عام می شدم. از طرفی این اعمال در نزد هیئتی جماعت و مداح و قاری قرآن و ... وجود دارد و در مقابل مردم عادی هستند که با انجام این اعمال محکوم می شوند. وقتی مکانی برای عده ای جوان مجرد مهیا باشد احتمال دختر بازی و عمل خاک به سری هم هست. و حسین از این افراد هم بود. و در چندین مورد گفته بود من اگر بخواهم دختر بازی کنم و مشروب و الکل و مواد مخدر مصرف کنم می دانم کجا بروم.

پدر و مادرم در یازدهم صفر تا روز اربعین هر سال صبح ها به مدت ده روز در منزل روزه خوانی می کردند و بعد از چند سال روزه را در مسجد محل برگزار کردند و بانی آن ده روز پدر و مادر من بودند. از طرفی خانواده شوهرم هم اهل گرفتن روزه و حتی در شب هشتم ماه رمضان هم در منزلشان دعای ابوحمزه ثمالی برگزار می کردند. در مسجد محقق هم که جزء هیئت امنای مسجد بودند. و در ماه محرم و صفر عزاداری و سوگواری انجام می دادند و در دسته های عزاداری هم به حسینیه ها و مساجد می رفتند و نام هیئت شان نیز "هیئت مسجد محقق" نام داشت. حسین علاوه بر اینکه در دسته های عزاداری حضور داشت مسئولیت بردن مواد غذایی برای آشپز هیئت و آوردن غذا را بر عهده داشت. و بعد از تمام شدن مراسم سینه زنی و عزاداری و توزیع شام که تا دیر وقت ادامه داشت دیگ و ظروف آشپز هیئت را هم باید تحویل می داد. بنابراین من برای دهه محرم در منزل پدرم می ماندم. گاهی هم خانواده شوهرم اصرار می کردند که به مسجد محقق بیا. از روزه و روزه خوانی و هر آنچه که به آن مربوط می شد متنفر و بیزار بودم. چرا که به خاطر همین روزه آسایش و آرامش و خواب و خوراک نداشتم. و از سال ۱۳۷۶ با شروع شدن روزه کاملاً با آن آشنا بودم. و خوب به خاطر دارم که در دوران کودکی که به زور پدر و مادر به روزه می رفتم و در آنجا حوصله ام سر می رفت. روزه مکانی است با حزن و اندوه که برای کودکان اصلاً مناسب نیست. با آن محتواهایی که بر منبر گفته می شود و چراغ ها را خاموش می کردند و کودکان از تاریکی به گریه می افتادند و گاهی از گریه مادرانشان به وحشت می افتادند. همین مسلمانان زندگی خود و فرزندانسان را چگونه به ورطه نابودی می کشانند. و من عروس یک هیئتی شده بودم و شوهرم هیئتی زاده. به هر حال شب تاسوعا حسین به دنبال آمد که به مسجد محقق بروم. در آنجا فامیل و بستگانش هم آمده بودند. پس از پایان مراسم و توزیع شام حسین به من گفت همراه پدر و مادرم منزلشان برو. من هم کار دارم و بعد از آن هم ظروف و دیگ و مواد غذایی فردا شب را باید به آشپز برسانم و پس از انجام این کارها به منزل بابا می آیم. من هم قبول کردم و با پدر شوهر و مادر شوهر

رهسپار منزلشان شدم. بعد از شب بخیر گفتن به پدر شوهر و مادر شوهر به اتاق حسین رفتم. لباس مناسبی تنم کردم و خوابیدم. خوابم نبرد به ساعت گوشی نگاه کردم ساعت از یک هم گذشته بود پیام دادم به شوهرم که کجایی؟ من منتظر تو هستم و تا نیایی خوابم نمی برد. در جواب پیام داد که کارش طول کشیده و تا چند دقیقه دیگر به خانه پدرش می آید. بعد از نیم ساعت پیام دادم کجایی من خوابم نمی برد. منتظرت هستم. کی می آیی. پیام داد تو بخواب اینجا یکی از بچه ها تنها است و من پیش او می مانم. برای نماز صبح خودم را میرسانم. خیلی ناراحت شدم تنهایی من برایش مهم نبود تنهایی یکی از بچه های هیئت برایش مهم بود. به گریه افتادم. خوابم برد. برای خواندن نماز صبح برخاستم نیامده بود نمازم را خواندم و دوباره خوابیدم ساعت ۸ صبح از خواب بیدار شدم. که دیدم حسین با مادرش در حال خوردن صبحانه است و احمق بیشعور صبر نکرده که با هم صبحانه بخوریم. سلام و صبح بخیر گفتم. دست و صورتم را شستم و روی صندلی نشستم تا صبحانه بخورم. حضرت شوهر صبحانه خود را میل کرده بودند و صبر نکرده بود با من بخورد. من با اصرار او آنجا بودم. از رفتار حسین ناراحت شدم. حالت تهوع و معده درد عصبی ام هم ایجاد شد. توانستم دو سه لقمه ای بخورم. حسین به مادرش رو کرد و گفت دیشب فلانی تنها بود سی چهل نفری پیش او ماندیم که تنها نباشد. حسین در پیامی که به من داده بود صحبتی از سی چهل نفر نکرده بود و اشاره کرده بود که خودش در نزد او می ماند. به او گفتم من اینجا دیشب تک و تنها خوابیدم. خوابم هم نبرد چند باری هم پیام به تو دادم که منتظر تو هستم. آن وقت تو در حالی که بچه های هیئت در نزد او بوده اند مرا تک و تنها گذاشتی و فراموش کردی. خوب منزل پدرم با آسایش و آرامش و بدون تشویش و نگرانی می خوابیدم. در جواب من گفت افرادی که افکار تکفیری و داعشی دارند موکب ها و خیمه ها و مکان های عزاداری را به آتش می کشند و لازم بود چند نفری آنجا باشیم. بر فرض که راست می گفت چرا همین را در جواب پیام من نداده بود؟ از آن گذشته داعش تشنه خون شیعه ها است و چه موقعیتی از این زیباتر که چند تن از بچه شیعه ها و هیئتی ها در آتش می

سوختند. پس معجزه امام حسین کاری انجام نمی دهد. حسین عبدی نیان خودتی. آن موقع متوجه نشدم اما کمی بعد که بیشتر در مورد ماجرا فکر کردم به همان موضوع لواط و همجنسگرایی رسیدم چیزی غیر از این نبود. حسین در زندگی مشترک ده ساله مان هر سال از اواسط بهمن ماه و یکی دو روز مانده به سال تحویل برای خانه تکانی به منازل مامان بزرگ عذرا(مادر پدر شوهرم)، مامان جون رباب(مادر مادر شوهرم) و منزل پدرش می رفت. و خانه تکانی شامل شستن فرش، گلیم و موکت و تمیز کاری و پاک کردن شیشه های در و پنجره و دیوار و آینه و لوستر و ... را در منازل یک به یک آنها انجام می داد و خانه تکانی منزل خودمان به تأخیر می افتاد. بعضی کارها کارهای مردانه بود. یک سری از کارها را خودم انجام می دادم. از بهم ریختگی و بی نظمی و آشفتگی و کلی کار عقب افتاده خانه تکانی که خودش قول داده بود با همدیگر انجام می دهیم کلافه می شدم. این در حالی بود که خانه تکانی مامان بزرگ عذرا، مامان جون رباب و مامان زهره چند روزی مانده به سال تحویل به اتمام رسیده بود و فیس و افاده اینکه خانه تکانی آنها تمام شده ولی خانه تکانی منزل ما مانده است را به من می دادند. از حسین شوهر من استفاده می کردند. حتی سه سال آخر که مرضیه و حامد در طبقه پایین بسر می بردند نیز اضافه شده بود. و خانه تکانی آنها را هم در اولویت قرار داده بود. هر سال جر و بحث با هم داشتیم. می گفتم مامان بزرگ عذرا به غیر از تو چند نوه پسری دیگر هم دارد. حامد، مجتبی و سعید از طرفی عمه هایت هم هستند. (علی پسر عمه نسرین کوچکتر از همه شان بود و محصل)، مامان جون رباب هم غیر از تو نوه های دیگر دارد که کمک حالش باشند. حامد، محسن(پسر خاله رضوان)، محمد رضا (او را محمد خطاب می کردند و در شناسنامه محمد رضا) و رضا(پسر خاله نرگس که او هم کوچکتر از بقیه و محصل و دانشجو). از طرفی مامان زهره و خاله هایت هم هستند. اگر هم می خواهی کمک شان کنی من حرفی ندارم ولی عاقلانه و منطقی این است که به آنها بگویی خانه تکانی منزل خودم هم هست. و زمان بندی کنی. مرا بابت این حرف هایم کتکم می زد و نزدیک عید صورت من کبود و سیاه می شد. من در کنار حسین امنیت جانی،

مالی و عاطفی نداشتم. از او خیانت کلامی و عاطفی دیده بودم و مردی که به همسرش خیانت کلامی و عاطفی کند خیانت جنسی هم خواهد کرد. چرا به او اعتماد کردم. من که داشتم از او جدا می شدم؟ چرا دوباره به او فرصت دادم؟ اشتباه کردم برگشتم. به همه اتفاق های دوران عقد و زندگی مشترکی که تقریباً ده سالی از آن گذشته بود و هیچ دستاوردی برایم نداشت می اندیشیدم و اشک هایم گونه هایم را خیس می کرد. هر چه اشک هایم را پاک می کردم انگار دیگر در اختیار من نبودند باران سیل آسایی بود و ویرانگر. به ساعت نگاه کردم. ۰۲:۳۰ دقیقه بامداد بود. کمی آرام شده بودم. گوشی ام را برداشتم و به تلگرام و اینستاگرام سری زدم که حال و احوالم بهتر شود و سپس بخوابم. نمی خواستم با آن حال خراب و بهم ریخته به اتاق بروم. در ساعت ۰۳:۰۰ بامداد پیامی را از یک شماره ناشناس دریافت کردم.

-سلام. بیداری؟

-شما

-من مریم هستم. شناختی؟

-ببخشید اشتباه گرفتید.

-دست از سر شوهرم بردار.

-اشتباه گرفتید.

-توی تلگرام برات عکس میفرستم ببین آشنا هست یا نه؟

تلگرام را باز کردم. با یک عکس چندش آور جنسی روبرو شدم. تنم به شدت می لرزید. حالم بد بود. تنها کاری که کردم خودم را به اتاق رساندم و حسین را که خواب بود را صدا زدم.

حسین حسین بیدار شو حسین. وقتی بیدار شد قضیه را گفتم. پیام و عکس را به او نشان دادم. گوشه‌ی ام در دست او بود که زنگ خورد. همان مزاحم بود. شوهرم جواب داد. طولی نکشید که تماس قطع شد. گفتم: چی شد؟ چی گفت؟

شوهرم گفت: بازیگوشی و شیطنت‌های دوران مجردی پسرهاست. دور هم جمع می‌شوند و شماره‌ای را تصادفی می‌گیرند. شماره تو را هم شانسی گرفتند. به فکر فرو رفتم. نکند خود شوهرم هم در دوران مجردی اش و یا در مواقعی که با مجردها بوده است همین کارها را می‌کرده است. و این شخص چه کسی بوده که می‌دانسته

که من متأهل هستم. توی دلم گفتم حسین خودتی. یا به من خیانت کردی یا در حال خیانت کردن هستی. صبح مراسم تشییع دایی شوهر عمه شوهرم بود. به حسین گفتم حالم خوب نیست به خاطر من می‌شود مراسم را نروی. بمون پیشم. شاید دوباره مزاحم تماس بگیره و یا اینکه لازم بشه بریم دکتر. سرم خیلی درد می‌کند. گفت: بخوابی خوب میشی. ولی من باید این مراسم را بروم. خیالت هم راحت باشد مزاحم دیگر به تو زنگ نمی‌زند. خودت دیدی که گوشه‌ی را سریع قطع کرد. گفتم: تو دوستم نداری؟ نگرانم نیستی؟ برایت اهمیت ندارم. من را تک و تنها ول می‌کنی و می‌روی. من تک و تنها توی خانه چه کنم اگر حالم بد شود. تو که شرایط روحی مرا می‌دانی. می‌گرن خفیف دارم. به دلیل این حمله عصبی می‌گرنم دوباره شروع شده است. تو با آگاهی از حال و وضعیت من می‌روی.

گفت: به هر حال من باید بروم. اگر صبح پا شدی دیدی نیستم من رفتم. ولی زود برمی‌گردم. حرف زدن با او فایده‌ای نداشت. چه تلاش‌هایی را برای دوام و بقای زندگی ام کرده بودم. برای زندگی ام جنگیده بودم. حسین را با تمام عیب‌ها و ایراد‌هایش پذیرفته بودم. ولی خیانت، دروغ، پنهان‌کاری و دست‌بزن داشتنش را نمی‌توانستم بپذیرم. تا ساعت ۵:۳۰ دقیقه صبح بیدار بودم. و از فکر مزاحم و اینکه نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد و در حقیقت حسین به من خیانت کرده است بیرون

نیامدم. کسی که راحت به من که شریک زندگی و عاطفی اش بودم دروغ میگفت و مخفی کاری می کرد خیانت را هم صد در صد می کند. حق من این نبود. هزار فکر به سرم آمد. نکند صبح هم به بهانه مراسم دایی آقا محمود با معشوقه اش دیدار می کند. با گریه خوابم برد. ساعت ۱۱:۳۰ دقیقه از خواب بیدار شدم. حسین به مراسم رفته بود. او که گفته بود زود برمی گردد. به سمت تلفن رفتم و با او تماس گرفتم. گوشی را برداشت. بعد از سلام پرسیدم کجایی؟ کی میای خانه. مگه قرار نشد زود بیایی. گفت: با ماشین بابا آمدم. ماشین خودم را منزل بابا گذاشتم. اول هم رفتیم باغ رضوان و حالا هم آمدم تخت فولاد. (این توضیح را بدهم که باغ رضوان گردی و تخت فولاد گردی حضرت شوهر به مراتب از زن و زندگی و عشق و وضعیت و شرایط روحی و جسمی من مهمتر بود.) ادامه داد گوشی را به مرضیه می دهم بهش تسلیت بگو. با مرضیه صحبت کردم و عرض تسلیت و عذرخواهی بابت اینکه نتوانسته بودم مراسم را بروم. بعد از پایان مکالمه مرضیه گوشی را به حسین داد و او گفت: تا بروند منزل پدرش و به خانه بیاید یک ساعت تا دو ساعت دیگر می شود. از هم خداحافظی کردیم. از بی تفاوتی و بی خیالی او و اینکه برایش مهم نبود به سر زندگی مان و منی که همسرش بودم چه می آید دوباره پریشان و آشفته حال و گریان شدم. روشن است کسی که هیئتی زاده باشد و دو ماه محرم و صفر همسرش را به بهانه روزه و عزا و تعزیه و هیئت و دسته رها کند عادت می کند و دیگر برایش عادی می شود. حسین عیدی نیان در روز خواستگاری گفته بود دهه اول محرم فقط کنارم نیست و در سایر روزها و هفته های سال متعلق به زن و زندگی است. ولی در طول زندگی مشترک آدم دیگری بود. بهتر نبود در روز خواستگاری به من میگفت خانم عزیز بنده طبق شرایط و ضوابط و قوانینی که در هیئت محقق وجود دارد متعلق به خودم و زندگیم نیستم چه برسد به زن و زندگی مشترک. و در طول روزها و ماه های سال ولادت و شهادت پیامبر و ائمه و اعیاد برای من از همه چیز حتی همسر مهم تر است. از روز های قبل از عید غدیر مرا به بهانه همین هیئت محقق و

نزدیک بودن به محرم ول می کرد و می رفت. و با گفته هایش در روز خواستگاری به هیچ وجه مطابقت نمی کرد. وقتی این موارد را به مادرم میگفتم در جواب من

می گفت: اجرت با خدا و امام حسین. ائمه اجرت را می دهند. این سختی ها را که داری تحمل میکنی خدا بی جواب نمی گذارد. هر چه میگفتم مادرم پس اون قول و قرارهایی که به من می داد چه می شود؟ به فکر من و زندگی اش نیست. به فکر پول در آوردن نیست. دو ماه محرم و صفر را که اصلاً سرکار نمی رود. کار نمی کند. چه وقتی که کارگاه تراشکاری بود و آنجا با پدر و دایی و عمویش مشغول به کار بود که این دو ماه کارگاه نمی رفت. وقتی هم که پدر و عمو و دایی اش شراکت شان را به هم زدند و از طرفی هر سه دیگر بازنشسته شدند و این حضرت آقا رفت پخش مواد غذایی دوست هیئتی و خانوادگی شان بعد هم که رفت پخش مواد غذایی برادرش حامد. من دیگر از این وضعیت ذله شدم. بریدم. اگر خدا و ائمه اهل معجزه بودند که زندگی مرا از ورطه نابودی و سقوط و تلاشی شدن نجات می دادند. خدا خدا کردن هایم جواب می داد. نذر و نیاز و ذکر و دعا و نماز حاجت و چه و چه جواب می داد. حاجت روا می شدم. ولی مادرم حرف خودش را می زد و می گفت: کفر نگو. خدا قهرش می گیره. هر چیزی که برایت اتفاق افتاده صلاح و مصلحت بوده است. خیری در آن بوده است. شکر خدا را بکن که خیلی ها چیزهایی که تو داری را ندارند. می گفتم مثلاً چی؟ این منم که زندگی با آرامش و آسایش ندارم. این منم که با شوهرم سفر دو نفره نمی رویم و بقیه دارند می روند اینور و اونور. داخل کشور و خارج از کشور. این منم که این همه درد و بیماری افتاده به جونم سر بی فکری و بی عقلی شوهرم. این منم که با حسرت دارم زندگی می کنم. حسرت زندگی نرمال دارم. حسرت مادر شدن و هزاران حسرت دیگر. شوهرم دست بزن دارد و بد اخلاق است. بقیه بچه دار شدند، سفر و مسافرت شان به راه است، ماشین و خانه و زندگی شان را تغییر دادند، طلا و جواهرات جدید می خرند، بازار به بازار می روند کیف و لباس می خرند، سالی دو بار دندانپزشکی می

روند و خیلی چیزهای دیگر. اگر کسی حسرت زندگی مرا می خورد و چشمش به دنبال این چند تا لباس تکراری است که می پوشم و با گریه و آه روز و شبم را بسر می کنم باید به عقلش شک کنیم. واقعاً احمق است. مادرم میگفت ناشکری نکن.

با یک کانال تلگرام دعا نویسی آشنا شدم که هیچ هزینه ای دریافت نمی کرد. با مطلبی در کانال روبرو شدم با این عنوان: "خانم هایی که می خواهند طلاق بگیرند و شوهرانشان معتاد یا بد اخلاق و یا حتی دست بزن دارند در روزهای شنبه و یا سه شنبه از طلوع خورشید تا قبل از اذان ظهر بر روی کاغذ سفید بدون خط با خودکار مشکی در حالی که خوراکی ترش مزه ای را در دهان دارند سوره القارعه را بنویسند. سپس در منزل مشترک نگهدارند. مبلغی به اندازه ۱۰ قرص نان زکات بیرون دهند و ۳۰۰ صلوات هم بفرستند. صبر داشته باشند طلاق شان صورت می گیرد."

من هم چنین کاری را کردم. و برای محکم کاری دو روز شنبه و سه شنبه موارد گفته شده را با جزئیات آن انجام دادم. نزدیک به سه سال بعد طلاق گرفتم. آن هم طلاق توافقی. که گرچه در شروط طلاق توافقی عنوان نشده بود که حسین عبدی نیان اختیار دارد سکه ها و پاریسیان ها و عیدی هایی که توسط خانواده و بستگان همسرش به وی اهدا شده است و مقداری از جهیزیه او را می تواند مصادره کند. ولی چنین کاری را کرد. و این در دین اسلام نوعی فدیة برای رهایی زن از اسارت شوهر است. در واقع پول گروگانگیری است. زن در اسلام گروگان شوهر و خانواده اوست.

این را به دلیل تجربه تلخ و ناگواری که داشتم عرض می کنم. من هر آنچه که از خدا خواستم به من نداد. اینکه خدایی وجود دارد یا ندارد را به اطمینان کامل می گویم وجود ندارد. من اگر صبوری می کردم و خام حرف های بیهوده و مغزهای پوسیده و زنگ زده عده ای میشدم که می گفتند عرش خدا با طلاق می لرزد حرف طلاق را نزن. با لباس سفید رفتی با کفن سفید برمیگردی. (انگار در زمانی که زن می میرد در منزل پدرش دفن می شود. اینقدر که این حرف ها به دور از عقل و منطق

است.) خدا با صابران است. خدا درست می کند. خدا جای حق نشسته است. امیدت به خدا باشد. دستش بشکند دوباره دستش را روی تو بلند کرد. خدا عقلش بده و ... هنوز داشتم می سوختم و می ساختم. زندگی های خیلی ها با این حرف ها به ورطه نابودی کشیده شد. من از رفتارهای شوهرم و خانواده اش و مرضیه به ستوه آمدم و تلاش های من برای زندگیم بی نتیجه و بیهوده بود. هر چند که اگر خودم برای طلاق گرفتن پافشاری نکرده بودم از کاغذ و جوهر و دعانویس کاری بر نمی آمد. از خود خدا و قرآن و اسماء الحسنی و ذکر و ورد و دعا و پیامبر و امام و امامزاده و باب الحوائج و گریه و سوگواری برای پیامبر و ائمه و نذر و نیاز و ... کاری بر نیامد. وقتی قرآن را به فارسی خواندم و با آیات زن ستیز آن روبرو شدم و اینکه به چه راحتی زنان را در کنار حیوانات قرار داده است. و زن را ناقص العقل، ناقص الارث و ناقص الایمان عنوان کرده است. و زنان مسلمان با نا آگاهی و حماقت شان می گویند این تصور شماسست در قرآن و در دین اسلام چنین چیزی نیست چرا که قرآن را به فارسی نخوانده است. و خوب می داند که ارث دختر نصف ارث پسر است باز حرف های مغلطه و سفسطه آخوندها را بیان می کند و خودش هم به زن بودن خودش توهین می کند. اصولاً مواردی که در قرآن و اسلام است مربوط به ۱۴۰۰ - ۱۵۰۰ سال پیش است. و زنان آن زمان از آگاهی، موقعیت اجتماعی، منزلت اجتماعی، وجهه اجتماعی، کرامت انسانی و ... زنان امروز برخوردار نبودند.

با درسی که از زندگی گرفتم به این فهم و درک رسیدم که: " زندگی با آتئیست فهمیده از زندگی با هیئتی احمق بهتر است."

مادرانه: (نفس رحیمی)

زمان، دیگه به زمان هم مشکوکم حتی این ساعت و ثانیه‌ها و روزهای کوفتی هم نمی‌توانند ما را به هم وصل کنند. عقربه‌ها روی ساعت مشخصی گیر کردند و درست عین من. انگار از هر ور به من فشار وارد می‌شود. کاش یک ماشین زمان داشتم و می‌تونستم زمان رو به عقب برگردونم چقدر عقب رو نمیدونم شاید قبل از اینکه اصلاً به دنیا بیام. قبل از اینکه بمیرم البته این یکی رو که دارم شوخی می‌کنم شاید اونقدر عقب که خودم خودمو یادم نیاد شایدم از اول شروع کنم. از اول انگار نه انگار. این جمله رو یک بار دیگه هم شنیدم از برادرم که گفت " بابا از اول شروع کن انگار نه انگار که اصلاً یه زندگی بوده تموم شده رفته یه زندگی جدیدو شروع کن " از اول اول مشکل نبود؛ مشکل این بود که من اول خودم رو یادم نمی‌آمد یک جوری گفت انگار که قراره برم یه مغازه و بگم من یه پیرهن جدید می‌خوام اول اول زندگی آدم کجا میشه آدم باید چقدر بره عقب تا به اول خودش برگرده احتمال میدیم دیوونه‌ام یا دیوونه شدم حقم دارین من با این کلمه آشنایی دیرینه‌ای دارم یه زمانیم فکر میکردم شاید اسم دومم دیوونه است. از بس هرکی بهم میرسه میگه دیوونه‌ای؟! دیوونه شدی؟! آخه دختر صورتی میاد مدرسه. دیوونه‌ای؟! دیوونه‌ای می‌خوای بری کلاس موسیقی؟! دیوونه‌ای می‌خوای توی این مملکت بری سر کار؟! این اواخرم که مامان میگه طفلی انگار دیوونه شده دیوونه شده از بسترش تو گوشیه شب سرش تو این گوشیه ترسم نکنه خل شده یه دیوونه. آخه مرهمی ندارم دیگه جز همین گوشیه. مامان داره این حرفا رو به سهیل میگه " به خدا یه وقتایی فکر می‌کنم زبونم لال خل شده و دیوونه گوشیه را هر شب می‌گیره به خودش انگار که آدمه این کار بچه‌شه، بعد من شب تا صبح داره گریه میکنه " سهیل اما با بقیه فرق داره سهیل با همه آدمای توی زندگیم فرق داره. اون هیچ وقت فکر نمیکنه که من دیوونم.

میگه "مامان پروانه دیوونه بود؟! جون من پروانه قبل زندگی با اون مرتیکه دیوونه بود؟! لبخند از روی لب خواهر من پاک نمیشد. لبخندشو پاک کرد. زندگی سیاه کرد. انتظار داری دیوونه نشه؟! مامان میگه خودش پاش نکرد تو کفشش گفتش من فقط سعیدو می خوام. "آره خودش گفت زمانم نمی شد برگردوند به عقب اگه زمان میشد به عقب برگردون به خدا باشه قلمم گرفتم کسه اصلاً بـه اون سعید آشنا نشه. " کاش زمان رو میشد برگردوند به عقب کاش پامون قلم می گرفت اصلاً نمی داشت با سعید آشنا شم کاش می گذاشتم خیلی آسوده و راحت کلاس گیتارم برم و مژگان نمیگفت خب بیا خونه ما با هم گیتار میزنیم گیتار با هم یاد میگیریم من و سعید با هم چشم تو چشم نمی شدیم. " حال گیریم همدیگر رو دیدید مگه دیوونه ای که عاشق بشی اصلاً چقدر میشناسیش؟! " احساس می کردم از همه آدم ها بیشتر می شناسمش اشتباه می کردم "مامان تو هم که فقط بلدی جان به دوماتو بگیر اما این پنبه رو از تو گوشت در بیار سعید دیگه دومات تو نیست " مامان میگه خدا رو چه دیدی شاید یهو آشتی کردن سعید گفته اگه خواهرت "چی گفته گفته اگه برگرده مامان من من اون موقع خر بودم گاو بودم نفهم بودم بچه بودم ۱۶ سالم بود گفتم تو بخون درستو بخون خالت نکن خواهر دسته گلمو دادم بدنی کبوتر تحویل گرفتم ببین این سری بره با کفم برمی گرده حالا از ما گفتم بود بعدم سعید گوه خورد با خانواده "

مامان نگاش می کنه و میگه زبونتو گاز بگیر چه حرفیه که می زنی حالا گیریم خودش یه خری بوده چیکار به خونه داده اش داری "می دونی چیه خونواده شم لنگه خودش خونواده سرش میشد که با خواهر من این کارو نمی کرد " اینو راست میگه اوایل آشنایی مون مژگان گفت سعید از تو خیلی خوشش اومد هر روز پیش من داره از تو تعریف می کنه می دونی سعید دنبال یه زنیه که اهل خونواده باشه از کجا فهمیده من اینطوریه

از چشات دروغ نمیگه شبیه دخترای دیگه نیست سعیدم مال و منال داره ولی قیافت فهمیده از تو چشات خبر که شنیدم گفتم به اولین کسی که میگم سعید . سعید خیلی منو دوست داشت دوست داشت حالا از هر وری که نگاش می کنم احساس می کنم که اصلاً دوست ندارم مراقب بود میگفت " زنا مثل گل می مونه با داداشمون مراقبت کرد "

"اگه من میگم جای نری برای خودت میگم"
"خوب دیگه همیشه نیستی با هم وقت بگذرونی"
"خوب وقتی کای میام"
"خوب حداقل بزار منم سرم سر کار"
"مگه تو مشکل مالی داری اگه داری که به من بگو؟"
"نه ولی حداقل تو این خونه حوصله سرم میره"
"خب میام مژگان میگم با هم برین بیرون"
خبر رو که بهش دادم فکر کردم خوشحال میشه مثل همه پدر مادرا مثل توی فیلم
"فکر میکردم خوشحال میشی"
"آره مثل اون پدر مادرای احمق بین من حداقل کلی برنامه داشتم برای بچم حداقل میخواستم تو این شرایط نه تو این شرایط حداقل شرایط بهتر"
"مگه اوضاع شرایطمون الان چشه" "بین من اصلاً نمی تونم به بچه فکر کنم اولویت من نبود نمی تونم براش وقش بذارم"
"شاید پدرم خوبی نشم براش"

اینو راست می گفت. بین چرت و پرت های که من اصلاً نمی فهمیدم این حرفش راست بود. شاید برعکس شاید پدر خوبی باشه. شوهر خوبی نه.

"یعنی تو الان می‌خواهی بچی دوست نداری؟"
"بین حداقل ۱۰ سال دیگه نه شرایطشو ندارم"

توی چشاش نگاه می‌کنم چشاش شبیه سامیار من. بهش میگم تو نگفتی من بچه دوست ندارم؟! همه حرف‌هایش رو جلوی قاضی تکذیب کرد از حق نگذریم توی این یه مورد استعداد عجیبی داشت به قاضی نگاه میکنه میگه "کدوم آدمی رو دیدین از بچه خودش بگذره بین من در مورد چیزی که وجود نداشت گفتم. شما چیزی که وجود نداره رو می‌تونین دوست داشته باشین بین یه چیزی اصلاً وجود نداره یه موجود خیالی‌ه چطور دوستش داشته باشم"
نگاش می‌کنم و میگم "وجود داشت تو شکم من ۹ ماه بود"
"بیا اینم از ممدل و منطقه حرف زدنتش"
"میدونی مشکل تو اینه که بچه پسره اگه دختر بود تقلایی برای گرفتنش از من نمی‌کردی"
مامان میگه "کاش حداقل بچه دختر بود دلش به رحم میومد و بچه رو می‌داد"
سعید نگام میکنه و میگه "تقلاً؟! خدا رو شکر تو این مملکت قانون و حق و عدالت هست که درست می‌دونه که حق و عدالت به کی بده"

حق عدالت چه کلمات عجیب و غریبی فکر کن نه ماه یک موجود زنده توی شکمت از گوشت و خون و سلول‌های تو تغذیه کنه، رشد کنه، همه فکر می‌کنند باید به دنیا بیاد تا تو مادر بشی اما از نظر من از همون نطفه تا به دنیا اومدنش مادری و بعد که به دنیا بیاد قانون اونا از تو بگیره و تو تنها بتوونی برای بچست دست تکیون بدی اسیم این عدالت.
قاضی میگه "مشروط به اینکه پدر رضایت بده و توافق کنه میتونه در هفته یا چند روزی بچه رو ببینی"

مشروط، پسر، پدر، اور نکردن...
برادر بزرگترم میگه : خدای حوصله داری خیلی هم خوب کرده بچه رو خودش بزرگ می کنه حالا اون دستش به دهنش میرسه تازه بچه هم خوشبخت می شه بی خیال . فکر زندگی خودت باش.

قاضی می‌خنده به من به دختر خودش نمی‌دونم .

"بین دست از سرمون بچه بردار زن فلانی شو اینم مادر نداره هم برای بچش مادری می‌کنی همم که تو یه ثوابی کردی هممون بچه مادر داره بچه بچه است. که چه فرقی میکنه بچه یه جور می‌شینه یه جور غذا می‌خوره یه جور می‌شاشه. همشون یک ان."

سهیل اما فرق داره سهیل با همه فرق داره : تو می‌میری اینقدر سوک به جون پروانه ندی؟ به خدا خواهر ت تو عذابه. به خدا داره آب میشه فکر کن تو این خراب شده یه قانونی وضع کنن که فردا

زنتو بیاد بچه تو ازت بگیره حالا تو بدو بدو دنبال بچه هر چی هم بدویی به هیچ جایی نرسی"

سهراب یکم بهش فکر می‌کنه و میگه "به خدا که نمی‌تونم تحمل کنم نمیتونم اصلاً همین یه تصورشو می‌کنم دسست و پیام یخ میزنه ولی ج جون هرکی دوست داری فکر کن بچه مهر و محبت نمی‌خواد مهر و محبت کشکه مهر و محبت که آینده شو نمی‌سازه"

"بین من نمی‌دونم من فردا میرم با این مرتیکه سعید حرف می‌زنم"

سهراب نگاهش می‌کنه و میگه "حرف بزنی که چی بشه سعید برگشته بهش میگه اگه برگردی سر خونه زن دگیت درس دسست میشه"

"سهیل میگه گور باباش بین سهراب من مامان نیستم که خر بشم پروانه رو به چقدر فروختی؟ مهریه رو گرفتی یه لال شدی؟ بین چشاتو باز کن پروانه داره آب میشه. گفتم یه کاری براش پیدا کنم چه میدونم یه چیزی که سرگرمش کنم از فکر این بچه از فکر این روزاش بیاد بیرون پروانه بچه میبینه گریه میکنه. تو نیستی ولی روز و شب داره گریه میکنه به دیوار اتاق نگاه می‌کنه گریه می‌کنه به خدا سهراب پروانه خواهر توام هست منصف باش

سهراب میگه "باشه خودم باهاش حرف می‌زنم تو نمی‌خواد باهاش حرف بزنی خودم حرف می‌زنم"

سهیل میگه به خدا که میترسم دیر بشه گوشه رو زوم میکنم روی عکس سامیار اول چشم‌های مشکیش رو میبینم چشماشو میبوسم بعد دماغش رو اونقدر زوم کردم یه عکس دیگه از کیفیت افتاده اما من می‌شناسم سامیار خودم هست او را نمی‌دانم اون هم منو میشناسه؟! نمیدونم اونم اصلاً به من فکر می‌کنه! یا نه تا حالا از خودش پرسیده مادری داره یا نه؟! مادرش چه شکلی هست؟! کی رو به جای من نشونش دادن و گفتن این مادرت؟! اصلاً مرا میشناسه بعیده که بشناسه کمتر از یک سال داشت داشتم برای براش دستکش می‌بافتم تاتوی زمستون دستای کوچیکش یخ نزنه که از دستام

کشیدنش فقط تونستم براش دست تکون بدم کدوم یک از ما فکر می کردیم برای آخرین باره؟! ————— یــــــا تـــــــو!؟

سهیل میاد توی اتاقمو میگه "پاشو خواهر خوشگلم پاشو عزیز دلم پاشو آماده شو به خدا فردا قول میدم میــــرم با ســــعید حرف ازش قــــول می گــــیرم بــــزاره بچه رو ببینی.

از آینه اتاق نگاهی به خودم می کنم زیر چشمام سیاه شده از بس که شبها گریه کردم تا خود صبح و صورتم لاغرتر شده میگم یعنی سامیار منو می شناسه یعنی وقتی منو ببینه منو دوست داره؟ نگاهی به سهیل می کنم و میگم سعیدم تو دادگاه همین قول ها رو داد قول داد میزاره بچه رو ببینم.

سهیل شبیه آدمی شده که میخواد بترکه شبیه یک بمب ساعتی پاشو عزیز دلم پاشو عزیز دلم لباس بپوش.

بھش میگم" باشہ تو برو من یہ رڑ بزمن یکم خوشگل کنم میام۔
سہیل میگہ باشہ عزیزم۔ پس منتظر میم۔ ونم۔
لیوان آب رو سر می کشم و کنار قوطی قرص‌ها می‌ذارم نمی‌دونم عقربہ‌هایی ایستاده‌ام یا من ایستادم۔

گونه در حال انقراض: (حمیدرضا خاتمی)

در یک شب مه گرفته و در خیابان خلوت یک شهر شلوغ مردی غرق تفکر در حال قدم زدن بود و در مورد چگونگی مدل سازی نحوه تفکر مغز و ارتباط آن با عواطف می اندیشید، برای او آرام ترین مکان ها برای تنظیم افکارش خیابان های خلوت یک شهر شلوغ و یا طبیعت بکر خارج از آن بود. در همین حال ماشین گشت پلیس امنیت ملی و اجتماعی که غالباً در مکان های خلوت گشت می زد ظاهر شد و افسری از آن پیاده شد و با تحکم پرسید، اینجا چه می کنید؟ کارت شناسایی لطفاً، با اکراه از اینکه رشته افکارش گسیخته شده بود کارت شناسایی خود را نشان داد، افسر پرسید شغل شما چیست و اینجا چه می کردید؟ گفت، من پژوهشگر هستم و در مورد نحوه مدل سازی تفکر در مغز انسان و ارتباط عواطف با آن تحقیق می کنم، افسر چیزی نفهمید و چون نمی دانست چه تصمیمی باید بگیرد با مرکز فرماندهی تماس گرفت و آنچه را شنیده بود بازگو کرد، از آن طرف دستور آمد، از آنجاکه این نوع آدم از گونه های در حال انقراض است، او را سریع تر و بدون آسیب زدن و با کمال احترام به وزارت حمایت از موجودات در حال انقراض تحویل دهید تا در مورد چگونگی افکار وی تحقیق کنند.

سروده ۱: (نیاکان)

شب، تاریک، ظلمت،

سیاه، تیره، مکنت

تاریکترین زمان، قبل از طلوع

درخشانترین نور، منتظر وقوع

درما حلاوتی نهفته برای ظهور

درما دانه ای مدفون منتظر نور

ما رستگارترین زمان برای رهایی

ما فرار ازین مکان، جبر جغرافیایی

ما سیزیف، مملو از تلاش های بیهوده

ما عوام، در انتظار گودویی که نبوده

مائیم و این بساط همیشه پر از هیچ

مائیم و این دنیای به غایت پیچ در پیچ

سروده ۲: (نیاکان)

صبح، روشن، طلوع. روز، آغاز، شروع

دیگر چیزی نمانده است تا طلوع

تا اذان صبح به وقت یک وقوع

دیگر چیزی نماده است تا شعور

تا رد شدن از کویری سوت و کور

ما پشت به کوه چشم انتظار نور

ما راهیان خسته ی این راه دور

ما چشم انتظار فردا، سنگ صبور

ما سرفه های خشک، در حجم دود

ما راه رفته ایم، راه صعب العبور

ما زندگی زیسته ایم، منور به نور

ما خط و ربط یک شعر عاشقانه ایم

ما محتضر، برای بازگشت به خانه ایم

سروده ۳: (نیاکان)

مود؛ یه روح تسخیر/ نور؛ شده به زنجیر

مرد؛ همیشه درگیر / غرق در این تن پیر

درد؛ همیشه که هست / ضجر در کالبدی مسخ

من؛ کشاکش درد/ صبر که رفته از مرد

بحث؛ همیشه بن بست/ اسب دونده ای مست

فکر؛ که رفته از دست/ مست شده تر از مست

حرف؛ گلایه هم هست/ بغض نیامده بند

شعر؛ یه راه تسکین/ مرگ؛ گلایولی سیر

تن؛ یه باغ بی برگ/ قلب؛ یه باغچه سرد

رخ؛ شده چه بی رنگ/ رنگ؛ زده همه زنگ

سروده ۴: (نیاکان)

مقصد ما رهایی ست، نجاتِ از تاریکی

غول کشی حین نبرد، اونم با دست خالی

خوردیم از دوست و دشمن، شدیم یه روح زخمی

زیستن ما یه جنگ بود، جدال با سیاهی

نور مارو که دیدن، فرار کردن گرخیدن

کشیدن نقشه های پلید، مرگ منو می دیدن

خیال کردن ماهرن، پلن بی می چیدن

نور اما انگار خورشیدی بود چه تابان

سروده ۵: (نیاکان)

بسط میشم میان اینهمه قبض

گنج میشوم میان اینهمه رنج

خوب میشم میان اینهمه بد

قد می کشم میشم مرد نبرد

رد میشم از این همه ظاهرگنگ

پل میشم میان اینهمه سد

گل میشم میان اینهمه خار

خار می‌شم تو چشم دشمنان

سروده ۶: (نیاکان)

شب شرنگِ روزگار، هزار بختِ شوره زار

به رنگِ ظلمتِ زمان، سیاه جامه ابلیس وار

بسان شوقِ کودکان به سینه ی مادران

درنده خود می درد، اهریمن ست روزگار

سروده ۷: (نیاکان)

یه روح ویران، روح سرگردان / شده بازیچه، مسخ و گریزان

مست شمنیزم، حکمت نیچه / نشه که بشی توهم بازیچه

روح‌تو نفروش، جاش اینجا میشه/چرا به شیطان پا بدی بچه!
این زندگی نیست، جنگی دائمی ست/ بین خیر و شر نشی گلاویز
تو خودت هستی جزیی از بازی/ شکایت از کی به کی می‌بری؟!
تو یه شهودی، یه عقل غایی/ نری وسط جنون بازی
در این سیاهی، حجم تباهی/ به خودت بگو تو نور می‌مانی
هستی و نیستی، یه ایسم "کشکی" / تو هم بمالش به این زندگی؛

سروده ۸: (نیاکان)

بسط می شود دلم، ز شوق قبض قامت
شعر می شود شبم، ز یمن مسح بودند
من و حلول روح تو، تو و حضور روی من
به کثری از ثانیه شفا می دهد رخت..
شراره های آن رخت، رخ به رخ دل می شود
به دیدنت کجا روم، من که همه با توام
نگار من تو صاحبی، این همه حجم بودنم
بگو چگونه درک کنم، سر ضمیر باطن ات
مرا به خود ببر گلم، من که همیشه با توام
من بی حضور روی تو، کی و کجا توانمت
احاطه کرده ای مرا، بگو کجا می بری
مرا به خود دوخته ای، به حکم مهربانی ات.
اسیر هستی ات شدم، ای که همه هستی ام
تمام هستی ام ز تو، هستیم هست هستی ات

شیعه: مهران قشقای

زبانِ حالِ شیعیان از عهد صفویه تا امروز

شیعه یعنی اول دلدادگی

شیعه یعنی آخر دیوانگی

شیعه دارد ادعای سروری

هر دو عالم را با آل علی

شیعه صاحب دارد، او صاحب زمان

غایبی گم گشته در کون و مکان

شیعه یعنی هی عزا پشت عزا

دی عزا، امروز عزا، فردا عزا

شیعه یعنی وحشت از یوم القضاء

از پس سوء القضاء سوء القضاء

شیعه غافل از خدا هرآینه

تا علی هست و حسین و فاطمه

شیعه خواهان شفیع و واسطه

یا علی و یا حسین، یا فاطمه

شیعه یعنی پای منبر استماع

طاعت و تقلید، بی رقصِ سماع

شیعه "اِنْ قُلْتَ" ش بود آزادگی

خاک بر سر، از سر بیچارگی

شیعه یعنی هارت و هورت و ادعا

در عمل، پُر عشوه، پُر ناز و ادا

شیعه دارد ادعای عدل و داد

پیروان مسکین، پیران در فساد

شیعه یعنی ظلم با نام خدا

لقلقه "یا هو علی مرتضیٰ"

شیعه یعنی ظلم با نام علی

ماندگاریِ نظام، فرضِ ولیّ

شیعه آر حاکم بُدی، ظالم شدی

هرزمان محکوم، او مظلوم بُدی

یک کلام گویم، آن ختم کلام

شیعه تقلید و تقیّه، التزام

انقلاب اسلامی: (مهران قشقای)

به مناسبت ۴۵مین سالگرد پیروزی انقلاب (از ظهور تا زوال نظام جمهوری اسلامی؛ بیانِ حس و حال مردم از ابتدای انقلاب تا امروز ... مدح و هجو در قالب یک شعرگونه)

۲۲ بهمن ماه

یوم الله یوم الله

رهبر انقلاب فقط

روح الله روح الله

جمهوری اسلامی ...

ایوانه ایوانه

اسلام ناب احمدی

صل الله صل الله

اصل ولایت فقیه

علی الله! علی الله!

شیخ میگه، شاه میگفت

ظل الله ظل الله

۴۵ سال دیکتاتوری

بسم الله! بسم الله!

بگیر ببند آدم کشی

حکم الله! حکم الله!

نابودیِ معترضان

فتح الله! فتح الله!

حق طلبی و انتقاد

سَبَّ الله! سَبَّ الله!

مدح نظام، عبد ولی

حُبَّ الله! حُبَّ الله!

تحریم و جنگ و دشمنی

نعم الله! نعم الله!

ماشین مشتى ممدلی

ماشالله! ماشالله!

آزادی حق هیچکی نیست

حزب الله حزب الله

حق الناس بخشش نداره

حق الله حق الله

دنیا و عُقبا رفت به باد

حمدالله! حمدالله!

مدینه ی فاضله شد

نه والله نه بالله

انسانیت، معنویت

الی الله! الی الله!

هنوز تحمل می کنیم

شُکرالله ! شُکرالله !

چرا همه شاس می زنیم

عبدالله! عبدالله!

باید که یکصدا شویم

حَبَل الله حَبَل الله

نجاتِ ما بدست ماست

با الله بی الله

ماشین مَشْتی ممدلی.

نه بوق داره نه صندلی

دو سروده: (جویان)

سروده ۱

وقتی که بر اوضاع کشور مینگریم

بطور یقین میشود باورم

که تکرار شدست شاهنامه

یکبار دگر در این زمانه

امروز ضحاک دگر به نام رهبر

گشته حاکم بر این بوم و بر

ضحاک بودتازی نژادویار اهریمن

این هم اجنبی است و دشمن میهن

ضحاک بودماردوش و این عبا بر دوش

او خورد مغز جوانان و این خونشان را نوش

ضحاک داشت بروی شانه اش مارعیان

این معلوم نیست چه کرده بر زیر عبا پنهان

با آنکه این هیچ مغزی نمی خورد

اما کرده مغزها راتهی از خرد
سری که نباشد در آن علم و خرد
همان به دهند تا که مارش خورد
چنان کرده خالی از خرد فکرمان
که گویی خورده اندهمه مغزمان
خلاصه آنکه در این دو حکومت
آنچه پیدانشود داداست و عدالت
فریدون داستان شده یک ناموری
فقط مانده یک کاوه آهنگری
برخیز هموطن زین خواب گران
وطن آزاد کن ز ظلمی چنان
یقین دان که گرماخروش آوریم
هر کدام یک کاوه آهنگریم
بپاخیزو بزن بر سردشمنان
برون کن از وطن این خائن
نگه کن که غیر از درون وطن

نداریم دشمنی دربرون ازوطن

بدانکه دشمن پنهان درجمع ماست

دروغ است که بیرون ازاین مرزهاست

اینروزها ما و جمعی از جوانان

میجنگیم برای آزادی ایران

جان برکفانیم به ستوه آمده از

بیداد و ظلم و ستم ضحاکان

با سلاحی از اتحاد و عشق میهن

پیش سپاهی مسلح تابن دندان

گذشتیم ز جان خود در اینراه

بنگر که چه میدهیم جولان

ترس و واهمه ای به دل نداریم

هستیم در میدان جنگ خندان

هرروز کربلایی براه است

که اگر ببینی میشوی گریان

خواهی شاهنامه را مصور بینی؟

از خانه برون شو بیابان

ببین اسطوره ها ورزم شان را

بنگربه یلان و پهلوانان

کاوه هابین آرش و بابکها

سهرابها و بیژن و رستم دستان

فردوسی دیگری باید بیاید

تا کند وصف این رزم آفرینان

که چگونه در میدان سخت نبرد

میجنگندی پروا درین دوران

دختران نیز در این میدان نبرد

گشته اندمایه شجاعت مردان

پسر و دختر و مرد و زن همگی

شده اند یک صدا و یکدل و غران

بودن با این جمع دلیر و شجاع

گشته افتخاری برای من جویان

چنین شجاعت و از خود گذشتگی را

هرگز نبینی در هیچ کجای جهان

درین جو خفقان و ترس و سکوت

همه باهم عهدبسته ایم وپیمان

که تانکرده ایم کشورمان راآزاد

عقب ننشینیم هرگزازین میدان

هموطن توهم بیاکنارماتافردا

درجشن پیروزی شوی مهمان

جشنی که درآن پیران وجوانان

همه درشوروشادپندو خندان

فهرست کتاب های منتشر شده توسط انتشارات آوای بوف – پاییز ۱۴۰۳

یائسگی خرد و جهل مقدس | نوشته میثرا اشوان | اجرا میترا

<https://t.me/AVAYEBUF/32628>

کتاب یائسگی خرد و جهل مقدس نوشته میثرا اشوان، با نگاهی فلسفی و انتقادی، به بررسی رکود فکری در جوامعی می‌پردازد که دین و سنت‌گرایی، تفکر انتقادی را سرکوب کرده و جهل را تقدیس می‌کنند. نویسنده با استفاده از استعاره "یائسگی خرد"، وضعیت توقف رشد ذهنی و جایگزینی خردورزی با تقلید کورکورانه را تحلیل می‌کند. در این جوامع، نهادهای دینی با تحمیل باورهای مطلق، مانع پرسشگری و نوآوری می‌شوند و جامعه را به سوی انفعال و ناآگاهی سوق می‌دهند.

گرایش جنسی و هویت جنسیتی | نوشته نیما شاهد | گویش : نوای آزادی

https://avayebuf.com/2024/11/22/sexual_orientation/

کتاب گرایش جنسی و هویت جنسیتی نوشته نیما شاهد، پژوهشی جامع است که در چهار فصل، به مفاهیم جنسیت، هویت جنسیتی و گرایش جنسی پرداخته است. فصل اول به تعاریف پایه‌ای مانند جنسیت، گرایش جنسی و هویت جنسیتی می‌پردازد و فصل دوم، هویت جنسیتی و مسائل مرتبط با نقش‌ها و بیان جنسیتی را بررسی می‌کند. در فصل سوم، انواع گرایش‌های جنسی و چالش‌های مرتبط مانند فوبیاهای جنسی تحلیل می‌شوند و فصل پایانی به تبعیض‌ها و چالش‌های اجتماعی اقلیت‌های جنسی و جنسیتی اختصاص دارد. این کتاب با رویکردی علمی و آموزشی، هدف ارتقای آگاهی عمومی و درک دقیق از این موضوعات را دنبال می‌کند.

اسلام و مسلمانی | نوشته: ابن وراق | گویش: مینا دریا

<https://avayebuf.com/2024/12/02/eslammosalmani/>

بر پایه رویدادهای ثبت شده در تاریخ، با اطمینان خلل ناپذیر می توان گفت که در این مدت چهار هزار سالی که بشر تاریخ نوشته دارد، هیچ پدیده ای در زندگی او به اندازه دین و مذهب کاربرد نداشته و با همان درجه اطمینان نیز می توان گفت که هیچ دیدمانی در زندگی بشر به اندازه دین و مذهب سبب ممنوع آزاری و کشت و کشتار نشده است. اگر پدیده دین و مذهب اندیشه گری بشر را گمراه نمی کرد، امروز ما دنیای متفاوتی می داشتیم و از زندگی آسوده تر و دلخواه تری بهره می بردیم.

زندگی دومت زمانی آغاز میشود که میفهمی یک زندگی بیشتر نداری | نوشته: رافائل ژوردانو | گویش: سودابه کامران

<https://youtu.be/-B9BUQiUHQw>

کتاب زندگی دومت زمانی آغاز می شود... اولین رمان یائژیوردانو، نویسنده خلاق فرانسوی، داستان زنی ۳۸ ساله به نام کامیل است که با وجود داشتن یک زندگی ایده آل، شادی واقعی را گم کرده است. او برای رهایی از روزمرگی و یافتن خوشبختی، سفری درونی و شگفتانگیز را آغاز می کند تا رویاهای خود را به واقعیت تبدیل کند. این کتاب که در سال ۲۰۱۷ پرفروش ترین رمان فرانسه بود، با طنزی لطیف و نگاهی عمیق، به اهمیت تغییر و خلاقیت در زندگی می پردازد.

ما و جامعه | نوشته: علی رضا غلامی | گویش: عیسا

کتاب ما و جامعه، به بررسی ریشه‌های فرهنگی و تاریخی نبود آزادی در ایران می‌پردازد. این اثر با تحلیل دو دوره تاریخی ایران، اسطوره‌ای و مذهبی، نشان می‌دهد که قهرمان‌پروری، مذهب، و روایت‌های حماسی چگونه مانع تحقق دموکراسی و آزادی شده‌اند. غلامی با نگاهی انتقادی به ساختارهای حکومتی مذهبی و فرهنگی، راهکارهایی برای خروج از این بن‌بست و حرکت به‌سوی مردم‌سالاری و آزادی ارائه می‌دهد. ما و جامعه اثری ارزشمند برای علاقه‌مندان به تحلیل موانع توسعه و آزادی در ایران است.